

نام کتاب : مروارید های احساس

نویسنده : سید آوید محتشم کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com





www.98iA.Com

مرواریدهای احساس نویسنده: binaha



مرواریدهای احساس

سید آوید محتشم

نودهشتیا (کتابخانه مجازی نودهشتیا)

چشم از صفحه ی لپ تاپ برداشتم و شقیقه هام رو فشار دادم. حس می کردم سرم داره منفجر می شه.

با حرص، صفحه رو بستم. چرا مغزم هنگ کرده بود؟ عصبی بودم؛ خودمم نمی دونستم دقیقا چرا؛ فقط دوست داشتم در اون لحظه برم زیر دوش آب گرم و ریلکس کنم. با این فکر، خوشحال از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم. دو ساعت کار رو تعطیل کردن، به آرامش بعدش می ارزید. هنوز سه قدم برنداشته بودم که تلفن زنگ خورد. برگشتم و جواب دادم. صدای بی روح محسنی، منشی شرکت، تو گوشم نشست:

- خانوم مهندس، آقای مهندس حضرتی این جا هستن و...

بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم. اسم حضرتی کافی بود تا دهنم خشک بشه و ذهنم از اینی که بود، قفل تر. لبم رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- ده دقیقه دیگه راهنماییشون کن داخل!

- چشم.

نفسم رو فوت کردم و سعی کردم خونسرد باشم. «چرا این قدر هول شدی؟ از کجا معلوم خودش باشه؟» با این فکر حس بهتری پیدا کردم ولی... به ثانیه نکشید که بازم آشفته شدم. آخه مگه چند تا مهندس حضرتی بود که می تونست هم رشته ی من باشه؟

آه تلخی کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم؛ اتاق ساده و مربعی شکلم با مبلاي چرم کرم و کف پوش شکلاتی و دیوارای کرم، بهم زل زده بود. گوشه ی اتاق یه شاخه بامبو بود و روی میز کارم، عکس من و مامان. گوشه ی دیگه ی اتاق، یه کتابخونه با چوب تیره بود؛ پر از کتاب و زونکن و مجله های تکنولوژی.

هنوز وسط اتاق وایساده بودم. نگاهی به لباسم انداختم؛ مانتوی قهوه ای با شلوار نسکافه ای و کفش پاشنه بلند مشکی. شال مشکیم رو مرتب کردم و برای چندمین بار، نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

- محسنی، آقای مهندس رو راهنمایی کن. به آقای زکریا هم بگو دو تا قهوه ی فندقی بیارن.

- چشم خانوم.

می دونستم ظاهرم خونسرده. فقط خدا می دونست پشت چهره ی آرومم چه ولوله ای به پا بود!

در روی پاشنه چرخید و حتی فرصت نکردم سرم رو بلند کنم که بوی عطرش تو وجودم نشست. هنوز همون عطر رو می زد. نفس عمیقی کشیدم و آروم سرم رو بلند کردم. خودش بود؛ خودِ خودش! جدی نگاهش کردم؛ لبخند به لب داشت، لبخندی که منو می برد به گذشته. منم سعی کردم لبخند بزنم، ولی لبم یه تکون خفیف خورد و بعد سلام آرومی که بعید می دونم شنیده باشه.

- به به، مهندس مشرقی. پارسال دوست، امسال آشنا!

هنوز مثل گذشته سرحال و قیصر بود. با دست اشاره ای به سمت مبلاي کرم گوشه ی اتاقم کردم:

- بفرمایید بشینید!

نشست؛ من هم رو به روش. زل زده بود تو صورتم؛ یه لبخند هم گوشه لبش بود.

- خوبی؟

هر چی سعی کردم لبخند بزنم یا حداقل کمی صمیمی برخورد کنم، نشد.

- ممنون.

همون موقع تقه ای به در خورد آقای زکریا، با قهوه وارد شد و بعد از گذاشتنشون روی میز، بی صدا از اتاق بیرون رفت.

پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و با تحسین نگاهی به دور و بر کرد:

- فکر نمی کردم رئیس شرکت «رایان تک» تو باشی.

«یعنی چی؟ یعنی توقع نداشت یه روزی من هم کسی بشم؟ باید همیشه زیر دست می بودم؟ بی انصافی بود بگم زیردست چون اون هیچ وقت...»

قبل از این که بخوام حرفی بزنم، گفت:

- انگار از دیدنم ناراحتی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- این چه حرفیه. کی از دیدن بهترین دوستش ناراحت می شه؟ من فقط یه کم شوکه ام!

اخم کرد؛ عمیق و تلخ، گفت:

- اگه واقعا منو به عنوان دوست قبول داشتی، بی خبر نمی داشتی بری، بدون کوچیک ترین توضیحی.

تلخ خندیدم؛ خنده ای که نشون دهنده ی ناتوانیم تو توضیح دادن خیلی چیزا بود. برای عوض کردن بحث گفتم:

- قهوه ات رو بخور، سرد شد!

می دونستم عادت به خوردن قهوه ی شیرین نداره؛ تلخ سر می کشید. یه نفس قهوه رو بالا رفت و بازم بهم خیره شد. از سکوت به وجود اومده

عصبی بودم. برای تغییر جو سوالی پرسیدم؛ یه سوال که قلبم رو سوراخ کرد تا نشست روی لبم:

- خانومت چطوره؟ بچه دارید؟

خیلی جدی گفتم:

- محل کار جایی برای بحثای خصوصی نیست.

«یعنی چی؟ داشت حرفای خودم رو به خودم برمی گردوند»، هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

- خانومم هم خوبه، بچه هم نداریم؛ یعنی نخواستیم که داشته باشیم.

سعی کردم بخندم، ولی مگه می شد؟ دوباره خندید و گفت:

- وقت برای این جور حرفا زیاده. من اومدم این جا تا بهت پیشنهاد همکاری بدم.

با جدیت گفتم:

- ولی شرمنده؛ ما تا آخر امسال برناممون پر پره!

لبخند محوی زد:

- پس از اول سال آینده می تونی همکاری کنی؟

عاشق همین محو خندیدناش بودم؛ همین خنده هاش بود که نمی داشت جواب رد بدم. آرام و بدون پرسیدن نوع همکاری گفتم:

- آره.

بالاخره خر خونیا و شب زنده داریا جواب داد و رشته ی مورد علاقه ام قبول شدم؛ مهندسی کامپیوتر، نرم افزار! ولی متاسفانه فرصتی برای خوشحالی پیدا نکردم، چون همون روز مامانم بد حال شد و دکتر گفت که تنها راه باقی مونده عمل باز قلبه. وقتی درباره ی هزینه ازش پرسیدم، رقمی رو گفت که دهنم رسید به کف پام. مسلما اگه کل زندگیمون رو هم می فروختیم، نمی تونستیم اون هزینه رو پرداخت کنیم. زندگیمون از حقوق کم بابا و خیاطی های مامان می گذشت. نگاهی به صورت خسته ی مامان انداختم، توی سی و هفت سالگی این طور مریض بودن حقش نبود. آهی کشیدم و از بیمارستان بیرون اومدم. دستام رو توی جیب مانتوم کردم و به زندگیم فکر کردم. یه زندگی پر از رنج و سختی؛ ولی هیچ وقت ازش گله نداشتم. من به کم قانع بودم.

شفق؛ شفق مشرقی. تک فرزند یه خانواده ی خیلی خیلی معمولی. از بابا خاطره ای نداشتم، چون وقتی دو ساله بودم ترکمون کرده بود. منو مامانم رو تو اوج جوونی تنها گذاشته بود و رفته بود پیش خدا. مامانم اسوه ی صبر و وفاداری بود؛ بعد از مرگ بابا، با این که خواستگار زیاد داشت ولی همه رو جواب کرده بود. کسی که برای من از هیچ چیز دریغ نداشت و برای این که کمبودی حس نکنم، روز و شب خیاطی می کرد. حالا همین مادر روی تخت بیمارستان بود و اگه هر چه زودتر عمل نمی شد... حتی فکر کردن بهش، من رو تا مرز نابودی می برد. به خودم که اومدم، اشکام روی صورتم روون بودن؛ از ته دل از خدا خواستم کمک کنه و تنها دلخوشیم رو ازم نگیره. من بدون مامانم می مردم. نگاهی به بیمارستان انداختم و با احتیاط خواستم از خیابون رد شم که صدای وحشتناک ترمز باعث شد برگردم و قبل از این که بخوام بفهمم چی شده، روی زمین افتادم. دنده هام بدجور درد می کردن و آرنجم می سوخت. چشمام رو باز کردم، پسر جوونی کنارم زانو زده بود و ازم می خواست جوابی بدم.

کم کم دور و برمون شلوغ می شد و مغز منم به کار می افتاد. از روی زمین بلند شدم و نشستم، همههمه اطرافم خیلی زیاد بود.

- تو رو خدا تکون نخور.

به صورت نگران پسر لبخندی زدم.

- من خوبم، طوریم نشده.

صدای زنونه ای اومد.

- نه دختر جون، باید شکایت کنی از کسایی که به خر گفتن زکی.

ایستادم و رو به جمعیت گفتم:

- من خوبم، هیچ شکایتی هم ندارم.

لباسام رو تکوندم و بی توجه به درد آرنجم خواستم از خیابون رد شم که همون خانومه دنبالم اومد و با مهربونی دستم و گرفت و تا بیمارستان همراهیم کرد و گفت:

- حتما چک آپ بریا!

بی جون خندیدم و تشکر کردم. به سمت سی سی یو رفتم؛ فعلا فرصتی برای فکر کردن به درد بازو نبود، باید یه فکری برای هزینه ی عمل می

کردم.

- خانوم؟

برگشتم، همون پسره ی راننده بود. با بی حوصلگی گفتم:

- آقای محترم من خوبم.

نگرانی از سر و صورتش می بارید:

- می شه خواهش کنم واسه راحت شدن خیال من بیاید یه دکتر معاینه و...

حرفش تموم نشده بود که چند تا پرستار با عجله به سمت تخت مامانم دویدن. نالیدم:

- آقا برید؛ خواهش می کنم. من باید این جا بمونم.

با گریه به سمت پنجره رفتم. دور تخت شلوغ بود و مشخص نبود چی شده. بی توجه به پسر که هنوز وایساده بود، روی زمین نشستم و سرم رو

روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم؛ برای مامانم، به خاطر این بدبختی که گریبان گیرم شده بود. پسر هم بی صدا کنار من روی زمین نشست و

آروم گفت:

- می تونم کمکی بکنم؟

عجب سیریشی بود! سرم رو بالا آوردم که چند تا دری وری بارش کنم، ولی چهره ی جدی و مودبش دهنم رو بست. فقط گفتم:

- لطفا تنهام بذارید.

همون موقع دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

- متاسفم ولی اگه ظرف بیست و چهار ساعت آینده عمل نشن...

غرور رو کنار گذاشتم و گفتم:

- ولی من این مقدار پول رو ندارم.

دکتر با بی رحمی به نشونه ی «به من چه» شونه هاش رو بالا داد و رفت. اشکام شدت بیشتری گرفتن. به صورت رنگ پریده ی مامانم نگاه کردم

و گفتم:

- مامانی طاقت بیار.

بعد به طرف در خروجی دویدم. هوای بیمارستان داشت خفه ام می کرد، بوی بتادین و الکل، پرستارای بی روح، دکترای سنگدل. هوای تازه رو

وارد ریه هام کردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم. ستاره ها کم سو بودن، ولی چشمکشون رو می شد دید. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- خدا، خودت کمک کن، خدا نذار تنها بمونم. من تو این دنیا جز تو و مامانم هیچ کس رو ندارم. خدایا من یه دنیا خواهش و آرزو دارم. مامانم

رو شفا بده، قول می دم تا آخر عمرم هیچ آرزویی نکنم، فقط همین خواهشم رو بر آورده کن. خدا!!

روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم، دلم آروم شده بود. سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمام رو بستم و خواب رفتم.

صدای اذان تو گوشم پیچید، چشمام رو باز کردم. با یادآوری شب قبل، یهو خواب از سرم پرید. یعنی من این همه مدت رو توی حیاط بیمارستان

خواب بودم؟ دستی به چشمم کشیدم و سریع از جام بلند شدم که... برگه ی سفیدی از روی پام به زمین افتاد، تعجب کردم، خم شدم و برش داشتم و شروع به خوندن کردم:

«خانوم جوان

نگران هزینه ی درمان مادرتون نباشید؛ پرداخت شد. در ضمن امیدوارم من رو به خاطر بی دقتیم ببخشید و بدونید که هیچ دینی به من ندارید. این دینی بود بر گردن من که ادا شد.

امیدوارم برای خودتون مشکلی پیش نیومده باشه و حال مادر هم هر چه زودتر خوب شه.

در پناه حق، موفق و پیروز باشید.

د-حضرتی»

با خوشحالی چند مرتبه نامه رو خوندم و بعد سرم رو بلند کردم و گفتم:

- ممنونم خدا جون! ممنونم!

- شفق، نمی خوای پاشی گل مامان؟

کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره چشمم رو بستم و گفتم:

- خوابم میاد.

همین طور که با موهام بازی می کرد، گفتم:

- روز اول اینه برنامه ات، وای به حال بعدا.

سر جام نشستم و بعد از یه خمیازه ی اساسی گفتم:

- سلام مامان گلی!

صورتم رو بوسید و گفتم:

- سلام گلابم. دست و روت رو بشور، بیا صبحونه بخور تا دیرت نشده.

از دیدن اون صبحانه مفصل، کلی سر حال اومدم و با ولع شروع به خوردن کردم. مامان همین طور که ماتو رو اتو می کشید، گفت:

- ببین همون مدلیه که می خواستی؟

با دهان پر گفتم:

- هر چی تو بدوزی، قشنگه.

مامان با محبت کنارم نشست و همین طور که دونه دونه لقمه به دستم می داد، گفت:

- شفق، دانشگاه مدرسه نیستا! حواست رو خیلی جمع کن.

- چشم.

- به پسر جماعت رو ندیا!

- چشم.

- سر به هوا بازی رو هم بذار کنار.

- چشم.

- دیر نیای که ناراحت می شم.

خندیدم و گفتم:

- خیالت راحت خوشگلم!

مامان پیشونیم رو بوسید و با محبت وایساد و نگام کرد تا لباس پیوشم. بعد از زیر قرآن رد شدم و دو بار محکم مامان رو بوسیدم و لی لی کنان به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. لباسای نو بهم اعتماد به نفس خاصی داده بودن. شلووار جین آبی و مانتوی سورمه ای با کوله پشتی و کفش سفید و مقنعه ی سورمه ای. کوله پشتیم پر بود از دفترای رنگ و وارنگ و یه عالمه خودکار. درست مثل بچه مدرسه ای ها! خنده دار بود؛ انگار نه انگار دانشجو شده بودم.

پیدا کردن کلاس طول کشید، برای همین سر اولین کلاس، با ده دقیقه تاخیر رسیدم و بدون در زد پریدم تو! استاد خیره نگام کرد و آرام گفت:

- روز اول و تاخیر؟

با استرس گفتم:

- ببخشید کلاس گم شده بود.

نمی دونم کجای حرفم خنده داشت که کلاس رفت رو هوا. استاد با جدیت گفت:

- اشکال نداره، امیدوارم تکرار نشه!

بعد اشاره ای به صندلیا کرد و من مثل جت روی اولین صندلی نشستم. بغل دستیم لبخند زد و آرام گفت:

- کلاس گم شده بود؟

آروم گفتم:

- آره!

خندید و گفت:

- دختر خوب، کلاس گم نمی شه که!

منم خندیدم و گفتم:

- بابا بیخیال!

بعد دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

- من شفقم!

مهربون دستم رو فشرد:

- حنا نه!

صدای استاد توجهمون رو جلب کرد:

- خانوم؟

با ترس گفتم:

- من استاد؟

- بله، همین شمایی که دیر اومدی و حرفم می زنی، فامیلیت چیه؟

سعی کردم خونسرد باشم، پس گفتم:

- مشرقی!

همین طور که اخم داشت، گفت:

- یه منفی، یه نمره از پایانی کم می شه. غیبتم می خوری به خاطر تاخیرت و دو جلسه غیبت مساوی با حذف درست.

خونم به جوش اومده بود. لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه، گفتم:

- هر طور راحتین. من ترجیح می دم این ترم برنامه ی سبک تری داشته باشم. پس با اجازه.

بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم. تو ذاتم نبود حرف زور بشنوم. همه می گفتن سه جلسه غیبت کنی تازه بعدش... حالا این! اوف! حنا نه هم

پشت سرم بیرون اومد و گفت:

- اگه دانشگاه اینه، نخواستیم.

دست حنا نه رو گرفتم و گفتم:

- تو دیگه چرا؟

لبخند زد و گفت:

- اول جلسه اومد کلی قانون خرکی گذاشت، به دو تا از پسرا هم منفی داد. تو یه ربع، تو سومین نفر بودی.

هنوز حرفاش تموم نشده بود که بچه ها یکی یکی بیرون اومدن؛ در آخرم استاد با قیافه ی قرمز و عصبانی بیرون اومد. نگاه غضب آلودی به من

کرد به سمت دفتر اساتید رفت.

توی سالن همه مه بود و من هم مشغول برانداز کردن دخترا بودم. تقریباً همه ساده بودن، جز یکی که بعداً فهمیدم اسمش ژیلست. هنوز از

برانداز کردن همکلاسیام فارغ نشده بودم که یکی از پسرا دست زد و همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت:

- اولین روز دانشگاه که به لطف استاد فاخر و خانوم مشرقی به یادموندنی شد. حالا من می خوام به یاد موندنی ترش کنم و همه رو به یه بستنی

دعوت کنم.

از اون جایی که صمیمی نبودیم و همه تو فاز کلاس خرکی گذاشتن بودن، یه لبخند با کلاس زدیم و همه به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه

رفتیم. تا آماده شدن سفارشا، اون پسر خواست تا همه خودشون رو معرفی کنن و اول از همه خودش شروع کرد. قیافه ی بامزه ای داشت،

بیشتر شبیه ژاپنیا بود. بیش از حدم به سر و وضعش رسیده بود.

- امیر نظام کشمیری هستیم. ساکن همین شهر پر دود. از بابت قیافه هم قبل از این که بپرسید چرا شکل ژاپنیاست، خودم می گم. من یه دورگه

ایرانی، ژاپنی هستم.

همه با لبخند نگاش کردن، مهربون و شوخ بود. نفر بعدی یه پسر تپل و سبزه بود و البته سر به زیر. با یه لبخند خجالتی گفت:

- هژبر صفری هستم، از خوزستان!

بازم لبخند زدیم. انگار مسابقه تلویزیونی بود. از این فکرم توی دلم ریز ریز خندیدم. نفر بعد با خونسردی همه رو نگاه کرد و بعد زل زد تو

صورت من. منم نگاش کردم. خیلی آشنا بود. فکر کردن راجع به این که کجا دیدمش زیاد طول نکشید، چون خودش رو معرفی کرد:

- دانیال هستم؛ دانیال حضرتی. اصالتا شیرازی هستم ولی دو سالی می شه که تهران...

بقیه حرفاش رو نفهمیدم. پس کسی که پول عمل مامانم رو داده بود، همکلاسی دانشگاهم بود. بدتر از این نمی شد. با کسی هم کلاسی بودم که

می دونست وضع مالی ما چطوره. یعنی به همه می گفت؟ وای خدا!

این قدر حواسم پرت بود که متوجه نشدم بقیه ی بچه ها چی گفتن، فقط وقتی حانه به پهلوم کوبید فهمیدم نوبت منه. خیلی سریع گفتم:

- شفق مشرقی؛ تهران!

مامان لیوان چای رو جلوم گذاشت. خندید و گفت:

- خب بگو بینم خوش گذشت؟

سرم رو تلخ تکون دادم و گفتم:

- زیاد نه!

مامان که قیافه ی دمغم رو دید، سکوت کرد. تا وقتی خودم حرف نمی زدم، ازم سوالی نمی پرسید. حس می کردم دوست دارم با یکی حرف

بزنم. با قیافه ی بی تفاوت و درون آشفته گفتم:

- اونمی که پول عمل رو داده، همکلاسیمه.

تعجب رو تو صورت مامان دیدم.

- ای خدا! چقدر دنیا کوچیکه. کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم می رسه.

بعد لبخند زد و گفت:

- باید ازش تشکر می کردی؛ کردی؟

اخم کردم و گفتم:

- وا مامان؟ چی می گی؟ برم بهش بگم مرسی؟ عمر! تازه مگه من خواستم پول رو بده؟ خودش داد، وظیفه اش بود. حالا من گفتم طوریم نشده،

ولی حالم خیلی بد بود.

مامان خندید و گفت:

- آخ آخ آخ! دختر مغرور. ببین چه حرصیم می خوره. خب دعوتش کن خونه، من خودم تشکر کنم.

- اوف مامان، نمی خواد. بی خیال! من به رو خودم نیاوردم شناختمش. اگه خودش چیزی نگفت، بی خیال می شیم دیگه.

مامان هیچی نگفت. منم مشغول خوردن چاییم شدم. بعد جلوی تلویزیون دراز کشیدم که مامان گفت:

– یه ساعت بخواب، بعد بیا شام.

همین طور که تلویزیون می دیدم، چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم. یه خواب راحت و آروم.

هر روز صبح با نوازشای مامان بیدار می شدم و با لبخند یه روز قشنگ رو شروع می کردم. تا دانشگاه رو چرت می زدم، ولی به محض ورود به محوطه دانشگاه، سرحال و قیباق می شدم و با دختری می زدیم به دلک بازی و این قدر الکی می خندیدیم که دلمون درد بگیره. استاد هم که می اومد با انواع و اقسام خودکارا جزوه می نوشتیم. با پسرا زیاد برخورد نداشتیم. اونا هم تقریباً بی خیال ما بودن و سرشون تو کارای خودشون بود. برعکس ما که بحثامون درباره ی لباس و آرایش و غیبت کردن بود، اونا در مورد موبایل و ماشین و مدای جدید کامپیوتر و لپ تاپ صحبت می کردن. درس استاد فاخر هم با یه استاد مسن ولی خوش اخلاق ارائه می شد و در مجموع روزا خوب می گذشتن.

یه روز واسط آبان بود که امیر نظام، یا به قول حنانه، مسئول هماهنگی دخترا و پسرا، به سمت ما اومد و بعد از کلی اهن و اوهون، از من خواست تا باهاش برم. تا اون روز متوجه شده بودم که چند تایی از دخترا گلوшон پیشش گیره. برای همین وقتی دنبالش رفتم، نگاه های حسرت بارشون رو روی خودم حس می کردم. امیر بچه ی خوب و جذابی بود ولی من کلا تو خط این حرفا نبودم. کنار در کلاس روبروی هم وایسادیم و بعد از کلی صغری، کبری چیدن که کلافه ام کرده بود، گفت:

– خانوم مشرقی، می شه با خانوم مریدی (حنانه) راجع به من صحبت کنید؟

با این که کامل فهمیده بودم منظورش چیه ولی خودم رو به نفهمی زدم و گفتم:

– در چه باره ای؟

امیر نظام، هی این پا و اون پا می کرد و چیز چیز می گفت: تا بالاخره شماره ای رو به سمتم گرفت و گفت:

– بهشون بگید باهام تماس بگیرن، باقیش با خودم.

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. شماره رو گرفتم و آروم گفتم:

– باشه، بهش می دم.

امیر نظام هم بعد از کلی تشکر کردن، به طرف کلاس رفت. نگاهی به شماره انداختم و بعد از لبخند بزرگی که زدم، خواستم وارد کلاس شم که با حضرتی چشم تو چشم شدم. نمی دونم چرا حس کردم نگاهش رنجیده است ولی چرا؟! بی تفاوت شونه بالا انداختم و وارد کلاس شدم. با دیدن حنانه به کل حضرتی رو فراموش کردم و کنارش نشستم. حنانه هم از جمله خاطرخواه های امیر نظام بود. با نشستن من، اخم عمیقی کرد و رو برگردوند. سقلمه ای به پهلوش زدم گفتم:

– حنانه؟

داد بلندی کشید، این قدر بلند که همه به طرفمون برگشتن.

– چه مرگته؛ چرا می زنی؟

هم ترسیده بودم، هم تعجب کرده بودم، از طرفی روم نمی شد سرم رو بلند کنم. زیر لب، رنجیده گفتم:
- حنا؟!

رو به بقیه ی کلاس که نگامون می کردن، گفتم:

- چه خبره؟ چرا زل زدین به ما؟

همه سرشون رو به کار خودشون گرم کردن ولی من هنوز رنجیده بودم. دوباره صداش زدم ولی این بار با بغض. هم زمان برگه شماره رو روی دسته صندلیش گذاشتم و با صدایی که سعی می کردم بغض رو نشون نده، بدون این که نگاه کنم، گفتم:
- شماره اش رو داد، گفت بدم به تو.

با بهت نگام کرد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از جام بلند شدم و به طرف در دویدم. صداش رو شنیدم:
- شفق!

ولی من نایستادم. به سمت نا معلومی دویدم. اول از حضرتی که اخم کرده بود، بعدم برخورد حنا. کلا آدم زود رنجی نبودم ولی اون روز دلم بدجوری گرفته بود. زیر درختای بید مجنون پشت کلاس نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. نمی دونستم چرا این قدر دلم گرفته بود.
- همکلاسی دل نازک ما چرا گریه می کنه؟

سرم رو بلند کردم و با دیدن حضرتی، با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- چیزی نشده.

بدون تعارف کنارم نشست و به درخت تکیه داد.

- چیزی نشده و این جوری گریه می کنید؟
- دلم گرفته.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب پس هم دردیم.

هیچی نگفتم. اونم بلند نشد. کم کم حوصله ام سر رفت.

- شما چرا این جا نشستید؟

خندید و گفت:

- مشکلی داره؟

- از نظر من، آره!

- خب این همه زمین، منم دلم می خواد این جا بشینم.

عصبی بلند شدم.

- پس من می رم یه جا دیگه بشینم.

شونه هاش رو بالا داد و گفت:

- به سلامت!

توی دلم «ایشی» گفتم و به سمت دستشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و خواستم برم خونه که یادم اومد کیفم تو کلاسه. برگشتم تو کلاس و کیفم رو برداشتم. حتی نیم نگاهیم به حنا و بقیه بچه ها نداختم و از کلاس زدم بیرون. جلوی در دانشکده بازم حضرتی پیداش شد و با قیافه ی خندون گفت:

- خیلی بد اخلاقیا!

کلاسورم رو به بازوش زدم.

- برو کنار.

- ای بابا! جفتمون و از کلاس انداختی، حالا می گی برو؟ اصلا خودت کجا می ری؟

- من نگفتم از کلاستون بزنی. به شما هم ربطی نداره کجا می رم.

کنار گوشم پوفی کشید و عقب رفت. اون ساعت سرویس نبود، پس مجبور شدم منتظر بمونم تا خط واحد بیاد. شاید اگه یه کم پول ته کیفم بود، با تاکسی می رفتم، ولی دریغ از یک یه قرونی. فقط دو تا بلیط خط واحد داشتم، پس باید منتظر می موندم. صدای بوق ماشینی توجهم رو جلب کرد ولی سرم رو بالا نیاوردم.

- شفق، سوار شو. می رسونمت.

با تعجب سرم رو بلند کردم بینم کی منو با اسم کوچیک صدا کرده که حضرتی رو دیدم. دندونام رو، رو هم فشار دادم و گفتم:

- اولاً شفق نه و خانوم مشرقی، دوما هری!

خندید و گفت:

- اوه چه بداخلاق! بابا بیا سوار شو. بهتر از اینه که تو سرما قندیل ببندی.

راست می گفت. هوا سرد بود ولی نه در حدی که نشه تحمل کرد.

- لازم نکرده.

- چی لازم نکرده؟

- این که با شما پیام.

خنده ی محوی کرد. دلم لرزید ولی...

- نترس بابا، آدم شدم. آروم می رونم.

بالاخره به زیون آورد. بالاخره یادآوری کرد. بالاخره...

به خودم که اومدم، سوار ماشینش شده بودم و اون ازم می خواست آدرس خونه رو بدم. با صدای لرزون آدرس رو گفتم. اونم بی هیچ حرف اضافه ای پاش رو روی گاز فشرد و به سمت خونه رفت.

- شفق؟ دخترم؟

به چشمای خسته ی مامان نگاه انداختم. کنارش نشستم و با احتیاط عینکش رو برداشتم و گفتم:

- جونم مامان؟

لبخند زد، مثل همیشه.

- برات یه مقدار پول گذاشتم رو میز، صبح بردار ببر. هر وقت پول خواستی، بگو. خب؟

- چشم. دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم دخترم.

- مامان! این قدر سفارش قبول نکن؛ خودت رو خسته می کنی.

- نه عزیزم، من باید از صبح تا غروب که تو میای، بیکار بشینم. این طوری سرگرم می شم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- من راضی نیستم به خاطر من...

دستش رو، رو دستم گذاشت:

- هیس! دخترم من اگه حس کنم خسته ام، می دارمش کنار.

با این که می دونستم دلیل کار کردنش فقط و فقط منم سکوت کردم.

- ببین می خوام برات یه خط تلفن بگیرم. تا تو بری و برگردی من نصف جون می شم.

می دونستم تهیه یه خط و گوشی در توانش نیست.

- نمی خواد مامان، من بعد از هر کلاس خودم بهتون زنگ می زنم.

پوفی کرد و گفت:

- خب حالا تو فکرش هستم. حالا هم بلند شو برو بخواب.

صورتش رو بوسیدم به سمت اتاقم رفتم. خواستم درس بخونم ولی نشد. ذهنم تمام مدت پیش حضرتی بود. سوار ماشین که شدم، حال مامان رو

پرسیده بود و من مجبور شده بودم به خاطر پرداخت هزینه تشکر کنم. لبخند مردونه ای تحویلم داده بود و با خونسردی گفته بود که وظیفه

اش بوده. حالا چه وظیفه ای؟ ... اعلم.

دوس نداشتم آدرس خونه رو بدونم، برای همین دو تا کوچه پایین تر پیاده شدم و بعد از تشکر به طرف خونه رفتم؛ در حالی که به این فکر می

کردم که چه قدر عطرش خوشبوئه. تو مسیر برگشت، تصمیم گرفتم در اولین فرصت برم یه عطر خوب بخرم. آخه همه ی بچه های دانشگاه

چه دختر، چه پسر، دوش عطر و ادکلن می گرفتن و می اومدن. البته به نظر من اگه آدم مرتب بره حمام و تمیز باشه، نیازی به عطر زدن نداره

ولی برای این که دست کمی از اونا نداشته باشم، با خودم قرار گذاشتم با یکم از پولم برم یه عطر بخرم. با این فکر ذوق کردم و به سمت خونه

دویدم.

- شفق نخواییدی هنوز؟

- نه مامان.

- برات چایی بیارم؟

- نه دیگه می خوام بخوابم.

- خوب بخوابی عزیزم.

روز بعد باز هم با نوازش های مامان بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه لباس پوشیدم و وارد حیاط شدم. روی پله ی جلوی در نشستم و نگاهی به آسمون انداختم، ابری بود.

- شفق بارونیه هوا.

لبخندی زدم و گفتم:

- آخ جون!

- چترت و ببر.

چترم خراب بود ولی برای این که مامان متوجه نشه برگشتم داخل و چترم رو برداشتم و توی کوله پشتیم گذاشتم. کفشای سفیدم رو برداشتم. زیادی کثیف شده بودن باید در اولین فرصت می شستمشون. بندشون رو بستم و به سمت ایستگاه دویدم. از همیشه شلوغ تر بود و مجبور شدم بایستم.

وارد کلاس که شدم برخلاف همیشه که به دخترا سلام می دادم، ساکت و صامت روی اولین صندلی نشستم، جایی که هیشکی کنارم نبود. منتظر استاد بودم که دستی رو روی شونه ام حس کردم، حنا بود. لبخند پشیمونی بهم زد و گفت:

- ببخشید.

از اون جایی که قهرهام خرکی بودن اخم کردم و گفتم:

- فکر کن ببخشیدم.

- خب بدبختی این جاست که نبخشیدیم. ببخشید دیگه!

پوفی کردم و گفتم:

- اوکی!

یهو پرید وسط کلاس و گفت:

- دخترا، پسرا توجه کنید!

همه حواس ها به سمتش کشیده شد. منم متعجب نگاهش کردم که گفت:

- من بابت رفتار دیروزم از شفق در حضور همتون عذر می خوام و ازش می خوام من و ببخشه.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- بابا حنا تو خیلی دیوونه ای! من که گفتم باشه.

صدای دست و صوت بلند شد. بعد از حنا، امیر نظام پرید وسط و گفت:

- خب به مناسبت این آشتی کنون همه شیر کاکائو دعوت من!

صدای شیطون حضرتی از گوشه ی کلاس اومد. برگشتم سمتش یه نگاه گذرا بهم انداخت و گفت:

- اون دو نفری که آشتی کردن باید شیرینی بدن، نه تو.

یه لحظه لبم رو گاز گرفتم. دعا می کردم حنا قبول نکنه چون فراموش کرده بودم پول رو از روی میز بردارم. بدبختانه حنا گفت:

- من که حرفی ندارم، همه مهمون من باشید.

از ترس این که ممکنه فکر کنن من خسیسم، گفتم:

- خب نصف نصف!

این بار هم صدای حضرتی بلند شد:

- نه خانم مشرقی، ایشا... شما یه بار دیگه که قهر کردید مهمون کنید. این دفعه با خانم مریدی.

همه به حرفش خندیدن و دست زدن و قرار شد بعد از کلاس بریم شیر کاکائو بخوریم. خوشحال از این که به خیر گذشته بود سرم رو توی

کیفم بردم که یه لحظه حس کردم لحن حضرتی بیشتر ترحم داشت. نمی دونم چرا ولی بغض کردم. یعنی حدس می زد که شاید این قدر پول

نداشته باشم؟ از خودم بدم اومد و تا آخر کلاس تقریباً درگیر فکر و خیال بودم و از درس چیزی نفهمیدم. استاد بعد از این که درس رو تموم

کرد، گفت:

- جلسه آینده برای یه کوئیز آماده باشید.

سر و صدای بچه ها بلند شد و من تازه فهمیدم جلسه آینده فرداست.

استاد همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت:

- همش از چیزایی که این جلسه گفتم. اگه خوب گوش داده باشید و نت برداری کرده باشید می تونید از پشش بریاید.

با این حرفش بغضی که نمی دونم چرا تو گلویم بود سنگین تر شد چون من نه گوش داده بودم، نه جزوه نوشته بودم برای کپی کردنم فرصتی

نبود، اگر هم بود پولش نبود. با اخمای در هم از کلاس بیرون اومدم. حنا به دنبالم دوید و گفت:

- وایسا شفق!

ایستادم و سعی کردم لبخند بزنم. کنارم وایساد و گفت:

- هنوز دلخوری؟

- نه بابا!

- پس چرا اخمات تو همه؟

- باور کن من دلخور نیستم، هنوز دعوتت سر جاشه؟

با سرخوشی سرش رو تکیه داد و گفت:

- وایسا برم به بقیه هم بگم بیان.

چند لحظه بعد همه به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم. دونه های بارون ریز ریز رو سرمون می چکیدن. برخلاف همیشه که این مسیر

رو با حنا می رفتم چون حنا با امیر نظام هم قدم شده بود، ژیلای رو همراهی کردم. دختر مهربونی بود و برعکس قیافه ی پر زرق و برقش دل ساده ای داشت. تا کنار کافی شاپ که رو هم رفته پنج دقیقه هم نشد از شهرشون گفت و از این که منتظر فرجه هاست تا بره پیش خانواده اش. توی مسیر یه لحظه سرم رو بلند کردم و حضرتی رو دیدم که همراه ما می اومد و با گوشیش یواش یواش حرف می زد. بی توجه به حضورش حواسم رو به حرفای ژیلای دادم و وارد کافه شدم.

مسئول کافی شاپ که گروه ما رو می شناخت سریع به یکی از شاگرداش گفت دو تا از میزای بزرگ رو کنار هم بذاره تا ما بشینیم. امیر نظام هم با خنده تشکر کرد و گفت:

- فکر کنم بالاخره صاحب این جا مجبور شه یه تغییری تو دکوراسیونش بده.

حضرتی که بالاخره دل از گوشیش کنده بود گفت:

- اوه! کشته مرده ی این دکورشم. بابا جا از این بی کلاس تر؟

امیر نظام لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

- پس یه بار همه رو دعوت کن به همون جاهای باکلاس.

حضرتی با خونسردی ابروش و بالا داد و گفت:

- اوکی پس سه شنبه همه دعوت من، رستوران صدف.

حنا و امیر نظام و چند تا دیگه از بچه ها هم زمان هـو کردن و حنا گفت:

- اوه آقای حضرتی ورشکست می شید که.

با این حرف فهمیدم صدف جای خیلی شیک و گرونیه. حضرتی لبخند محوی زد و گفت:

- ارزش دوستان بیشتر از این حرفاست.

امیر نظام خندید و گفت:

- هی دنی نکنه سه شنبه خبر خاصیه؟

ابروش رو بالا داد و گفت:

- نه بابا! چه خبری؟

یکی از پسرا گفت: تنها بیایم یا یارمون و هم بیاریم؟

با این حرف خیلی معمولی بچه ها کلی خندیدن و من که هنوز ذهنم درگیر امتحان فردا بود فقط یه پوزخند زدم. حضرتی هم خندید و گفت:

- هر چند تا دوست داری بیار. می خوام ببینم چه قدر جربزه داری؟

بازم امیر نظام به حرف اومد:

- ببین اگه این طوریه که من می گم واسه سه شنبه کل رستوران رو رزرو کن چون خودت صد تا همراه داری.

سعید یکی دیگه از بچه ها گفت:

- بابا جربزه!

نگاه عصبی حضرتی به امیر نظام افتاد. همه خندیدن ولی اون خیلی جدی گفت:

- امیر شوخی می کنه.

- نه بابا! شوخی چیه؟ بینم ملینا، سوده، بهار، الناز، یگانه، الی ماشاا... همه کشک بودن؟

حالا دیگه همه می خندیدن و حضرتی حرص می خورد. می دونستم که از قبل از دانشگاه با هم آشنا هستن ولی نه در حدی که...

-اون مال جوونیا بود. الان دیگه توبه کردم، تو هم دهنه و بیندی بد نمی شه ها.

خلاصه میون خنده و شوخی شیر کاکائومون رو خوردیم و برگشتیم دانشگاه. همین که وارد ساختمان کلاس ها شدیم بارون تندتر شد و رعد و برق هم بهش اضافه شد.

اون روز تا ساعت پنج کلاس داشتیم و بعد از تموم شدن کلاس همه سرخوش از دانشگاه بیرون رفتن و من هم بی توجه به رگبار به سمت ایستگاه اتوبوس دویدم. بارون هر لحظه تندتر می شد و من خیس تر. خبری از سرویس هم نبود. می لرزیدم و از این بی برنامهگی سرویس ها حرص می خوردم که یه ماشین بوق زد. با ترس به میله ی ایستگاه چسبیدم و رو برگردوندم که داد زد:

- شفق منم، سوار شو.

از دیدن حضرتی خوشحال شدم ولی وقتی یاد لباس های خیسم افتادم، گفتم:

- نه مرسی، صبر می کنم بارون بند بیاد.

از ماشین پیاده شد و چترش رو باز کرد و به سمت اومد و روبروم وایساد:

- بیا بریم، خیس آب شدی.

با بدبختی گفتم:

- می ترسم ماشینتون...

نداشت حرفم تموم شه، گفت:

- فدا یه تار موت، بدو بیا که یخ زدی.

دلم یه جوری شد از حرفش. بدم که نیومد هیچ، کلی هم ذوق کردم. همین طور که چتر رو بالا سرم گرفته بود به سمت ماشین رفتیم. مثل یه جنتلمن در رو برام باز کرد و من سوار شدم.

درجه ی بخاری رو بالا برد و گفت:

- خب؟ می ری خونه؟

همین طور که داشتم می لرزیدم، گفتم:

- آره!

دستم رو به دهنم نزدیک کردم و ها کردم.

- سرده؟

-نه نه، خوبه.

دستم رو گرفت و گفت:

- یخ زدی.

دست داغش یه لحظه قدرت فکر کردن رو ازم گرفت ولی سریع به خودم اومدم. با عصبانیت دستم رو کشیدم و زل زدم تو صورتش. خیلی

خونسرد گفت:

- ببخشید!

هیچی نگفتم. اخم کردم و رو برگردوندم. بعد از چند لحظه گفت:

- من یه ده دقیقه ای کار دارم، زود میام. باشه؟

بازم سکوت کردم. کوله پشتیش رو از عقب ماشین برداشت و پایین پرید و ده دقیقه بعد سوار شد. چند تا برگه رو به سمتم گرفت و گفت:

- اینم خدمت شما!

با تعجب نگاهی به برگه ها انداختم و گفتم:

- اینا چین؟

- جزوه دیگه. امروز دیدم جزوه ننوشتی. خب...

این قدر از دیدن جزوه ها خوشحال شدم که فرصت فکر کردن به این که چرا زاغ سیاهم و چوب می زده نداشتم. بین حرفش پریدم و با

خوشحالی گفتم:

- وای مرسی!

لبخند مهربونی زد و گفت:

- قابل تو رو نداره. از این به بعد هم کاری داشتی لازم نیست لب و لوچه ات آویزون شه، بیا بهم بگو اگه در توانم باشه کمکت می کنم.

لبخندی از سر قدردانی زدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه.

لبخند محوی زد و گفت:

- ببین من هم سن خودتم ها! چرا باهام این قدر رسمی حرف می زنی؟ بهم بگو دانیال، باور کن آسون تر از آقای حضرتیه.

این قدر بابت دادن جزوه خوشحال بودم که هرچی می گفت قبول می کردم. یه لبخند خجالتی زدم و گفتم:

- باشه، مرسی دانیال.

همه پشت در سالن وایساده بودیم تا برای امتحان وارد شیم. همه داشتن آخرین مرورها رو می کردن که دانیال با قیافه ی درب و داغون و

شلوغ رسید. موهایش نامرتب رو پیشونیش ریخته بودن و صورتش خسته به نظر می رسید. همین که دید نگاهش می کنم سرش رو یه هوا تگون

داد و محو لبخند زد، منم لبخند زدم که به سمتم اومد. جزوه ام رو بستم و منتظرش شدم تا بهم برسه.

- وای شفق به دادم برس هیچی نخوندم.

با ناراحتی گفتم:

- نخوندی؟

دستی تو موهای به هم ریخته اش کشید و هم زمان که سرش رو توی کوله پشتیش برده بود گفت:

- نه بابا لاش رو باز نکردم.

با قیافه ی داغون گفتم:

- چرا آخه؟

-دیشب که نمی دونی چی شد. ای خدا! حالا اینا رو بی خیال.

سرش رو از توی کوله پشتیش در آورد و گفت:

- خودکار اضافه داری؟

از کیفم خودکاری رو در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

- بگو ببینم چرا نخوندی؟

به جای جواب گفت:

- ببین یادته استاد گفت ده نمره تستی می دم؟

سرم رو تگون دادم:

- خب آره.

-من سوالی رو که بلد نبودم می گم استاد سوال مثلا شیش رو توضیح بدین، اگه گزینه اول درست بود، تو می گی آره استاد خیلی سخته. اگه دو

درست بود می گی استاد سخته. اگه سه می گی این که آسونه. اگر هم چهار بود می گی خاک بر سرت! این که خیلی آسونه. خب؟

لبم رو تر کردم و در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم:

- واسه همه سوالا همینه برنامه؟

با پرویی گفتم:

- ای بابا! فقط واسه نصفشون البته اگه کنار هم بودیم من سوال رو می گم تو گزینه رو بگو. خب؟

به روش تقلبیش، غش غش خندیدم و گفتم:

- باشه!

با محبت نگام کرد و گفت:

- مرسی شفقی.

ممتحن در سالن رو باز کرد و همه وارد سالن شدیم. صدای یکی از بچه ها می اومد که گفت:

- هرکی هر جا خواست می تونه بشینه؟

- آره، ولی شاید استاد جا به جاتون کرد.

دانیال چشمکی زد و گفت:

- از این بهتر نمی شه.

بعد اشاره ای به صندلی های گوشه سالن کرد و دو تایی به سمتشون دویدیم.

-استاد جا به جامون نکنه؟

- نه بابا، ریلکس بشین و اخم کن انگار اصلا از من خوشت نیاد.

پوفی کردم و نشستم. بعد از چند دقیقه همه ی سالن خوابید و از اون جایی که خبری از اومدن استاد نبود، برگه ها رو پخش کردن. اول رفتم سراغ تستی ها و جوابا رو تا جایی که می شد پر رنگ کردم تا دانیال ببینه. اونم زیر چشمی کل برگه ی من رو قورت داد. خندون برگه هامون رو دادیم و از دانشگاه زدیم بیرون.

هوا سرد بود و برف دونه دونه می بارید. دانیال کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- وای خدا! اینم به خیر و خوشی گذشت. ده روز استراحت! وای چه شود.

خندیدم و گفتم:

- آره واقعا! خسته شدم بس که هر روز ساعت شیش از خونه زدم بیرون.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ساعت شیش میای بیرون؟ چرا این قدر زود؟

با بی خیالی گفتم:

- خب چون با اتوبوس میام و اونم این ساعت راه می افته و تو مسیرش ده تا ایستگاه می ایسته. اگه دیرتر پیام سر وقت نمی رسم.

قیافه اش تو هم رفته بود و گفت:

- من هفت می زنم بیرون تازه خونمون هم از خونه شما دورتره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- چون تو با ماشین میای.

آهی کشید و گفت:

- شفق پایه ای بریم کافه؟

تازه یادم اومد که باید داروهای مامان رو بگیرم. گفتم:

- نه شرمنده، باید برم داروخونه داروهای مامانم رو بگیرم. ساعت یازده باید قرصش رو بخوره.

لبخندی زد و گفت:

- پس بدو بریم.

- خودم می رم دیگه.

زل زد تو صورتم و گفت:

- تعارف نداریم که. منم بیکارم، تازه تو این هوا با اتوبوس که نمی شه این ور، اون ور رفت. بزن بریم.

توی ماشین نشستیم که یاد قیافه ی داغون صبحش افتادم و گفتم:

- راستی تو چرا واسه امروز نخونده بودی؟

غش غش خندید و گفت:

- قصه اش مفصله. حوصله داری بگم؟

با دیدن خنده اش منم خندیدم و گفتم:

- آره بگو! باید جالب باشه.

-بین من و پسر خاله ام همخونه ایم. راستش دو تاییمون وقتی دوم دبیرستانمون رو تموم کردیم مخ باباهامون رو زدیم تا بفرستمون تهران که مثلا شرایط درس خوندنمون فراهم تر باشه بعد، این جا همون روز اول که از هواپیما اومدیم پایین این پسر خاله ی ما گلوش پیش یه دختره گیر کرد. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی تو با مامان و بابات زندگی نمی کنی؟

خندید و گفت:

- نه!

- یعنی مامان بابات اجازه دادن بیای این جا، اونم تنها؟

- خب تنهای تنها که نیستیم. واحد روبرویمون عموی پسر خالمه. خب دیگه درست حسابی تحت کنترلیم.

هیجان زده گفتم:

- خب خب؟

- این پسر خاله ی ما عاشق یه دختره شد و خواب و خوراکش ریخت به هم. من اوایل فکر می کردم زود از سرش می پره که دیدم، خیر! آقا به مجنون گفتن زکی.

- ای بابا! خب؟

-هیچی شفق این دختره رو که دیدم، همین که پیمان خاطرش رو می خواست، اوف به خاله سوسکه گفته برو که من جات هستم. دختر تا این حد زشت؟ بی ریخت؟ بی فرهنگ؟ یعنی من یه چی می گم تو یه چی می شنوی. خودم که دیدمش فکم رفت زیر زمین تازه از پیمان هشت سال هم بزرگتره. ازدواج کرده و طلاق گرفته یه بچه چهار ساله هم داره. حالا اینا هیچی، این عاشق شدن پیمان دو سال روزگار رو نرو من بود. پسره ی احمق به همه سازهای دختره رقصید و بعد از این که کلی تیغ خورد دختره ولش کرد و رفت.

با دهن باز گفتم:

- دروغ نگو!

-دروغ چیه بابا؟ هیچی دیگه...

یکم ریز ریز خندید و ادامه داد:

- دیشب مثل این که دختره باهاش بهم زده بود پیمانم یه عالمه قرص رفته بود بالا. منم دیروز ظهر و بعد از ظهر رفته بودم شرکت دایی مشکل

کامپیوترش رو حل کنم واسه همین نشد بخونم. دیشبم بالا سر پیمان خان بودیم نشد.

با بهت گفتم:

– الان حالش چه طوره؟

باز بلند بلند خندید و گفت:

– بگو خره تو که می خوای خودکشی کنی یه قرص درست حسابی بخور نه سرماخوردگی بزرگسالان. فقط بلده اذیت کنه.

منم خندیدم و گفتم:

– مگه باهاش صحبت نکرده بودی که بگی دختره وصله ی تو نیست؟

– ای بابا! چی می گی شفق؟ یاسین تو گوش خر خوندنه. مگه حالیشه؟ کلا عشق و عاشقی خرش کرده.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

– خدا خودش بهش یه عقلی بده.

– آره واقعا!

جلوی داروخونه نگه داشت و گفت:

– بده نسخه رو.

در رو باز کردم و گفتم:

– خودم می گیرمش.

پیاده شدم که اونم پشت سرم پیاده شد و گفت:

– داروخونه شلوغه، درست نیست تو بری. من می گیرمش.

با اصرار گفت:

– خودم می تونم.

پوفی کرد و دنبالم اومد.

نسخه رو روبروی مرد گذاشتم. برگشتم و به دانیال که پشت سرم وایساده بود لبخند زدم و اونم خندید. یه لحظه از این که این طوری مراقبم

بود دلم گرم شد. برگشتم، مرد هزینه رو گفت. تعجب کردم و گفتم:

– قبلا که این قدر گرون نبود.

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

– قبلا قبلا بود، الان این قدره.

یادم اومد دانیال پشت سرمه، برای همین بی خیال چونه زدن شدم و از اون جایی که اون قدر پولی رو که گفت نداشتم گفتم:

– من همش رو نمی برم فعلا قرص...

دانیال جلو اومد و با جدیت گفت:

- همشون رو می بریم.

- دانیال؟!

- هیس!

پول رو جلوی فروشنده گذاشت و گفت:

- بریم؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

- بریم.

سوار ماشین که شدیم گفتم:

- مرسی.

لبخند محوی زد و گفت:

- دوست ها هیچ وقت به هم نمی گن مرسی. دفعه آخرت باشه این کلمه رو به کار بردی. باشه؟

هیچی نگفتم، چی باید می گفتم در مقابل این همه مهربونیش؟ فقط یه بغض نشست تو گلو. هر روز بیشتر از قبل مديونش می شدم.

اون ده روز تعطیلات خیلی سخت گذشت. دانیال رفته بود شیراز و من دلتنگش بودم. کم کم به این نتیجه می رسیدم که بیش از حد بهش وابسته شدم؛ به مهربونیش، توجه هاش، حمایتاش. اوایل فکر می کردم یه احساس زود گذره و به خاطر اینه که هیچ وقت توجه و محبت یه مرد رو ندیدم، ولی کم کم فهمیدم یه حس عمیقه، یه حس که بعد از گذشت سال ها هنوز مثل روز اول تازه و با طراوته. حسی که با تمام تلاش برای سرکوب کردنش هنوز جون داره، گرمه، قشنگه.

اون ده روز تمام مدت توی خونه بودم و تو خیاطی ها کمک مامانم می کردم. بی صبرانه منتظر بودم که روز انتخاب واحد برسه و از خونه برم بیرون. خیلی بی حوصله شده بودم.

بالاخره روز انتخاب واحد رسید و من با خوشحالی راهی دانشگاه شدم. اون روز مثل همه ی روزای دیگه، مانتوی سورمه ایم رو با کیف و کفش سفید و شلوار لی آبی آسمونی پوشیدم و با ژاکت مشکی زدم بیرون. خوشحال بودم که بالاخره بچه ها رو می بینم ولی می دونستم بچه ها بهانه ان. من دلم برای یک نفر تنگ شده بود.

وارد حیاط دانشگاه که شدم قلبم سریع تر می زد. ناخواسته یه لبخند رو لبم نشسته بود. پله های دانشکده رو دو تا یکی بالا رفتم و با دیدن حنا به خوشحالی به طرفش دویدم. بعد از احوال پرسی، حنا به زیر گوشم گفت که این ده روز رو حسابی با امیر نظام خوش گذروندن. منم خوشحال لبخند زدم و گفتم:

- خدا رو شکر که خوش گذشته.

همون لحظه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر دانیال رو حس کردم. برگشتم و با دیدنش پشت سرم لبخندم عمیق تر شد. اونم با همون لبخند معروفش به سمت امیر نظام رفت و بعد از دست دادن و خوش بش باهاش به سمت من و حنا اومد. حنا هم خیلی زود از ما دو تا خداحافظی کرد و پیش امیر وایساد. دانیال همین طور که می خندید گفت:

- خوبی؟

دوباره به نفس عمیق کشیدم و عطر تنش رو بلعیدم.

- خوبم، تو چطوری؟

به اخم خفیف کرد و گفت:

- سو سو! همچین بگی نگي حالم گرفته است.

- اوه، چرا؟

- چه می دونم؟ رفتم شیراز بعد از مدت ها دیداری تازه کنم، گند زدن تو اعصابم.

با تعجب گفتم:

- کیا؟

خندید. از همونا که حس می کردم من به بچه ام و اون به مرد بزرگه. زیر گوشم گفت:

- بریم کارای انتخاب واحد رو راست و ریس کنیم بعد برات کامل تعریف می کنم.

سرم رو تکیون دادم و به طرف آموزش رفتم. خدا رو شکر همه ی درسا رو پاس کرده بودیم و باز هم همه ی کلاسامون با هم بودن. بالاخره

مدیر گروه هم برگه رو امضا کرد. خوشحال به هم لبخند زدیم و از دانشگاه زدیم بیرون.

- بریم دور دور؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکیون دادم و گفتم:

- بریم.

به محض حرکت کردن ماشین گفتم:

- خب بگو ببینم چرا خوش نگذشته؟

دنده رو عوض کرد و همین طور که مثل عادت همیشگی به سمت من خم شده بود شروع کرد به حرف زدن.

- از دست این پیمان، از دست مامان و بابام کلا همه رو اعصابن. اگه بدونی چه قدر بدبختی کشیدم این روزا؟

ساکت موندم تا خودش ادامه بده:

- مامانم باز گیر داده برگردم شیراز. حالا این مهم نیست، پیمان خر دختره رو صیغه کرده.

داد زدم:

- چی؟

پوفی کشید و گفت:

- به هم زده بودن دلمون خوش بود تموم شده ولی دیدیم نخیر! دو روز بعد خانم زنگ زد که غلط کردم و این حرفا، پیمانم اسکل، قبول کرده

و...

نفسش رو با هوف بیرون داد. با غصه گفتم:

- مامانش اینا می دونن؟

- آره ولی هیچ کار نتونستن بکنن. خدا نیاره قرار باشه با یه کره خر سر کنی.

بعد یهو خندید و گفت:

- هی شفق فکر نکنی اون جا سرم گرم بوده یاد تو نکردما. خوبی؟

منم خندیدم و گفتم:

- خوبم.

- چی کار کردی این روزا؟

- هیچی خونه بودم.

- بیرون نرفتی؟

- نه.

- عیب نداره، تلافیش رو در میاریم.

بعد نگاهی به ژاکتم انداخت و گفت:

- سردت نیست؟

- نه، خوبه.

- فکر کنم آدم سرمایی ای نیستی.

تو دلم گفتم، سرما رو در گنج لباس می دن ولی در جواب لبخند زدم و گفتم:

- نه دیگه، دوست دارم هوای سرد رو.

با مهربونی خندید و کنار پارک نگه داشت و گفت:

- پپر پایین بریم این جا آتش دوغای خوشمزه ای داره.

پیاده شدم و کنار هم راه رفتیم. برفای یخ زده زیر پامون قرچ قرچ می کردن و سکوتمون رو می شکستن.

- دانیال؟

- بله؟

- می گم به نظرت من اگه برم تو به آموزشگاه کامپیوتر درخواست استخدام بدم قبولم می کنن؟

فکری کرد و گفت:

- مگه مدرک کامپیوتر داری؟

- آره، آی سی دی ال.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- جون من؟

- آره.

خندید و گفت:

- ای کلک! رو نمی کنیا. می گم چرا این قدر خوب به کامپیوتر واردی؟

- خب حالا به نظرت...

- آره، فکر کنم قبول کنن. همون جایی که کلاس رفتی برو درخواست بده.

- من جایی کلاس نرفتم، خودم...

با دهن باز نگام کرد و بین حرفم پرید و گفت:

- آفرین شفق! واقعا بهت افتخار می کنم.

چه قدر از این که تشویقم می کرد خوشحال شده بودم. ناخواسته لبخند رو لبم نشست. هیچی نگفتم، یعنی نمی دونستم باید جواب تشویقاش و

چی بدم.

- ببین بابای امیر شرکت واردات قطعات کامپیوتر داره.

- خب؟

- بهش می سپرم بینم می تونه کمکی کنه یا نه، آخه با آموزشگاه های زیادی در ارتباطه.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- به درست که لطمه نمی زنه؟

پوفی کردم و گفتم:

- نه!

لبخند زد. بعد یهو شیطون نگاهم کرد و گفت:

- بله دیگه، آدم شاگرد اول باشه اعتماد به نفسش تقویت می شه که بره معلم شه.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- تا کور شود هر آنکس نتواند دید.

همین جور که می خندید هولم داد و گفت:

- برو بابا!

یهو یاد پول داروها افتادم و گفتم:

- وای دانیال!

ترسید و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

- هیچی بابا!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- ترسو! قیافه اش رو!

اخم کرد و گفت:

- یکی بیخ گوشت همچین جیغی بکشه می ترسی دیگه.

کوله ام رو در آوردم و هم زمان که زپیش رو باز می کردم گفتم:

- خب بابا!

بعد کیف پولم رو بیرون کشیدم و پول داروها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بفرمایید!

اخمی کرد و گفت:

- این پول چیه؟

- پول داروها دیگه. واقعا ممنون که اون روز حساب کردی و گرنه مجبور بودم بازم...

اخمش عمیق تر شد و دستم رو به عقب هول داد و گفت:

- بذار تو کیفیت، دیگه هم این کار زشت رو نکن.

با دهن باز گفتم:

- یعنی چی؟ بگیر پول و. من...

- تو چی شفق؟ من از هیچی به اندازه رودربایستی و تعارف بدم نیامد.

بغض کردم و گفتم:

- منم از هیچی به اندازه ترحم کردن بهم بدم نیامد.

سرم رو پایین انداختم. سریع پول و کوله پشتی رو از دستم کشید و زیپ کوله رو بست و گفت:

- کی بهت ترحم کرده؟

بدون این که سرم رو بلند کنم، همین طور که در تلاش بودم اشکم نچکه، گفتم:

- تو!

نفشش رو فوت کرد و دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا داد. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

- من کی بهت ترحم کردم شفق؟ هان؟ ما دوستیم و دوستا هم از این حرفا با هم ندارن که.

نگاهم افتاد تو چشماش. نگاهش با همیشه فرق داشت، دیگه شیطون و شوخ نبود، یه جدیت خاص داشت. برم گردوند و کوله ام رو روی دوشم

انداخت و گفت:

- دیگه نیمنم این حرف و بزنی.

هر لحظه بیشتر احساس دین می کردم، ساکت و بی حرکت وایساده بودم که دستم رو گرفت و گفت:

- بریم آش دوغ بخوریم؟

سرم رو بلند کردم. بازم همون لبخند محو رو لبش بود. دستش و محکم تر گرفتم و گفتم:

- بریم.

صدای فش فش آبمیوه اش در اومده بود، خنده دار بود. با این که تموم شده بود، هنوز در تلاش بود که تهش رو در بیاره.

- بسه دیگه. سرم رفت!

غش غش خندید و گفت:

- عاشق این یه قلب آخرشم.

منم خندیدم:

- اوه چه حرفا!

بعد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- بریم دیگه، دیر نشه.

استارت زد و حرکت کرد.

- خوبیش اینه که نزدیک خونتونه.

فکر همه جاش رو کرده بود. از اون جایی که اجازه ی تشکر نداشتم، فقط یه لبخند زدم. روبروی ساختمان چند طبقه ای نگه داشت. نگاهی به

ساختمان انداختم، آموزشگاه روباتیک سپهر.

- پیر پایین که بریم.

با تعجب گفتم:

- تو هم میای؟

- به! ناسلامتی قراره همکار شیم.

با تعجب بیشتر گفتم:

- نه!

خندید.

- آره!

- نه!

- آره!

بلندتر گفتم:

- نه!

دستم و کشید و گفت:

- آره بابا، آره!

با احتیاط از خیابون رد شدیم و پله های آموزشگاه رو بالا رفتیم. منشی با دیدن دانیال گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد.

- سلام جناب حضرتی.

دانیال سرش رو تکون داد و سلام خیلی آرومی داد. نگاه منشی رو دست من و دانیال که هنوز تو دست هم بود، سر خورد و اخم عمیقی کرد.

دانیال بی خیال گفت:

- عمو سیروس اومده؟

- بله تشریف آوردن.

- باید صبر کنیم؟

- بله یه چند دقیقه ای.

روی مبل ها نشستیم و من هم زمان که سعی می کردم دهنم رو که از تعجب باز مونده بود، ببندم. یه نگاه به دور و بر انداختم. پر بود از پوستر و تبلیغ. پنج تا در هم بود که احتمالا کلاسها بودن. دانیال که تعجبم رو دید، سرش رو توی گوشم آورد و خندید. دلم لرزید؛ رو گوشم یه جوری شد، نمی گم حس بدی بود، اصلا. خودش که نفهمید من با این حرکتش چه حالی شدم، برای همین بی خیال همین طور که دهنش نزدیک گوشم بود و بینی ام از عطرش پر، گفت:

- این جا مال عموی پیمانیه. منم تو تابستون، دو سه تا کلاس داشتم. حالا باز قراره پیام بشم مربی.

خندید. منم همین طور که سعی می کردم تعجبم رو پنهون کنم، گفتم:

- مربی کامپیوتر؟

- نه، مربی مکانیک!

وقتی تعجبم رو دید گفت:

- سه تا مرحله رو باید بگذرونی تا دیپلم رباتیک بگیری. برنامه نویسی، الکترونیک و مکانیک. من این دوره ها رو گذروندم، بعد شدم مربی!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- خب من که مدرک رباتیک ندارم.

آروم گفتم:

- می دونم. این جا آموزشگاه کامپیوتر هم هست. تو باید در حیطه تخصصی خودت درس بدی.

- تو نگفتی به بابای امیر نظام می سپاری؟

اخم کرد و گفت:

- ناراحتی قراره همکار شیم؟

سریع گفتم:

- نه به خدا! می گم چرا از اول...

نداشت حرفم تموم شه. گفت:

- آخه تازه قرار شده مربی کامپیوتر بیارن.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- این همون عموی پیمانه که روبروتون می شینه؟

خندید.

- نه بابا! اون عموش مجرده.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- و!!

بلند بلند خندید:

- ابروهات رو این جوری می دی بالا، با نمک می شیا! کجاش «وا» داشت؟

اودم بگم این که دو تا پسر رو سپردن دست یه آدم عزب، که صدای منشی بچثمون رو نا تموم گذاشت. با اخم عمیقش گفت:

- بفرمایید.

بلند شدیم و به سمت اتاق رئیس موسسه رفتیم. جلوی در دانیال لبخند امیدوار کننده ای زد و وارد شدیم. دانیال منو با مهندس سپهر آشنا کرد.

یه مرد قد کوتاه و خپل با کت شلوار سفید و ریش پرفسوری، حدودا چهل ساله.

- ایشون همون هم کلاسیمن که گفتم.

مهندس ابرو بالا انداخت و نگاه خریدارانه ای بهم کرد که چندشم شد، بعد لبخند زد و گفت:

- این پسر مون خیلی ازت تعریف می کنه.

سعی کردم لبخند بزنم:

- لطف دارن.

- خب اصل مدرکت همراهته؟

سریع زیپ کوله ام رو کشیدم و مدرک رو بیرون آوردم. نگاهی بهش انداخت و گفت:

- خیلی عالی، من این وقت سال استاد نمی گیرم ولی چون دانیال خیلی تعریف کرد، استخدامی. در ضمن، تا اواسط اردیبهشت لازم نیست بیای

آموزشگاه؛ بعد از اون...

دانیال میون حرفش پرید و گفت:

- یعنی تا اردیبهشت بهش کلاسی نمی دین؟

مهندس جدی رو به دانیال کرد و گفت:

- نه، وقتی شاگردی نیست... ولی خب چون استخدام می شه، ماهانه یه مقدار به عنوان حقوق به حسابشون واریز می شه. نظرتون چیه؟

خیلی آرام گفتم:

- خوبه.

سپهر برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت:

- پس امضاش کن.

امضاش کردم و بعد از خوردن یه فنجان قهوه از آموزشگاه بیرون اومدیم. دکمه های ژاکتم رو بستم و منتظر دانیال شدم که بیاد، ولی داشت با تلفن صحبت می کرد و حواسش به من نبود. به بازوش زدم. گوشیش رو از روی گوشش برداشت و نگام کرد، ساعت رو نشونش دادم که چشمکی زد و اشاره کرد منتظر بمونم. تلفنش که تموم شد، با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

- پیمان بود، ببخشید.

- من توضیح نخواستم که. بریم؟

بدون این که دستم رو رها کنه، از خیابون رد شدیم و وقتی توی ماشین نشستیم، مشمای بزرگی از عقب برداشت و به سمتم گرفت:

- دیروز یادم رفت بهت بدمش. قابلیت رو نداره.

با تعجب به بسته ای که روی پام بود نگاه انداختم و بعد به دانیال که داشت ماشین رو روشن می کرد.

- این چیه؟

- سوغاتیه!

با دهن باز گفتم:

- باید قبولش کنم؟

یه اخم خفیف رو صورتش نشست:

- می خوای قبول نکنی؟

خونسرد گفتم:

- نه، خب دلیلی نداره.

عصبانی شد، برگشت و با غضب نگام کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- دلیلی نداره؟ دلیل نداره شفق؟ اگه دلیل نداره، چرا کنارم نشستی؟ چرا همراهیم می کنی؟ چرا دستت رو بهم می دی؟ اینا واسه تو معنی

نداره؟ معنیش غیر از اینه که دوستیم؟ غیر از اینه که محرم اسرار همیم؟ هان شفق؟

ترسیدم. اولین بار بود که این قدر عصبانی می دیدمش. با حرص روی فرمون کویید و نگه داشت:

- اگه واقعا برات بی دلیله، پیاده شو. همین جا پیاده شو. من حوصله کسی که باهام راحت نیست و برای کوچیک ترین حرکتیم دنبال دلیل می

گرده رو ندارم.

بغض نشست تو جلوم. دلم گرفت. داشت منو از خودش می روند؟ مسلماً هر کی دیگه جای من بود هم همینا رو می گفت.

- چرا هنوز نشستی؟

صداش آروم بود، ولی جدی. اخم کردم ولی هیچی نگفتم.

دستم رو گرفت. مات نگام کرد و بعد یه لبخند محو زد، ماشین روشن کرد و گفت:

- نگاه کن ببین دوششون داری؟

نگاه طلبکارانه ای بهش انداختم که باعث شد بخنده. منم روم رو برگردوندم و بی صدا خندیدم. به کاپشنی که برام خریده بود، نگاهی انداختم. از همونا بود که همیشه آرزوش رو داشتم، نرم و پفی. سبز ارتشی، با یه کلاه مخملی گرم. برگشتم نگاش کردم، می دونستم نباید تشکر کنم، چون اون وقت باز می خواست قاطی کنه.

- خیلی قشنگه!

سرش رو با جدیت تکون داد.

- می دونم! من پسندم حرف نداره.

راست می گفت. همیشه آس لباس می پوشید، حتی امیر نظام که تو خوش تیپی سرآمد دانشگاه بود، به حنانه گفته بود که از دانیال برای لباس خریدن کمک می گیره. با این همه خندیدم و گفتم:

- خود شیفته!

دانیال خندید و مقنعه ام رو کشید جلو و گفت:

- جفله ای دیگه!

خواستم بخندم که یهو یاد مامانم افتادم. آروم گفتم:

- دانیال؟

- بله؟

- به مامانم بگم این رو از کجا آوردم؟

برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:

- مامانت نمی دونه با من در ارتباطی؟

پوفی کردم:

- معلومه که نه!

یکی زد تو سرم:

- این همه مدت ازش پنهون کردی؟

- خب خودش چیزی نپرسید، من چی باید می گفتم؟

اخم کرد، یه اخم مردونه. از اونا که می ترسوندتم.

- شفق از تو توقع نداشتم. چرا نگفتی؟ یه دختر خوب همه چیز رو برای مامانش می گه. اگه تو این همه مدتی که پیش من بودی بلایی سرت می اومد، مامانت از کجا باید پیگیری می شد؟ هان؟ اگه من اهل سوءاستفاده بودم، فکر نکردی بی اجازه و بی اطلاع مامانت باهام میای این ور، اون ور چی ممکنه بیاد سرت؟

راس می گفت. چی باید می گفتم وقتی حرفاش درست بودن؟

– همین الان رفتی خونه بهش می گی. فهمیدی؟ تا وقتی ندونه دیگه دور و برت نیام. خوب؟

پوفی کردم. ماما اهل گیر دادن نبود، مخصوصا به دانیال که دورا دور باهاش آشنا بود. آهی کشیدم و گفتم:

– باشه.

دیگه تا خونه نه اون حرفی زد، نه من ولی یه جورایی دلم گرفته بود. شاید به خاطر این بود که دوست نداشتم دانیال فکر کنه من دختر سبک

سریم.

مامان سلام نمازش رو داد و با لبخند نگام کرد و دستم رو گرفت.

– تو دل شفق من چه خبره؟

سعی کردم بخندم. دستای مهربونش رو گرفتم و بوسیدم.

– ماما؟

– جان ماما؟

– من اگه با یه پسر برم و پیام چی می شه؟

یه لحظه عمیق نگام کرد و بعد خونسرد گفت:

– خب بستگی داره پسره کی باشه؟ به چه قصدی بری و بیای؟

– ماما دانیال حضرتی. به نظرتون عیب داره اگه گاهی باهاش برم کافی شاپ یا برسونتتم خونه؟

– نمی دونم، به نظر خودت اشکال نداره؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

– ماما، پسر مطمئنه. یعنی چطوری بگم، مثل بقیه نیست.

لبخند زد، دستام رو فشار داد و بعد گفت:

– من هیچ نظری نمی دم، خودت دختر بزرگی شدی و می تونی بفهمی چی به نفعته چی به ضررت. نه؟

این بار تلاشم برای لبخند زدن به ثمر نشست.

– ماما من بهش ایمان دارم.

مامان همین جور که لبخند می زد، گفت:

– فقط هیچ وقت فراموش نکن خدا می بینت. من شاید نبینم و نفهمم، ولی خدا همیشه هست و مراقبه. کاری نکن یه وقت شرمنده شی.

اشک تو چشمام جمع شد از این همه اعتمادی که بهم داشت. بازم دستاش رو بوسیدم و گفتم:

– به همون خدا قسم مراقب رفتارم هستم.

دستش رو تو موهام کشید، چادر نمازش رو از سر برداشت.

- پس پاشو نمازت رو بخون بعد بیا شام.

با سرخوشی بلند شدم و گفتم:

- مامان، یه چیز دیگه. خیاطی رو تعطیل کردی؟

- نه عزیزم، فقط این روزا حس کار کردن ندارم. گفتم همینایی که رو دستم هست رو تحویل بدم، بعد.

- کاش تعطیلش می کردی.

- حالا شاید یه روز. شفق زود باش نماز بخون بیا غذات رو بخور.

چشمی گفتم و چادرم رو روی سرم و کشیدم و به نماز ایستادم.

صبح روز بعد با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم. مامان مثل هر روز لبخند زد و گفت:

- سر راهت کرایه آقای مجیدی رو هم بده.

لبخند زدم و بعد از خوردن صبحونه، به طرف ایستگاه رفتم. سر کوچه کرایه ی اون ماه خونه رو به صاحب خونه دادم و با لبخند به سمت

ایستگاه حرکت کردم. کنار بیدای مجنون اول محوطه، دانیال و امیر نظام رو دیدم. از دور با لبخند به دانیال سلام دادم و اونم با جدیت فقط

سرش رو تکیه داد. جلوی در دانشکده منتظرش شدم، چند دقیقه بعد با امیر رسید. امیر نظام برعکس همیشه، داغون بود. یه سلام کوتاه داد و

رفت. دانیال خواست بره که صدایش زدم:

- کجا می ری؟

وایساد و با جدیت نگام کرد.

- دیروز قرارمون چی شد؟

نفسم رو فوت کردم:

- با مامانم حرف زدم.

مهربون شد. باز اون لبخند قشنگش نشست رو لباس و گفت:

- آفرین دختر خوب!

منم خندیدم و گفتم:

- بعد از کلاس بریم کافی شاپ؟

خندید و گفت:

- توف تو ریا! امروز روزه ام شفق.

با تعجب گفتم:

- روزه؟ به چه مناسبت؟

- هوم خب نذر کردم.

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد، از دانیال توقع نداشتم.

- خب اگه روزه قضا داشته باشی که نمی تونی نذرات رو روزه کنی.

خیره شد تو چشمام.

- روزه قضا ندارم.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- نه بابا!

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- باور کن!

خندیدم. خوشم اومد.

- خب حالا نذرت چیه؟

با لحن بامزه ای گفت:

- هی ما می خوایم ریا نشه، نمی شه.

غش غش خندیدم.

- ریاکار!

- نذر واسه پیمان و اون زنیکه اس. از خدا تمنا کردم، این دو تا جونور رو از سر من باز کنه من یه هفته روزه بگیرم.

- تو حرص می خوری چرا؟ اگه خودش این قدر خره، بذار بره با زنیکه دیگه.

«زنیکه» رو غلیظ مثل خودش گفتم.

پوفی کرد و گفت:

- شفق بی خیال! نباید غیبت کنم وگرنه گرسنگی خوردم هوتوتو می شه. بدو بریم سر کلاس دیر شد.

لبخند زدم و دنبالش حرکت کردم که یهو وایساد و گفت:

- کو کاپشنت؟

یه دفعه یاد کاپشنی که برام خریده بود افتادم و گفتم:

- یادم رفت پیوشمش.

قیافه ی گریون به خودش گرفت.

- اوم اوم نامرد، می خواستم تو تنت ببینم.

خندیدم.

- خب یادم رفت دیگه! از کلمات ممنوع استفاده کنم تا گریه نکنی؟

منظور از کلمات ممنوع، همون عذرخواهی بود.

اخم کرد و گفت:

- لازم نکرده، بدو بریم تا غایبی نخوردیم.

تا کلاس لی لی کردیم و خندیدیم.

بعد از کلاس همراه دانیال به سمت محوطه رفتیم که گفت:

- بریم کافه؟

- تو که روزه ای!

- چه ربطی داره، تو که نیستی. بریم؟

اخم کردم.

- نه نمی خواد بریم. من برم به مامانم زنگ بزنم پیام. باشه؟

گوشیش رو به سمت گرفت:

- خب چرا این همه راه تا تلفن رو بری، بیا با این زنگ...

- نه، با همون راحت ترم.

اخم کرد و گفت:

- اوکی برو.

تا کنار کیوسک تلفن دویدم و کارت تلفنم رو بیرون کشیدم و همین طور که نفس نفس می زدم شماره رو گرفتم. هر چی بوق خورد، جواب

نداد. یه کم دلم شور افتاد. مامان اگه می خواست جایی بره حتما به من می گفت. دوباره شماره رو گرفتم؛ باز بی جواب! دانیال سلانه سلانه به

طرفم می اومد. با نگرانی شماره خونه ی آقای مجیدی رو گرفتم. اون جا هم هر چی زنگ خورد، کسی جواب نداد. دانیال کنارم رسیده بود.

- چی شد؟ تموم شد؟

با حرص گوشی رو روی تلفن کویدم و همین طور که سعی می کردم اشکام نریزه بگفتم:

- مامانم جواب نمی ده.

ابروهاش رو بالا داد.

- و!! این که بغض کردن نداره. حتما حمومی، دستشویی، جاییه.

با استرس گوشه مقنعه ام رو به بازی گرفتم:

- مامان صبحا حموم نمی ره، وقتی خونه ام می ره. دستشویم باشه این همه زنگ بخوره میاد دیگه.

دستی تو موهاش کشید.

- به دلت بد راه نده. بیا بریم سر کلاس دیر شد.

عصبی سنگی که جلوی پام بود رو شوت کردم و گفتم:

- ببین من میرم خونه، تو کامل جزوه بنویسیا.

بعد بدون این که منتظر جوابش بمونم، به طرف در دانشگاه دویدم.

– شفق وایسا!

برگشتم سمتش، دنبالم اومده بود. نور تو صورتش بود، برای همین چشماش رو ریز کرده بود. دستم رو گرفت و آروم گفت:

– با هم می ریم.

یه کم استرس کمتر شد، دستش رو فشار دادم و به سمت ماشینش رفتیم.

با ترس کلید رو توی در چرخوندم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، دانیال لبخند می زد.

– برو تو دیگه!

دستش رو گرفتم و با لکنت گفتم:

– تو هم بیا.

پلک زد و دستم رو محکم فشار داد. به دردش فکر نکردم، چون بهم دلگرمی می داد. پشت سرم وارد شد. از دم در بلند گفتم:

– مامان؟ مامان؟

جوابی نیومد. دیگه داشت بغضم می ترکید. با قدم های لرزون از پله ها بالا رفتم و وارد هال شدم. قلبم تند تند می زد. دانیال تو نیومد. به طرف

اتاق دویدم و در رو باز کردم و باز خواستم مامانم رو صدا بزنم که از چیزی که دیدم تمام حواسم از کار افتاد. مامانم با چشمای خوش رنگش، به

در خیره شده بود. قاب عکس بابا تو دستش بود و یه لبخند کوچیک گوشه لبش. داد زدم:

– نه!

چشمام رو بستم و باز کردم، می خواستم این صحنه ی ترسناک رو از جلو چشمم کنار بزنم. دانیال رو دیدم که دوید تو. کنار دیوار زانو زدم و

جیغ کشیدم.

کنار مامانم زانو زد، دستش رو گرفت و بعد یه نفس عمیق کشید. دستش رو کشید رو چشمای مامانم؛ مامانم مهربونم. برگشت سمتم، نشست

جلوم. هنوز داشتم جیغ می زدم. بازو هام رو گرفت. تکونم داد. دستش و گرفت جلو دهنم، صدام خفه شد. تبدیل شد به هق هق، به ناله. هق هقی

که عمق فاجعه رو نشونم می داد، عمق بی کسی و تنهاییم رو.

بلندم کرد، از اتاق آوردتم بیرون. نشست کنارم و همین طور که پشت دستم رو نوازش می داد، گفت:

– شفق؟ ببین آروم بگیر باید حرف بزنینم.

مغزم قفل شده بود، قدرت فکر کردن نداشتم، حتی درست نمی فهمیدم دانیال چی می گه؟

– زنگ بزن فامیلاتون. باید بریم دنبال کارای مراسم. می فهمی؟

بغض بدی تو گلوم نشسته بود، حرف نزدیم. فقط مسخ نگاهش کردم. دستی تو موهاش کشید و بعد دوباره دستم رو گرفت:

– شفق عزیزم، یه چیزی بگو!

اولین بار بود که این طوری باهام حرف می زد ولی من فرصت این که بخوام از حرفاش احساس خوبی پیدا کنم رو نداشتم. بغضم ترکید و اشکام

با شدت بیشتری رو صورتم راه افتادن. دانیال کلافه بلند شد و گفت:

- حداقل شماره هاشون رو بده من خبرشون کنم.

نگاش کردم، درکم نمی کرد، منو نمی فهمید، بی کسیم رو نمی فهمید، هیشکی منو نمی فهمید. میون حق حق گفتم:

- من کسی رو ندارم.

با دهن تقریبا باز نگام کرد، بعد پوفی کشید و گفت:

- عمه، خاله، دایی، عمو. هیچی؟

- هیچی.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و موبایلش رو از جیبش بیرون کشید. نمی خواستم بفهمم چی می گه. بلند شدم به سمت اتاق رفتم. مامانم چشماش رو بسته بود. قاب عکس رو از دستش بیرون کشیدم. هنوز فکر می کردم یه کابوسه. مامان که حالش خوب بود، همین دیشب باهاش راجع به دانیال حرف زده بودم. همین دیشب بود که گفت خسته است، یه مدت می خواد استراحت کنه. دیشب بود که خندید و گفت باید مراقب خودم باشم. همه سفارشیای مشتریاش رو تحویل داده بود. مامانم، مامان مهربونم، همش کابوسه، می دونم الان با لبخند بیدارم می کنی. مامان، مامان گلی. تو رو خدا چشمات رو باز کن.

خودم رو روی سینه اش انداختم و زار زدم.

- مامان، مامان بیدار شو. من شبا تنهایی می ترسم. من بدون تو می ترسم مامان.

دانیال سعی کرد من و از مامانم جدا کنه. محکم تر به مامانم چسبیدم و زار زدم. بلندم کرد و محکم گفت:

- بالای سرش که نباید گریه کنی. اذیت می شه.

راست می گفت، دیگه تلاشی نکردم. ملافه ای رو روی مامانم کشید، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و از اتاق بیرون آورد. لیوان آب رو به دستم داد و مجبورم کرد بخورم. زانوهایم و بغل گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم. شوری اشک رو تو دهنم حس می کردم ولی توجهی نداشتم. دانیال در رفت و آمد بود و دور خودش می چرخید و با گوشیش صحبت می کرد. از خونه بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه چند تا از همسایه ها برگشت. همشون از مشتری های مامان بودن. زهرا خانم زن آقای مجیدی کنارم نشسته بود و همراه من اشک می ریخت. می دونستم با مامان خیلی صمیمیه، زن خوبی بود منم دوستش داشتم. کم کم خونه شلوغ می شد، همسایه ها دونه دونه می رسیدن و یه چیزایی می گفتن ولی من فقط خیره نگاهشون می کردم و چیزی برای جواب دادن نداشتم.

دانیال نبود، نمی دونم کجا رفته بود. زهرا خانم دستم رو گرفت و گفت:

- شفق عزیزم فقط گریه نکن، یه چیزی بگو دلت آروم می شه.

چی باید می گفتم؟ دوباره سرم رو روی زانوم گذاشتم همون لحظه صدای الرحمن بلند شد. مامانم این سوره رو خیلی دوست داشت، منم دوست داشتم این سوره رو. مامان هر شب برام می خونداش. هنوز مدرسه نرفته بودم، که حفظش کردم.

رفتم به بچگیام... هر روز با مامان می رفتیم پارک، بعد هم تا خونه برام شعر می خوند:

« دختری دارم شاه نداره، از خوشگلی تا نداره.»

- مامان؟

- جون مامان؟ گل مامانی شفقم.

مصرانه گفتم:

- مامان؟

خندید، بغلم کرد و لپم رو محکم بوسید و گفت:

- جونم؟

- مامان چرا؟

- چی و چرا؟

با حرص پام و رو زمین کوبیدم و گفتم:

- می گم چرا؟

خنده ی نمکی ای کرد و گفت:

- چون که، به خاطر این که، زیرا!

صدای فیلسوفانه ی خودم رو می شنیدم:

- آهان!

عجب سوال بغرنجی بود، مامانم که خوب جوابی داده بود. لبخند زدم، لبخندی که زود جمع شد و جاش رو داد به بغض و بعد هم باز اشک هایی که تند تند می چکیدن.

نالیدم:

- مامان چرا؟

دیگه اون دختر بچه ای که با چند تا کلمه بشه سرش رو شیریه مالید نبودم. مامان که این قدر مراقب من بود، چرا باید می رفت؟ حالا کی می خواست پیشم باشه؟ مراقبم باشه؟ کی؟

دستی رو روی شونه ام حس کردم. زهرا خانوم بود.

- شفق هم دانشگاهیات اومدن.

قبل از این که بتونم در مقابل وارد شدن دوستانم عکس العملی نشون بدم چشمام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم.

نگاهی روی دو تا قبری که کنار هم بودن انداختم. این جا عزیزترین کسای من خوابیده بودن. بی توجه به اشکایی که می چکیدن دست بردم و

گلای روی قبر رو کنار زدم. «امیر مشرقی» قبر کناری سنگ نداشت هنوز ولی به زودی قرار بود بنویسن، «گلابتون ثقفی»، حق هقم بلندتر شد.

دانیال مثل همه ی روزها کنارم ایستاده بود و نفس عمیق می کشید. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- نمی خواهی پاشی بریم؟

سرم رو بالا گرفتم. آسمون قرمز بود، قرار بود برف بیاره. مامانم برف رو دوست نداشت.

کنارم زانو زد و با مهربونی گفت:

- سرده شفق جان، بریم؟

اشکام و پاک کردم و بلند شدم و نالیدم:

- کجا برم؟ دیگه هیچکی چشم انتظارم نیست.

دستام و بین دستای بزرگ و گرمش گرفت و با صدای دورگه گفت:

- من باهاتم شفق. به تمام مقدسات قسم می خورم تنهات نذارم.

زل زدم تو صورتش و تو نگاه خوش رنگش، یه دونه برف نشست رو بینیم. دستش رو بالا آورد و از روی بینیم کنارش زد و با مهربونی گفت:

- بریم؟ سرما می خوری.

یه نگاه به قبر مامان انداختم و میون هق هق گفتم:

- مامانم سردش می شه.

دانیالم زد زیر گریه. پا به پام اشک می ریخت. دیگه تلاشی برای آروم کردنم نمی کرد. خودشم احتیاج داشت به گریه.

چرا می گفتن مردا گریه نمی کنن؟ گریه ی مردا که خیلی قشنگ بود وقتی بوی همدلی می داد، بوی غمخواری می داد، وقتی رنگ مهربونی

داشت. به هق هق افتاد. با پشت دستش اشکاش و پاک کرد و دستش رو کشید رو صورت من. دو تا نفس عمیق کشید و دوباره دستام و گرفت.

تماس چشمیمون قطع نمی شد، حتی یه لحظه. دستم رو بالا آورد و گذاشت جلوی قلبم. تلاش می کرد اشکش نیچکه. چشماش تو اون گرگ و

میش بدجور می درخشیدن.

دستم رو یه فشار داد و بدون این که دستش رو برداره گفت:

- مامانت این جاست تو قلبت، جاش گرمه شفق. خیالت راحت! تو رو خدا این قدر زجر نده خودت رو.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به دندونام که از سرما ریتیمیک رو هم می خوردن پلک زدم. یه قطره اشک چکید که با انگشت دانیال

مهار شد.

در خونه رو باز کرد و خودش هم پشت سرم وارد شد. توی یه هفته گذشته مرتب پیشم بود و تنهام نمی داشت. شبا هم حنا به پیشم می موند

ولی اون شب نتونسته بود بیاد چون جایی مهمون بودن. بی صدا گوشه ی اتاق کز کردم و دانیال با ظرف چایی برگشت. لباس مشکی بهش می

اومد ولی به شرطی که رخت عزا نمی بود. استکان رو به دست داد و گفت:

- بخور! اگر خواستی یه کم حرف بزنی.

به حرارتی که از استکان بلند می شد زل زده بودم و ساکت نشسته بودم. دانیال چاییش و مزه مزه کرد و گفت:

- چرا نمی خوری؟

با صدای خش داری گفتم:

- از کار و زندگی افتادی.

دستم رو گرفت. زل زده بود تو چشمام و گفت:

- دوستیم، مگه نه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که خندید و گفت:

- پس تعارف رو بذار کنار.

یه فشار خفیف به دستم داد، خواست چیزی بگه که در زدن.

بلند شد و به طرف در رفت. چند لحظه بعد آقای مجیدی و زهرا خانم اومدن داخل. بلند شدم و خوش آمد گفتم برخلاف انتظارم سرد برخورد کردن، این قدر سرد که لرزیدم.

دانیال به آشپزخونه رفت و با شیرینی و چایی برگشت که آقای مجیدی با جدیت دستش رو رد کرد و گفت:

- برای شیرینی خوردن نیومدیم جوون. امر دیگه ای بود.

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

- خدا بیامرز خانم ثقفی برای ما خیلی محترم بودن، ولی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ولی من نمی تونم خونه ام رو به یه دختر تنها که از قضا زیادی هم با هم دانشگاهیاش صمیمیه کرایه بدم.

وقتی این حرف رو می زد نگاه خصمانه ای به دانیال انداخت. سرم سوت کشید ولی هیچی نگفتم و منتظر ادامه ی حرفاش موندم.

- می دونم داغ داری ولی ممنون می شم اگه تا آخر این ماه خونه رو خالی کنی. کرایه این ۲۱ روز رو هم لازم نیس پرداخت کنی.

بغض گلوم رو چنگ زد. داشت بیرونم می کرد؟ تو این سرما؟ یه دختر بی کس و کار رو؟ خواستم حرفی بزنم که دانیال گفت:

- بله، درست می فرمایید. مسلما موندن یه دختر جوون تو یه همچین محله ای درست نیست مخصوصا با وجود پسرای که مرتب سر کوچه کشیک می کشن.

منظورش رو خوب فهمیدم، پسر خود آقای مجیدی رو می گفت. مجیدی و زهرا خانم هیچی نگفتن و بلند شدن که برن. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

- تمام این سال ها خیلی در حق من و مادرم لطف داشتین، ازتون ممنونم.

نگاه زهرا خانوم پر از اشک شد و من و کشید تو بغلش و خیلی آروم گفت:

- مجبوریم شفق، باور کن.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- می دونم، طلب کارتون که نیستم خیلی خیلی ازتون متشکرم.

از خونه رفتن و من بی رمق روی زمین نشستم. سرم رو محکم تو دستم گرفتم و با حرص فشارش دادم. دانیال با خونسردی گفت:

- نبینم غصه بخوریا! فدای سرت.

عصبی بودم، دوست داشتم سر یکی داد بکشم و تمام بغض و دلتنگیم رو خالی کنم ولی همش جمع شد تو یه قطره اشک. با نوک انگشت اشکم رو پاک کردم و گفتم:

– دلت خوشه ها!

اونم نشست و گفت:

– پس چی؟ بین خود منم دیگه دلم راضی نبود تو این جا بمونی.

چرا دلش راضی نبود؟ چرا براش مهم بود؟ چرا این قدر بهم محبت می کرد؟ چرا یک هفته کار و زندگی و دانشگاهش رو ول کرده بود و شده بود مسئول تمام کارا؟ واقعا چرا؟ فقط چون دوست بودیم؟ خب این همه دوست دیگه هم داشت، برای همشون از این خودکشی ها می کرد؟
یه حسی بهم می گفت آره، یه حس می گفت نه. حس دومی بیشتر به مذاقم خوش می اومد. آهی کشیدم و گفتم:

– زمستونی کجا بلند شم برم؟

با حرارت دستاش رو به هم کوید و رو به روم چهار زانو نشست و گفت:

– بین یکی از واحدای ساختمان ما خالیه. اون جا رو برات...

نداشتم حرفش تموم بشه. پوزخندی زدم. با این که دقیق نمی دونستم خونه اش کجاست ولی مسلما من پول اجاره ی اون جا رو نداشتم، برای همین گفتم:

– تو که وضعیت من و می دونی. پاکباز پاکبازم، هیچی ندارم. ما کرایه همین جا رو هم به زور می دادیم.

اخم کرد و گفت:

– کی حرف از کرایه زد؟

– آهان یعنی مفتی به من خونه می دن؟

خب بین این واحدی که می گم مال خودمه. بلا استفاده افتاده. کی بهتر از تو؟ هان؟

دیگه بیشتر از این نمی تونستم زیر دینش بمونم، هنوز هزینه های مراسم هم بود. نه، واقعا نمی تونستم.

– بین دانیال، من واقعا ازت ممنونم. نمی دونم اگه تو نبود چی می شد ولی قبول کن بیشتر از این نمی تونم زیر دینت بمونم.

– شفق به چه زبونی بگم تو زیر دین من نیستی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– خیلی بهم لطف کردی. گربه کوره نیستم ولی بین یه جورایی محبتات واسم بی معنیه. تو چرا باید این قدر به من لطف داشته باشی؟ چرا؟

ساکت شد. زل زده بود تو چشمام، منم نگاهش کردم. رنگ چشماش! تازه داشتم می فهمیدم چه قدر خاصه. هر دفعه یه رنگی بود، روزا یه جور، شبا یه جور. وقتی مشکی می پوشید یه طور، وقتی سبز می پوشید یه رنگ دیگه. سرش رو پایین انداخت. تازه فهمیدم زیادی زل زده بودم تو صورتش. منم سرم رو پایین انداختم. سرش رو بلند کرد و با یه نگاه گذرا گفت:

– من هرچی بگم که تو حرف خودت رو می زنی که.

بلند شد و به طرف کاپشنش رفت. بدون این که برگرده با صدای گرفته ای گفت:

– درها رو قفل کن، تلفنم بذار کنارت، اگه کاری بود بهم زنگ بزن. شماره ام رو که داری؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم. در رو باز کرد و برگشت سمتم و گفت:

- شام بخورا من می رم دیگه. فردا جمعه اس، خوب استراحت کن چون شنبه باید بریم دانشگاه.

بدون هیچ حرف دیگه ای در رو بست. نمی دونم چرا حس می کردم دلخور شده، یعنی یه جورایی از دستم ناراحته هرچند نه لحنش این و می گفت، نه برخوردش. شام نخوردم ولی درو کامل قفل کردم و کنار تلفن خوابیدم و چادر نماز مامانم رو تو بغل گرفتم و این قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

لیوان یک بار مصرف توی دستش مچاله می شد و سر و صدا درست می کرد ولی من این صدا رو دوست داشتم، حداقل اجازه نمی داد به مشکلات فکر کنم.

- هیچ می دونی سه روز دیگه مونده فقط؟

با حرص مقنعه ام رو جلو کشیدم و دوباره عقب دادم. مثلاً مرتبش کردم و گفتم:

- هی بشین شمارش معکوس کن.

با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت:

- آخه دختر چرا این قدر سرتقی؟ پاشو بیا مجتمع ما، منم خیالم جمع می شه به خدا.

به روزای گذشته فکر کردم. به کلی بنگاه سپرده بودم برای خونه، حتی به خوابگاه ها هم سر زده بودم ولی نه خونه ای که با پول من جور در بیاد پیدا می شد، نه خوابگاه ها اون وقت سال پذیرش داشتن، اونم از یه دانشجوی بومی. تو تابلو اعلانات هم زده بودم که دنبال هم خونه هستم ولی کسی پیدا نشده بود. انگار تنها راه همون بود که برم با دانیال همسایه بشم.

- انگاری راه حل دیگه ای ندارم.

دانیال لبخند محوی زد و لیوان آش و لاش رو روی میز گذاشت و گفت:

- آفرین دختر گل! بین این همه مدت الکی بالا، پایین پریدی. باید همون روز قبول می کردی، نه این که خودت و بندازی تو دردسر. بعد از کلاس بریم ببینیم خونه رو؟

بازم داشتم زیر دینش می رفتم ولی چاره ای نبود. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

- احتیاجی به دیدن نیست. من برم وسایل رو جمع و جور کنم.

خنده ی مهربونی تحویل داد و گفت:

- امروز و فردا وسایل رو جمع می کنیم، پس فردا هم اسباب کشی می کنیم.

بعد با ذوق گفت:

- وای شفق! اگه همسایه بشیم چی می شه. خوش خوشانمان می شه ها. آخ که چه قدر بخندیم.

منم لبخند زدم، به چی قرار بود بخندیم یا سر چی خوش خوشانمون بشه رو نمی دونستم، فقط این رو می دونستم که از ذوق اون منم ذوق زده شدم. این قدری که تو مدت آشناییم باهاش بهم خوش گذشته بود و خندیده بودم، تو کل عمرم نخندیده بودم.

با دیدن لبخندم گفت:

- او! دلم تنگ شده بود واسه این خانمانه خندیدن. بدو بریم که کلاس شروع شده.

لبخند عمیق تر شد و بلند شدم. به جورایی دلم قرص بود. می دونستم همه جوره مراقبه و هوام رو داره.

بعد از کلاس به اصرار دانیال رفتیم خونه رو دیدیم. به سویت چهل و پنج متری فسقلی و جمع و جور بود که به اتاق دوازده متری و به هال بیست و پنج متری داشت. بقیه اش هم سرویسا و آشپز خونه بود. آشپز خونه که نه، به سینک ظرف شویی و چهار تا کابینت و جا برای اجاق گاز و یخچال و فریزر بود. با لبخند به سمت دانیال برگشتم و گفتم:

- واقعا ممنونم. عالیه!

اخم قشنگی کرد و گفت:

- باز که لغت ممنوعه رو به کار بردی. قابل تو رو نداره.

دستاش و تو جیبش کرد و با خونسردی ادامه داد:

- فقط فکر کنم وسایلت بیشتر از گنجایش خونه باشن. می خوای چی کار کنی؟

کنار دیوار نشستم و گفتم:

- سمساری!

پوفی کرد و گفت:

- خوبه! این جا نشین. پاشو بریم سمت خونه من چایی بخوریم. هوم؟

بلند شدم و مانتوم رو تگوندم و گفتم:

- نه دیگه می رم خونه. کاری نداری؟

- می رسونمت.

-نه می خوام به کم تنها باشم. فعلا!

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- هر طور راحتی. در ضمن شفق!

برگشتم سمتش. به چند لحظه نگاهم کرد، نمی دونم چرا حس می کردم بی طاقته.

اون زودتر از من نگاهش رو دزدید و گفت:

- مراقب خودت باش!

می دونستم چیزی که می خواد بگه این نیست، با این وجود لبخندی زدم و گفتم:

- چشم. تو هم همین طور!

لبم رو تر کردم و گفتم:

- خداحافظ!

- خداحافظ!

این قدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چه طوری رسیدم خونه، این قدر ذهنم درگیر بود که حتی یادم نمی اومد به چی فکر می کردم. نفسم رو

پر صدا بیرون دادم و کلید رو توی در چرخوندم.

- شفق؟

برگشتم، زهرا خانوم بود که پشت سرم ایستاده بود. با لبخند مادرانه داشت نگاهم می کرد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام ببخشید ندیدمتون.

- عیب نداره. بیا تو چایی بخور گرم شو.

- دستتون درد نکنه، برم خونه کار دارم مزاحم نمی شم.

- مراحمی عزیزم، بینم شفق بابت خونه چی کار کردی؟

- خیالتون راحت به موقع می رم.

- بمیرم برات مادر آلاخون والاخون شدی.

دستاش و گرفتم و گفتم:

- این حرفا چیه؟ خونه خودتونه و اختیارش و دارین. منم طلب که ندارم. همین قدر هم که تمديدش کردین از لطفونه.

- ببین دخترم، یه پول رهن پیش ما داری، یه شماره حساب بده واریز کنیم.

با دهان باز نگاهش کردم. من از رهن خبر نداشتم فقط سرم رو مثل منگ ها تکون دادم و بعد از دادن شماره حساب خداحافظی کردم و وارد خونه شدم. از بین کاغذ ماغذا قول نامه رو بیرون کشیدم و با دیدن مبلغ رهن تقریباً نفسم بند اومد. بیشتر از تصورم بود. خب باید هم زیاد می بود، خونمون تو محله آبرومندی بود ولی هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که شاید رهن و کرایه باشه، همیشه خیال می کردم فقط کرایه است. بدجوری دلم گرفته بود. سجاده ی مامانم رو برداشتم و بغلش کردم. اشکام دونه دونه رو صورتم سُر می خوردن ولی به جای آروم کردن دلم بدتر بغض می نشوندن تو گلو. نمی دونم چه قدر گذشته بود و چه قدر گریه کرده بودم که تلفن زنگ خورد. بلند شدم و جواب دادم. دانیال بود.

- سلام. کی رسیدی؟

نفس لرزونی کشیدم و در حالی که سعی می کردم بغضم رو مخفی کنم گفتم:

- نمی دونم.

- صدات گرفته است. گریه کردی شفق؟

یه قطره دیگه اشک از چشمم قل خورد و اومد پایین.

- آره!

آهی کشید و گفت:

- می خوام پیام دنبالت بریم بیرون دلت باز شه؟

اشکام و پاک کردم و گفتم:

- نه!

- شام خوردی؟

از این که نگرانم بود خوشحال شدم.

- نه!

- یه چیزی می گیرم میام بخوریم. باشه؟

- نه دانیال! لازم نیست، یه چیزی می خورم.

- تعارف می کنی؟

- بابا. چه حرفیه؟ یه چیزی درست می کنم.

نفسش رو تو گوشی فوت کرد. اگه بگم گوشم رو داغ کرد دروغ نگفتم.

- یه چیزی بخوریا.

آروم گفتم:

- باشه.

- خوب بخوابی.

آهی کشیدم. دانیال ادامه داد:

- درازو قفل کن. دیگه هم گریه نکن. باشه؟

- باشه!

- آفرین دختر خوب. کاری باری؟

- به سلامت.

خنده ی مهربونی کرد و قطع کرد. حالم بهتر بود، چه قدر خوب شد که زنگ زده بود. دلم حسابی گرفته بود. مقنعه ام رو از سرم برداشتم و نرسیده به تخت از حال رفتم.

دانیال روی پله های دانشکده ایستاده بود و لبخند می زد. خندیدم و به سمتش دویدم که از پله ها سرازیر شد.

- چیه؟ کبکت خروس می خونه.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم منظم نفس بکشم.

- خوبی؟

- من خوبم. تو چطوری؟

- هوف، خوبم.

روی نیمکت های محوطه نشستیم. بی مقدمه گفتم:

- می شه یه شماره حساب بهم بدی؟

تعجب از چشماش می بارید. گفت:

- می خوام چی کار؟

کاغذی از کیفم بیرون کشیدم و همین طور که با خودکارم ور می رفتم، گفتم:

- ببین من حساب کردم، اگه پول بیمارستان و مراسم رو جمع کنیم از این عدد کم کنیم، واسه خودم یکم می مونه. می دارم تو بانک سودش رو می گیرم ولی اون مقدارش رو...

سرم رو بالا گرفتم و ادامه دادم:

- شماره حسابت رو بده واریز کنم. ماله توئه.

اخماش توی هم رفتن و گفت:

- پاشو بریم سر کلاس.

با اصرار پام و رو زمین کوبیدم و گفتم:

- تا شماره ندی جایی نیام.

دستم رو کشید و با چشمای جدیش زل زد تو صورتم. بوی عطرش تو دماغم پیچید. حس کردم جریان خونم برعکس شده. قلبم نا هماهنگ می زد.

- اعصابم ور داری با این کارات خُرد می کنی شفق.

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:

- به علی قسم، یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه حرف از حساب کتاب زدی، حرف از دین زدی ...

لبش رو تر کرد و ادامه داد:

- کاری می کنم که تا آخر عمرت پشیمون شی. فهمیدی؟

دستم رو ول کرد و به طرف کلاس رفت. چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم اومدم. دستم رو روی گونه هام گذاشتم. داغ داغ بودن. «یهو چت شد شفق؟ آروم باش دختر. ریلکس کن.»

چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. من باید خونسرد باشم. با چند دقیقه تاخیر، سر کلاس رسیدم و مثل همیشه کنار حنا نشستم. با آرنجش به پهلوم کوبید و یواش گفت:

- با دانیال بحث شده؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- نه، چه طور؟

- آخه شبیه شمر شده بود وقتی اومد تو کلاس.

نگاهم رو به جایی که همیشه می نشست انداختم. داشت جزوه می نوشت.

- نه، طوری نشده.

حنانه خیلی آروم گفت:

- بعد کلاس بریم خونتون وسایل رو جمع کنیم. بابامم یه سمسار می شناسه، اونم قراره بیاد.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه. مزاحم تو هم...

- اون گوشه کلاس چه خبره؟

صدای استاد بلند شده بود. با حنانه سریع عذر خواهی کردیم و ساکت شدیم. در حالی که من تمام مدت حواسم به دانیال بود ولی اون حتی نیم نگاهیم به سمت من نمی انداخت. دلم گرفت. از دانیال کم محلی بعید بود. خب مگه چی گفته بودم؟ می خواستم پولش رو برگردونم. تا آخر ساعت نه تنها به درس توجهی نکردم حتی چند بار از سمت استاد تذکر شنیدم.

بعد از کلاس همراه حنانه سوار ماشین پدرش شدیم و به سمت خونه رفتیم. سمسار با دندون گردی چونه می زد ولی در نهایت با قیمت نسبتا خوبی وسایلی رو که برای فروش گذاشته بودم برداشت.

بغض بدی تو گلوم جا خشک کرده بود. دل کندن از خونه ای که بوی مامانم رو می داد سخت بود. همین طور فروختن یادگاری هاش ولی چاره ای نبود. سوویت دانیال این قدر بزرگ نبود که بشه این همه وسیله رو توش جا داد. با بردن اسمش یهو یاد برخورد توی دانشگاهش افتادم و دلم گرفت. آهی کشیدم و در جواب نگاه متعجب حنانه، لبخند تلخی زدم. همون لحظه امیر هم رسید و با کمک کارگرایی که همراهش بودن باقی مونده ی وسیله ها رو سوار وانت کرد و برد به آدرس. من و حنانه هم بعد از این که خونه رو شستیم بیرون رفتیم. فردا قرار بود کلیدا رو تحویل بدم. آهی کشیدم و برای اولین تاکسی که رد می شد دست بلند کردم. در جواب کمکای حنانه یکم ولخرجی اشکال نداشت. تا خونه ی جدید به سکوت گذشت. یه فکری بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. چرا دانیال این قدر یک دنده بود؟

حنانه با خستگی روی زمین نشست و گفت:

- بقیه اش رو بذاریم واسه فردا.

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- باعث زحمتت شدما.

خندید و دستمال خاکی ای که دستش بود رو به طرفم پرت کرد.

- دیوونه!

خندیدم و گفتم:

- با چایی چطوری؟

- موافقم خراب!

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی دم دادم. حنانه هم تمام مدت داشت تلفنی با امیر حرف می زد. با لبخند نگاهش کردم. می دونستم همین روزاست که برای خواستگاری پا پیش بذاره.

- پس چی شد چایی؟

سرم رو تکون دادم تا از هپروت پیام بیرون. سریع دو تا چایی ریختم و به سمتش رفتم.

- بفرمایید.

- وای شفقی مرسی.

شکلاتی رو تو دهنش گذاشت و یکم از چایش رو خورد.

- می گما، مطمئنی با دانیال بحث نشده؟

سرم رو آروم تکون دادم، یعنی نه.

- پس چرا دور و بر نیست؟ اون از صبح تو دانشگاه، اینم از الان. من می گفتم میاد کمکت.

آه کوچولویی کشیدم و گفتم:

- به اندازه کافی مزاحمش بودم، بذار یه نفسی بکشه.

با دهن باز نگام کرد و گفت:

- و!!

و قبل از این که بتونه حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد.

- الو؟ اومدم.

سرش رو بلند کرد و یه لبخند شیطون زد و گفت:

- امیر منتظرمه. برم شفقی؟

خندیدم و گفتم:

- اجازه می گیری چرا؟ بدو برو.

سریع چایش رو سر کشید و مانتوش رو برداشت و همین طور که دکمه هاش رو می بست، گفت:

- فردا ساعت ده صبح این جام، اوکی؟

- باشه. دستتم درد نکنه، خسته شدی.

- بوس، من رفتم.

با رفتنش دلم بدجور گرفت. دلم نا فرم هوای مامانم رو کرده بود. هنوز رفتنش رو باور نداشتم. حس می کردم یه شوخیه یا شایدم خواب. کنار

پنجره وایسادم و زل زدم به خیابون. آه تلخی کشیدم و نفسم رو فوت کردم رو شیشه. بخار پوشوند پنجره رو. با انگشتم روی شیشه خطای کج

و موج می کشیدم که در ساختمون رو زدن. به سمت در برگشتم و از چشمی دانیال رو دیدم. یاد برخورد صبحش افتادم. دلم براش تنگ شده

بود ولی دلخورم بودم. پشت در چند تا نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم. قیافه ام مثل همیشه بود. خونسرد!

نگاهی به سر تا پاش کردم. جین قهوه ای با پلیور کرم شکلاتی پوشیده بود. با جدیت سر تا پام رو برانداز کرد. نگام چرخید روی خودم. مانتوی

بی ریخت مشکی با شلوار بی ریخت تر و هم رنگش همراه یه شال مشکی.

– خسته نباشی.

اون بود که سکوت رو شکست. بی خیال قیاس تیپامون شدم و گفتم:

– خسته نیستم.

دروغ بود ولی در اون لحظه اولین چیزی بود که نشست رو زبونم. یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت:

– می شه پیام تو؟

از جلوی در عقب رفتم و گذاشتم بیاد تو. مخصوصا طوری که بشنوه گفتم:

– خونه ی خودته اجازه اشم دستته دیگه.

روی مبلا که شلوغ و نا مرتب کنار دیوار ردیف شده بودن نشست و گفت:

– آره راست می گی خونه خودمه. اختیارش رو دارم. خوبه که اینا رو می دونی.

متوجه منظورش نشدم. نگام نمی کرد که بخوام از نگاهش بخونم. دلم برای محو خندیدناشم تنگ شده بود ولی فعلا دانیال شمشیر رو از رو بسته بود.

– حانه کی رفت؟

دیدم مسیر صحبت رو تغییر داده برای همین منم زدم به بیخیالی و گفتم:

– یه ربع نیست هنوز.

– بیشتر کارا رو انجام دادید که.

– آره تمومه تقریبا. خیلی زحمت کشید.

براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم:

– بفرمایید فعلا بساط پذیرایی در همین حده.

زل زد به بخار چایی و بی توجه به حرفم گفت:

– می خواستم زودتر پیام ولی ترسیدم باز بخوای بری زیر دینم.

هم زمان که جمله ی آخر رو می گفت زل زده بود تو صورتم. یه پوزخندم داشت. برای اولین بار بود که پوزخند روی لبش می دیدم. سعی کردم بی تفاوت از کنار پوزخندش رد شم. چابیش رو خورد و بلند شد. به سمت در رفت و با جدیت گفت:

– نیم ساعت دیگه حاضر باش می ریم بیرون.

خوشحال از این که سکوت رو شکسته، گفتم:

– کجا؟

با اخم گفت:

– نترس نمی ری زیر دینم. می ریم شام بخوریم. هر کس سهم خودش رو حساب می کنه.

این رو گفت و بدون این که منتظر شه حرفی بزنم، از خونه بیرون رفت. بعد از رفتنش با عصبانیت و حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و

گفتم:

- بد اخلاق!

ولی حقیقتش ته دلم راضی بود که قرار نیست زیر دینش برم. دانیال رو می شناختم. چیزی تو دلش نمی موند و زود آشتی می کرد. با عجله به طرف ساک لباسام که هنوز چیده نشده بودن رفتم و مانتو شلوار مشکی نسبتاً آبرومندی پوشیدم. لباس گرمی تنم نکردم چون هوا به گرمی می رفت و نیازی نبود خودم رو زیاد بپوشونم. شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم و کیف پولم رو توی جیب مانتوم گذاشتم. روی مبل هال نشستم و منتظر شدم تا بیاد. راس سی دقیقه در زد. در رو باز کردم. تغییری نکرده بود، فقط یه کت قهوه ای روی دستش بود. براندازم کرد و با بی تفاوتی گفت:

- بریم؟

از بی تفاوتیش دلم گرفت. البته توقع زیادی بود که بخوام نسبت به تیپ ساده ی من، اونم بعد از اون جر و بحثمون، عکس العمل نشون بده ولی...

به خودم که اومدم، سوار ماشین شده بودیم و دانیال با خونسردی داشت رانندگی می کرد. مسیر رو در سکوت روند. نه اون تلاشی برای شکستن سکوت داشت، نه من. جلوی یه رستوران شیک و بزرگ نگه داشت. سرم و که بلند کردم چشمم خورد به سر در قشنگش. رستوران و کافی شاپ صدف. پس رستوران صدف این بود؟!

دانیال با همون خونسردیش درها رو قفل کرد و گفت:

- افتخار ندادید اون روز تشریف بیارید، گفتم...

نداشتم حرفش رو ادامه بده. همون بی تفاوتیش، جدیتش، سکوتش، همه کافی بود بغض بشونه تو گلو. دیگه طاقت رسمی حرف زدنش رو نداشتم. با خروش گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم.

دانیال شوکه زل زد به صورتم. مسلماً توقع تند حرف زدن منو نداشت. قبل از این که فرصت کنه چیزی بگه، یه قطره اشک روی گونه ام لیز خورد و رسید به لبم. یخ کرده بود. گرم نبود. شورم نبود. زلال بود. مثل آب. اوج ناراحتیم رو نشون می داد. فرصت ندادم که بخواد چیزی بگه، چون به سمت پیاده رو دویدم و گذاشتم هق هقم سکوت پر رنگ شب زمستون رو بشکنه. صدای دانیال رو می شنیدم که دنبالم می دوید ولی من دلیلی برای وایسادن نداشتم. خودمم نمی دونم در اون لحظه چم بود. توقع زیادی داشتم ازش. دیگه باید چی کار می کرد که نکرده بود؟

- شفق، وایسا. صبر کن.

تمام توانم رو ریختم توی پاهام تا بدوم. قهرمان دو بودم. هر چند اونم تند می دوید ولی به من نمی رسید. پیاده رو تموم شده بود. از روی جوب جلوم پریدم. اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن. برای همین تو تشخیص طول جوب موفق نبودم و باعث شد زمین بخورم. استخون جلوی پام خورد به تیزی جدول. نفسم قطع شد. از زور درد قیافه ام مچاله شد و بغضم عمیق تر. دو دستی پام رو گرفتم و آخی گفتم. اشکام شدت بیشتری گرفتن.

- شفق؟

صدای ناله مانند دانیال بود. سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم حق هم رو خفه کنم. با پشت دست اشکام رو پاک کردم و دستش رو که می رفت بازوم رو بگیره، کنار زدم و با عصبانیت گفتم:

- به کمکت احتیاج ندارم.

با خشونت بازوم رو گرفت و غرید:

- حرف زن فقط.

نفس نفس می زد. هم از عصبانیت، هم از دویدن. با یه حرکت بلندم کرد و گفت:

- از این جا به بعدش رو خودت بیا.

هلهش دادم و گفتم:

- به همون بلند کردنم احتیاجی نبود.

چشم غره ای رفت و به سمت ماشین حرکت کرد. نامرد حتی نپرسید طوریم شده یا نه. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به اشکایی که تند تند می چکیدن، خواستم یه قدم بردارم که دادم بلند شد. لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدام خفه شه. دانیال نگران برگشت سمتم. چند قدمی رو که رفته بود با عجله برگشت و روبروم وایساد.

- طوریت شده؟

اگه طوریم نبود که مرض نداشتم ناله کنم ولی فقط سکوت کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم و یه کم به جلو خم شدم. دانیال کلافه بازو هام رو گرفت و صاف و ایسوندتم و با صدایی که بی شباهت به داد نبود، گفت:

- خب چرا حرف نمی زنی؟ کجاست درد می کنه؟

دیگه حق هم نمی کردم، به سسکه افتاده بودم. دانیال با نگرانی نگام کرد و بعد بی مقدمه کشیدتم تو بغلش. قبل از این که بتونم اعتراضی بکنم، از زمین جدام کرد و به طرف ماشین دوید و گفت:

- گریه نکن مرگ من. می ریم دکتر الان.

لرزشی که تو صداش بود، بوی عطرش، گرمای بغلش، همه با هم آرامش می دادن بهم. سرم رو به شونه اش چسبوندم و بی توجه به بغضی که خش انداخته بود رو صدام گفتم:

- بذارم زمین. میام.

محکم تر بغلم کرد و گفت:

- رسیدیم دیگه.

بدون احساس شرمندگی و گناه تو بغلش مچاله شدم. چقدر دلم حسرت یه بغل امنیت بخش رو داشت.

دکتر سرسری نگاهی به پام انداخت و گفت:

- طوریش نیست، فقط خراشیدگیه. شستشوش بدن خوب می شه.

خواست از اتاق بیرون بره که دانیال با تحکم گفت:

- یعنی الان نباید یه عکسی چیزی بگیرید؟ بر چه اساسی گفتید نشکسته؟

دکتره برگشت سمتون و با برافروختگی روبروی دانیال ایستاد و گفت:

- من دکتروم یا تو بچه جون؟

دانیال خودش رو بالا کشید و گفت:

- ظاهرا شما!

ظاهرا رو این قدر غلیظ گفت که خنده ام گرفت. دانیال برگشت و نگاه شماتت باری نثارم کرد. خنده ام عمیق تر شد ولی دکتره هم چنان عصبانی بود.

- یه عکس بگیرید ولی مطمئنم طوریش نیست.

از اتاق که بیرون رفت، دانیال با حرص به من که هنوز می خندیدم گفت:

- زهر مار! چیش خنده داره؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- قیافه ی تو.

یکی کوبوند تو سرم و خودشم خندید و گفت:

- جفله! تو که داشتی می مردی. خوب شدی یهوئی؟

یه اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- اوهوم.

مهربون نگام کرد و گفت:

- می رم یه ویلچر بگیرم. باشه؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

- پام خوبه دانیال.

آروم پلکاش رو، روی هم گذاشت و دستم رو فشر داد و گفت:

- بذار خیالم جمع شه.

هیچی نگفتم. از این که نگرانم بود ذوق مرگ بودم. رفت و دو دقیقه بعد با ویلچر برگشت. کمکم کرد و روش نشستم و رفت سمت رادیولوژی.

توی راهرو داشتیم می رفتیم که یهو چشمم خورد به دکتر مامانم. سرم رو برگردوندم سمت دانیال و گفتم:

- دکتر یعقوبی.

ایستاد و با تعجب نگام کرد. در جواب نگاه پر سوالش گفتم:

- دکتر مامانم. باید باهاش حرف بزنم.

آهانی گفت و سریع گفت:

- دکتر یعقوبی؟

دکتر وایساد و زل زد به دانیال. دانیال به سمت دکتر بردتم و من رو به دکتر گفتم:

- سلام.

لبخند زد و گفت:

- سلام دخترم.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- مامانم بیمار تون...

لبخند زد و گفت:

- بله خاطر من هست. خوبن مامانتون؟

چشمام پر از اشک شد. دکتر که تغییر حالت من رو دید گفت:

- اتفاقی افتاده دخترم؟

این سوال بود که پرسید؟ از لباسای مشکیم نمی فهمید؟ شاید چون مشکی رنگ متداولی بود نفهمیده بود. به هر جهت آهی کشیدم و گفتم:

- مامانم...

نتونستم ادامه بدم چون باز اشکام راه افتادن. دکتر آهی کشید و گفت:

- متاسفم دخترم. هر چند عمل موفق بود ولی آخرین بار که اومدن پیشم، رگشون گرفتگی مجدد داشت. یه عمل دیگه باید انجام می گرفت ولی

ایشون قبول نکردن.

با دهن باز زل زدم تو صورتش. چی داشت واسه خودش می گفت؟ عمل دیگه؟ مگه مامان خوب نشده بود؟ مامان کی اومده بود پیشش؟ من

نفهمیده بودم چرا؟ چرا قبول نکرده بود؟ واسه پول؟ پول رو هر جور بود جور می کردیم. چرا؟

سرم رو که بلند کردم دکتر نبود. دانیال بود که جلوم زانو زده بود و با نگرانی داشت نگام می کرد.

- چته شفق؟ چرا داری می لرزی؟

می لرزیدم؟ دستام رو نگاه کردم. می لرزیدن. بازو هامم تکون تکون می خوردن. لبم رو تر کردم و با بدبختی گفتم:

- آب...

دانیال به سمت آب سرد کن دوید تا آب بیاره. بلند شدم. باید با دکتر حرف می زدم. اون باید برام توضیح می داد. خیلی چیزا رو. کجا رفته بود؟

پام تیر کشید. آخ بلندی گفتم. قبل از این که دانیال بتونه برای گرفتنم اقدامی بکنه، جلوی چشمام سیاهی رفت و افتادم.

چشمام رو باز کردم. تو یه اتاق نسبتاً تاریک بودم. مغزم درست کار نمی کرد. نمی دونستم کجام دقیقاً. خواستم تکون بخورم که صدای گرفته و

خوابالویی نشست تو گوشم.

- تکنون نخور جغله.

سرم رو به سمت صدا برگردوندم. دانیال بود که روی مبل خوابیده بود. خواب از سرم پرید. کجا بودیم؟

- کجاییم دانی؟

برای اولین بار بود دانی خطابش می کردم. از روی مبل بلند شد و گفت:

- بیمارستان. بهتری؟

خواستم نیم خیز شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- بخواب شفق جان. بذار سرمت تموم شه.

زبونم رو روی لبم کشیدم. تازه داشت یادم می اومد چی شده. اشک تو چشمام دوید. دستی که سرم نداشت رو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم

که صدای ترکیدن بغضم رو خفه کنم. دانیال با نگرانی داشت نگام می کرد.

- چی شد؟ درد داری؟

دستم رو روی دهنم فشار دادم و سرم رو که توی بالش فرو رفته بود تکنون دادم. دستش رو روی صورتم کشید و مانع اشکایی شد که می

خواستن برن تو گوشم.

- شفق گریه نکن. حرف بزن. چی شده الان؟

دستم رو بلند کرد و گفت:

- حرف بزن. چی شد؟

- مامانم...

ساکت شدم. دلم آتیش گرفته بود. مامانم می دونست. می دونست و به من نگفته بود. نخواسته بود غصه بخورم. نمی دونست این جوری دیوونه

می شم؟

- چی شد؟

یه نفس عمیق و لرزون کشیدم و گفتم:

- مامانم چرا...

باز نشد ادامه بدم. صدای گریه هام اوج گرفت. انگار تازه داشتم عمق فاجعه رو می فهمیدم. دانیال با حیرت فقط نگام می کرد. مشخص بود سر

در گمه. نمی فهمید چی بگه یا چی کار کنه. دستم رو ول کرد و به طرف در رفت. با رفتنش گریه های منم شدیدتر شدن. دلم داشت می ترکید.

این که نتونسته بودم هیچ کاری بکنم، داشت آزارم می داد. دو تا پرستار اومدن تو. یه چیزی ریختن تو سرمم. دانیال تو چهارچوب در داشت

نگام می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم. اون چرا پیشم مونده بود؟ یعنی این قدر بی کسیم تو چشم بود که مونده بود؟ اصلا چطور اجازه داده بودن

تو بیمارستان بمونه؟ ما که نسبتی نداشتیم. نداشتیم؟! جدا نسبتی نداشتیم؟ دانیال می گفت دوستیم ولی من... من دیگه اون رو به چشم دوست

نمی دیدم. حانه هیچ وقت بغلم نمی کرد. پا به پام اشک نمی ریخت. غیرتی نمی شد. اشکام رو پاک نمی کرد. بهم خونه نمی داد. نمی گفت

تنهات نمی دارم. نه نمی گفت. حنا دوستم بود پس... مسلما دانیال بیشتر از یه دوست تنها نبود. شاید یه یار، محرم، تکیه گاه. دوست! چه تکیه

گاه خوبی! چه یار مهربونی! چه دوست فداکاری! چه محرم دوست داشتنی ای!

کنارم وایساد. زل زدم بهش. محو می خندید. دوس داشتم خنده هاش رو. کاش دیگه گریه نمی کرد. هر چند گریه کردنش از خنده هاش قشنگ تر بود ولی من خنده هاش رو دوست داشتم. دستش نشست رو پیشونیم و گفت:

- بهتری؟

خیره شدم تو نگاه رنگ و وارنگش، تو صورت مهربونش. فکرم رفت سمت داغی دستاش. تو دلم اقرار کردم؛ بالاخره اقرار کردم که دانیال همه کسم بود. چه اقرار قشنگی! خط کشید رو همه ی دلتنگیام، لبخند نشوند رو لبام. دانیالم خندید. اونم از خندیدن من خوشحال می شد. خودش گفته بود دلتنگ خانومانه خندیدنمه. اونم دوسم داشت. هر چند شاید من براش همه کس نبودم. فرصت فکر کردن به اون بخش بد قضیه رو پیدا نکردم چون داروها اثر کردن و پلکام روی هم مماس شدن.

روی مبل ولو شد و با سرخوشی گفت:

- آخیش تموم شد.

خجالت زده نگاهش کردم. می دونستم نباید تشکر کنم ولی هر کار کردم نشد حرفی نزنم. برای همین گفتم:

- خسته نباشی!

خندید و با مهربونی گفت:

- خسته نیستم. چایی تو بساطت هست؟

با عجله بلند شدم و گفتم:

- الان میارم.

بعد لنگون لنگون رفتم سمت آشپزخونه. با این که پام نشکسته بود ولی چون ضربه محکم بود نمی تونستم خوب راه برم. دانیالم به حنا زنگ زده بود و گفته بود لازم نیست بیاد. خودش تمام مبلا و کمدا رو جا به جا کرده بود و به منم اجازه ی کمک کردن تو جا به جایی وسایل رو نداده بود. فقط ازم خواسته بود وسایلم و بچینم.

هر دومون بحث و حرفای دیروز رو فراموش کرده بودیم. انگار اتفاق دیشب کافی بود تا همه چیز رو فراموش کنیم. حالا که به خودم اعتراف کرده بودم دوستش دارم، ازش خجالت می کشیدم و سعی می کردم زیاد تو چشماش خیره نشم ولی اون مثل همیشه بود، خونسرد با یه لبخند محو.

چایی رو ریختم و سینی رو جلوش گذاشتم. بی هیچ حرفی مشغول هورت کشیدن چاییش شد. بدم می اومد از هورت کشیدن ولی نه درباره ی دانیال. عادت داشت نوشیدنی هاش و هورت بکشه.

- چیه چرا می خندی؟

تازه متوجه شدم زل زدم بهش و دارم می خندم. با خجالت نگاهم و دزدیدم و گفتم:

- هیچی!

غش غش خندید و گفت:

- یالا بگو چه فکری تو سرت بود که همچین لبخندی داشتی بهم می زدی؟

لبم رو گاز گرفتم و همین طور که از نگاهش فرار می کردم، گفتم:

- باور کن هیچی.

کوسنی که کنارش بود رو برداشت و به طرفم پرت کرد و گفت:

- جفله ای دیگه.

منم خندیدم و کوسن رو گرفتم و گفتم:

- جفله یعنی چی؟

قهقهه اش بلند شد.

- نمی دونم.

- جدا؟

چشمک شفق کشی زد و گفت:

- جدا!!

اگه بگم برای یه لحظه ایستادن قلبم رو حس کردم دروغ نیست. دانیال زیاد از حد دختر کش بود.

چاپیش رو خورد و بلند شد که بره. هرچند بودنش رو دوس داشتم ولی معذب بودنم رو نمی تونستم انکار کنم. تا کنار در همراهش رفتم.

برگشت سمتم و بازو هام و با ملایمت گرفت و گفت:

- لازم نیست دنبالم بیای.

نگاهش رو سر داد رو پام و گفت:

- اونم با این پات.

لبخند مهربونی نشست رو لبش و نگاهم کرد و گفت:

- برو استراحت کن، شام مهمون منی.

لبخند زدم. چه خوب که آشتی بودیم، چه خوب که از کنایه و قهر خبری نبود! دانیال یواش در رو بست و رفت خونه. منم با یه عالمه فکر و خیال

دخترونه با پای علیم شیرجه رفتم تو اتاق و خوابیدم. این خونه رو دوست داشتم، بهم آرامش می داد.

روزی آخر سال و بود و کلاسا تق و لق بودن ولی استاد مشاهری کلاس رو با کمترین تعداد تشکیل داده بود و یک ریز داشت درس می داد.

اکثر شهرستانی ها رفته بودن، فقط چند تایی مونده بودن از جمله دانیال. معلوم نبود کی می خواد بره. با فکر این که می خواد بره شیراز و یه

مدت نباشه دلم بدجوری گرفت. اخمام تو هم شدن و حوصله ی استاد مشاهری رو نداشتم برای همین فکرم رفت سمت نبودن و رفتن دانیال.

عید رو باید تنهای تنها می گذروندم. یه بغض بدی نشست تو گلویم. توقع بی جایی بود این که بخوام نره و بمونه پیشم. اون مسئولیتی در قبال

من نداشت ولی نمی دونم چرا از این که قرار بود بره دلم گرفته بود.

- ایشالا سال خوبی داشته باشید، هر بدی و خوبی هم از ما دیدید حلال کنید. التماس دعا! برید به سلامت.

استاد این رو گفت و کتابش رو توی کیفش گذاشت و از کلاس بیرون رفت. به محض رفتنش حنا هم بلند شد و گفت:

- وای شفقی با امیر نظام می خوایم بریم خرید. فردا شب میان خونمون برای خواستگاری.

از شوق و ذوقش منم به وجد اومدم و گفتم:

- به سلامتی! ایشالا به سلامتی.

حنا محکم لپم رو بوسید و گفت:

- من دیگه می رم. توی تعطیلات بهت سر می زنم. تو هم بیا پیشم. باشه؟

جواب بوسه اش رو دادم و گفتم:

- برو به سلامت! ایشالا خوشبخت شی.

با رفتن امیر نظام و حنا به سمت دانیال رفتم که داشت با چند تا از پسرا خداحافظی می کرد. حرفش که تموم شد برگشت سمت من و با لبخند

گفت:

- بریم؟

با این که اصلا حس و حال خندیدن و نداشتم لبخند زدم و گفتم:

- بریم.

خواستم برگردم و برم که دستم رو کشید.

- هی هی هی! چته شفق؟

برگشتم و شونه هام و بالا دادم و گفتم:

- هیچی.

دستم رو فشار آرومی داد و گفت:

- هیچی شفق؟

بعد یه اخم قشنگ کرد و گفت:

- دروغ خانم؟ داشتیم؟

این قدر خط اخم بین ابروهاش قشنگ می کرد صورتش رو که هوس کردم پیرم بوسش کنم ولی سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

- یکم بی حالم.

ابروهاش و بالا داد و گفت:

- همین؟

لبخند کم جونی زدم. چه قدر خوب بود که می فهمید ناراحتم. چه قدر خوب بود که حرکاتم رو زیر نظر داشت، واقعا چه قدر خوب بودن همه ی

اینا.

- آره همین.

خنده ی مهربونی تحویل داد و گفت:

- با این که می دونم اینا نیست ولی بدو بریم یه جایی حالت جا بیاد. اوکی؟

برای اولین بار من برای گرفتن دستش پیش قدم شدم و گفتم:

- بریم.

شوکه نگاهم کرد. انگار توقع نداشت دستش رو بگیرم. اول نگاهش رنگ تعجب داشت، بعد تبدیل شد به شوق. چشماش عجیب درخشیدن،

درخششی که دلم رو لرزوند. یه فشار آروم به دستم داد و گفت:

- پیش به سوی ولگردی!

پارک نزدیک خونه عجیب خلوت بود. روی تاب نشسته بودم و یواش یواش تاب می خوردم. دانیال رفته بود بستنی بگیره. با این که اصرار

داشت بریم دربند ولی من قبول نکرده بودم. حس صمیمیتی که توی این پارک رفتنا بود رو هیچ جای دیگه ای نداشت. یکی از پشت سر آروم

هولم داد. فکر کردم دانیاله، بدون این که اعتراضی کنم اجازه دادم بهم شتاب بده. هر دفعه شتابش بیشتر می شد. ترسیده بودم، محکم زنجیره

ها رو گرفتم و گفتم:

- یواش دانیال!

صدای خنده ی غریبه ای باعث شد یه کم سرم رو برگردونم. با دیدن چهره ی وحشتناک پسری که پشت سرم بود تمام حواسم از کار افتاد.

خنده هاش و نگاه وحشیش داشت خط می کشید رو اعصابم. نترسیدم، وحشت کردم. حضورش یه حس بد بهم می داد. قیافه اش! بهش می

خورد شیطان پرست باشه. خواستم آب دهنم رو قورت بدم ولی خشک بود. هر لحظه داشت سریع تر تاب می داد. تمام تلاشم رو کردم و اولین

چیزی که به ذهنم رسید اسم دانیال بود. با ترس داد زدم:

- دانیال؟

پسره قهقهه زد. قهقهه اش بدجور توی سکوت پارک پیچید. کف دستام بدجور عرق کرده بود. دوباره خواستم داد بزنم که پسره تاب رو نگه

داشت. کشیده شدن تاب از یک طرف و خیس بودن کف دستم از طرف دیگه، باعث شد به طرف جلو خم بشم و به شدت بیفتم روی زمین. بی

توجه به درد بینی و دندونام باز داد زدم:

- دانیال؟

پسره با شدت برم گردوند و همین طور که می خندید روم خم شد. تازه داشتم صورتش رو می دیدم. موهای بلند و صورت پر از خالکوبیش

توجهم رو جلب کرد. از همه بدتر چشماش بودن که می ترسوندنم. نافرم قرمز بودن. بدجور داشت می خندید. فاصله اش داشت کمتر می شد.

کم کم داشتم به گریه می افتادم. خدایا دانیال کجا بود؟ باز اومدم جیغ بزنم که دیدمش. داشت با حداکثر سرعت می دوید. بستنی ها رو پرت

کرده بود و داشت می اومد سمتون.

پسره دانیال رو که دید، مشت محکمی کوبوند تو صورتم. تَرَق کردن بینیم رو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم از خودم دورش

کنم که یهو سبک شدم. جرات دیدن درگیر شدن دانیال رو نداشتم. بلند شدم و با گریه گفتم:

- ولش کن دانیال! بیا بریم.

ولی انگار اصلا صدام و نمی شنید. یکی می خورد، سه تا می زد. کم کم داشت صدای فحش دادنای پسر به بلند می شد، اونم چه فحشایی. گوشام و گرفتم که نشنوم ولی دانیال بدتر از اون جوابش و می داد. دیگه داشتم غش می کردم از ترس. به سمتشون دویدم و دانیال رو عقب کشیدم. با حرص هولم داد عقب که با این کارش افتادم روی سنگ های کف پارک. پشت گردنم خورد به الاکلنگ. یه درد خیلی بد نشست تو وجودم، این قدر بد که درد بینی و دهنم رو فراموش کردم و جیغ زدم:

- آخ!

دانیال پسر به رو ول کرد. اونم عین جت در رفت. دوید سمتم و نمی دونم چی دید که دادش رفت هوا:

- شفق؟

با بهت میون هق هق نگاهش کردم. زانو زد کنارم و من و نشوند. ترس رو تو چهره اش می دیدم، ولی چرا؟ با حداکثر سرعت از روی زمین بلندم کرد و دوید سمت ماشین. این قدر بد بلندم کرد که گردنم تیر کشید. خواستم لبم رو گاز بگیرم تا آخم رو خفه کنم که دهنم بد مزه شد. شور و تلخ! مزه ی خون بود. دستم رو خواستم بکشم پشت لبم که داد زد:

- دست نزن.

مات نگاهش کردم، نشوندم رو صندلی عقب و پرید پشت فرمون. این قدر عصبانی بود و اخماش تو هم بودن که ترسیدم چیزی بگم. راه افتاد و از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- الان می ریم بیمارستان.

چیزی نگفتم که داد کشید:

- کی اومده بود پیشت؟

با تته پته گفتم:

- نمی دونم.

- چه بلایی سرت آورد؟

داشتم با ترس نگاهش می کردم. تا حالا دانیال رو در این حد عصبی ندیده بودم.

نعره زد:

- می گم چی کارت داشت؟

بغضم ترکید و گفتم:

- هیچی.

با چشم غره موبایلش رو بیرون کشید. حواسش به صفحه گوشی بود. جلوش رو نگاه نمی کرد. با ترس گفتم:

- جلوت و نگاه کن!

گوشی رو گذاشت رو دوشش و شروع به حرف زدن کرد:

- امیر؟ حرف نزن! می گم خفه شو. برو دنبال حانه. می گم برو دنبالش و با هم بیاین بیمارستان. فهمیدی؟

نپرسیدم چرا به اونا گفته بیان، چون اصلا حوصله داد و بی دادش رو نداشتم. چشمم رو بستم و خواستم بخوابم که باز عربده کشید:

- خواب!

این قدر از جیغش ترسیدم که توی جام صاف شدم و هم زمان آن چنان گردنم درد گرفت که نالیدم:

- آیی!

دانیال نگاه وحشت زده ای بهم انداخت و بعد ماشین پرواز کرد.

رمق باز نگه داشتن چشمم و نداشتم. داشتن روی هم می افتادن، باز نگاه دانیال از توی آینه افتاد رو صورتم. دیگه عصبانی نبود و داد نمی

کشید. لحنش بوی التماس می داد. صدایش رنگ بغض داشت. با صدای دو رگه گفت:

- خواب شفقم.

هر طور فکر می کنم نمی تونم لذت اون «میم» رو که به آخر اسمم اضافه کرده بود توصیف کنم. برای اولین بار حس کردم چه قدر اسمم

قشنگه، چه قدر اسمم رو قشنگ تلفظ می کرد، چه قدر قلبم خوشگل می زنه. همین یه حرف کافی بود بهم دلگرمی بده. بهتر از این نمی تونست

خواب رو از سرم بیرونه.

رسیدیم بیمارستان. خواستم پیاده شم که اجازه نداد. خودش بغلم کرد و به طرف ایستگاه پرستاری رفت. از زور درد هق هق می کردم. گرمی

خونی که رو صورتم قل می خورد داشت اذیتم می کرد.

موندم تو اون وضعیت چطور تونستم حرف بزنم؟

- دستمال می خوام.

از بالا نگاهم کرد. آروم و با صدای دو رگه اش گفت:

- لباس من هست.

دیگه باهاش تعارف نداشتم. حتی به این فکر نکردم با آستین لباس خودمم می تونم بکشم رو صورتم. صورتم رو چسبوندم به گردنش و با تمام

وجود بوی عطرش رو بلعیدم. چقدر من این بو رو دوست داشتم.

خواست من و بذاره روی تخت که بیشتر بهش چسبیدم. دلم نمی خواست ازش جدا شم. دوست داشتم یکی نازم رو بکشه. در اون لحظه که از

شدت درد رو به موت بودم واقعا دلم کسی رو می خواست که بهم توجه کنه، محبت کنه و نازم رو بخره و کی بهتر از دانیال؟

هق هق کنون گفتم:

- دارم می میرم. سرم داره گیج می ره دانیال.

من و روی تخت نشوند و خودش آروم سرم رو بغل کرد. بی تفاوت به درد بینیم عطرش رو فرو دادم. هم زمان گریه هم می کردم. دانیال سعی

داشت آرومم کنه ولی هر یک کلمه اش کافی بود تا من بزنم به کولی بازی. خداییش خیلی درد داشتم.

از بینی و گردنم عکس گرفتن. گردنم که مشکلی نداشت ولی بینیم شکسته بود. سرم هم بدجوری درد می کرد. امیر نظام و حانه هم رسیدن. با

دیدن وضعیت من و سر و صورت اخمالوی دانیال همه چیز رو فهمیدن. امیر و دانیال یواش یواش پیچ پیچ می کردن. امیر اصرار داشت دانیال بره خونه لباساش رو عوض کنه ولی دانیال قبول نمی کرد. تازه داشتم می دیدمش. یه تیکه از پشت پیراهن خوشگلش پاره شده بود، شلوارشم که خاکی بود.

حنانه با کلی غصه گفت:

- مگه چطوری دعوا کردی که اینه وضعت؟

دانیال با بی تفاوتی گفت:

- سه برابر من بود.

امیر با حرص دستی کشید تو موهای خرماپیش و اخم کرد و گفت:

- نگفتی می زنه می کشدت؟ کدوم خری با آدم مست در می افته که تو رفتی سراغش؟

دانیال طوفانی شد. اگه دست خودش بود بلند می شد یه دل سیر امیر نظام رو هم می زد. با حرص گفت:

- اگه یکی حنانه رو بزنه تو می شینی نگاهش می کنی؟ تف تو غیرت!

از این حرفش اشک دوید تو چشمام. یعنی دانیال همین طوری که امیر، حنا رو می خواست، من و دوست داشتم؟ یعنی من و نامزد خودش می دونست؟ یعنی چی؟ پشت این حرفش چقدر یعنی بود ولی... .

آه تلخی کشیدم، امیر و حنا در یه سطح بودن ولی من و دانیال چی؟ همین یه کوچولو فکر کافی بود تا خط بکشه رو شیرینی حرفای دانیال و اخم بشونه روی صورتم. سرم رو که بلند کردم چشم تو چشم شدم با نگاه دانیال. حس کردم نگاهش رنجیده است ولی چرا؟ دانیال و امیر برای انجام کارای بستری کردن رفتن و حنانه پیشم نشست. قرار بود فردا صبحش بینیم رو عمل کنن. با سردرد رو به حنانه کردم و گفتم:

- همش دردِ سر درست می کنم.

دستم رو فشار داد و گفت:

- نگو این جواری شفق. دانیال دوستت داره.

ته دلم از این حرفش خیلی خیلی رفت ولی در ظاهر به روی خودم نیاوردم. دوست داشتم حنا بازم از این حرفای قشنگ بزنه.

- دیدی لنگ می زد؟ هرچی امیر گفت بره یه عکس از پاش بگیره قبول نکرد. من موندم این با چطور موجودی درگیر شده که به این روز افتاده؟

ذهنم رفت به یک ساعت پیش. پسره حداقل دو برابر هیکل دانیال رو داشت ولی بیشتر از این که بزنه، خورده بود. آخ دانیال! خدا می دونه چه بدن دردی داشت الان و به روی خودش نمی آورد. من که دو تا مشت خورده بودم داشتم می مردم، وای به حال اون.

- حنا من دارم از سر درد می میرم. می ری یه مسکن برام بگیری؟

سری تکون داد و برای گرفتن مسکن رفت. من موندم و کلی فکر و خیال. رابطه ی من و دانیال به کجا می خواست بکشه؟

باز داشت از دماغم خون می اومد. امیر نظام و دانیال هم تازه برگشته بودن. حنانه با حرص بلند شد و گفت:

- باز که داره خون میاد.

به سمت در خروجی رفت تا از پرستار بخواد یه سر بهم بزنه که دانیال دوید سمتم و خم شد روی صورتم. داشت پیش خودش غر غر می کرد:

- کاش کشته بودمش. زده دماغت و له کرده عوضی بوق.

امیر نظام زیر بازوش رو گرفت و از من جداش کرد و گفت:

- با این سر و وضعت می خوای این جا بمونی؟

دانیال همچین غضبناک امیر رو برانداز کرد که بیچاره عقب عقب رفت و گفت:

- من غلط کردم اصلا.

خواستم از این حرکتشون بخندم که یه درد وحشتناک تو کل صورتم پخش شد و صدای ناله ام بلند شد:

- آی!

دانیال با حرص دست کشید تو موهای و دستمالی رو نزدیک صورتم گرفت و با احتیاط خونی که داشت می اومد رو گرفت و گفت:

- امیر برو بین این لامروتا میان یه سر بهش بزن؟ خون نموند تو تنش که.

همین که امیر نظام خواست از اتاق بره بیرون، حنا به یه پرستار برگشت. پرستاره رو به روی من ایستاد و اشاره کرد دانیال بره کنار. خودش

یه نگاه به صورتم انداخت و دستش رو نزدیک صورتم آورد و خواست بینیم رو فشار بده که صدای دانیال در اومد:

- شکسته! فشارش ندینا.

پرستار نگاه خونسردش رو به دانیال دوخت و گفت:

- برای این که لخته بشه باید فشار بدیم.

بعد بی توجه به نگاه پر از نگرانی دانیال و چشمای پر ترس من روی استخون رو گرفت و فشار داد. از شدت درد همه بدنم عرق کرد. دیگه نه

آخ گفتم، نه آی. داشتم زوزه می کشیدم، زجه می زدم و اشک می ریختم. امیر نظام دانیال رو گرفته بود که نیاد جلو. گریه های من تو داد و

هوارایی که داشت سر امیر می کشید گم بود. نمی دونم چه مدت داشتم زجه می زدم. برای خودم به اندازه یک قرن گذشت. وقتی بینیم رو ول

کرد از حال رفتم. حنا کمک کرد به بالشم تکیه بدم و پرستاره گاز استریل رو چیوند توی سوراخای دماغم. دیگه رسماً مُردم، چون من از راه

دهان نمی تونستم نفس بکشم. همین که پرستار رفت بیرون، امیر دانیال رو ول کرد. نگاه پر بغضش رو دوخت بهم و روی زمین زانو زد. سرش

رو انداخت پایین و چند ثانیه بعد لرزش شونه هاش بود که نشون می داد داره اشک می ریزه. اون داشت زجر می کشید به خاطر من، به خاطر

منی که نمی تونستم باورش کنم و مثل احمقا منتظر بودم به زبون بیاره، نه تو لفافه. منتظر بودم واضح علاقه اش رو بیان کنه. من دیوونه ای که

فکر کردم اگه برم همه چیز درست می شه. من خیلی بچه بودم، خیلی ولی دانیال بیشتر می فهمید. این قدر که دودلی های من و درک کرد و این

بود همون خطاری که داده بود. گفت که اگه باز حرف از دین بزنم بلایی به سرم میاره که...

دانیال این حق من نبود. این مجازات خیلی سنگین بود، خیلی. باز بغض کردم ولی گریه نه! چون دیگه دانیالی نبود که بگه گریه نکن، حیف

چشمای خوشگلت نیست؟

نمود دانیالی که بفهمه روز و شب با بغض خوابیدم. با بغض نفس کشیدم. کجا بود بفهمه این مهندس مشرقی ای که جلوش وایساده اون شفقی که

می شناخت نیست. کجا بود بفهمه با رفتنش و با رفتنم تبدیل شدم به یه تیکه سنگ، به یه مرده ی متحرک. یکی که خواست تا خرخره غرق کار شه تا دیگه فرصت فکر کردن به بی کسی هاش رو نداشته باشه.

شدم یه شفق جدید. یه دختر که خیلی چیزا رو از دریچه ی نگاه یه زن می دید. زنی که محبت رو با بند بند وجودش حس کرده بود. قشنگ ترین، امن ترین، پرمهرترین آغوش دنیا رو که یه روزی متعلق به خودش بود، تقدیم کرده بود به یک رقیب. رفت تا گرما ببخشه به زندگی یکی دیگه. رفت و ندید که یخ زد زندگی شفق قصه.

این که اون شب چطور بود، مثل فیلم جلو چشمم رژه می ره. چون بیمارستان خصوصی بود، بچه ها تا دیر وقت پیشم موندن و من تا خود صبح از درد به خودم پیچیدم. هیچ کدوم از داروهای مسکن اثر نکرد. من گریه می کردم و حنا پوست لبش رو می جوید. امیر هم پاش رو تکون می داد و دانیال توی اتاق رژه می رفت. هر از گاهی هم تو موهاش دست می کشید. حتی یه جا که داشتم از گریه ی زیاد بیهوش می شدم به خاطر نفس تنگی بیدار شدم و هق هقم بالا رفت. اگه در حالت عادی بودم از اون همه کولی بازی خجالت می کشیدم ولی حالم هیچ خوب نبود. حس می کردم تو سرم دارن طبل می کوبن. اطراف کاسه ی چشمم آن چنان درد می کرد که دوست داشتم جیغ بکشم.

آخرای شب بود که امیر و دانیال رفتن تا لباس عوض کنن. امیر دیگه قرار نبود بیاد ولی دانیال گفت یه ساعته برمی گرده. با رفتنشون راحت تر تونستم زاری کنم. برای اولین بار لب به گلایه باز کردم. پیش خدا شکایت کردم چرا من؟ چرا هر چی بدبختیه باید سر من بیاد؟ من چه گناهی کرده بودم؟ چرا تقدیر منو این قدر سیاه نوشته بود؟

کجا بود مامانم که بالا سرم بیدار بمونه؟ کجا بود بابام تا کارای بستری کردنم رو انجام بده و بهم اطمینان بده پشتم گرمه؟ کجا بود خواهری که دست بکشه تو موهام و بگه آروم باش؟ کو اون برادری که پاشه بره دخل پسره رو بیاره؟ چرا من این قدر باید تنها باشم؟ چرا هر چی بدبختی بود سر من نازل می شد.

اشتباه کردم اون شب. نباید گلایه می کردم. نباید ناشکری می کردم. نمی دونستم یه روز میاد که همین سه نفر رو هم دیگه ندارم. نمی دونستم یه روزی میاد که چند شبانه روز رو تخت بیمارستان تنها باید بشینم و منتظر یه عیادت کننده باشم ولی دریغ. نمی دونستم عذاب این ناشکریم می شه از دست دادن دانیال. دیدنش پیش یکی دیگه؛ دل بریدن از هر چی که یه روزی مال خودم بودن. نتیجه اش می شه تنهایی، بغض، دلتنگی.

دانیال برگشت. لباساش رو عوض کرده بود. خوب یادمه یه شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود با تی شرت سفید. سویت شرتم دستش بود. با دیدن نگاه اشکیم یه لبخند تلخ زد و کنارم رو تخت نشست. حنا داشت با امیر توی گوشه ییز ویز می کرد. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و من از خدا خواست سرم رو چسبوندم به سینه اش. چه قدر قیافه هامون به هم می اومد. صورتش تیغ اون، در مقابل دماغ ورم کرده و چشمای پفی من. لباسای مرتب و خوش بوش، کنار لباس گشاد و رنگ و رو رفته ی آبی، که بوی الکل و بتادین می داد. سرش رو گذاشت روی سرم و مهربون گفت:

- بهتری؟

همین یه کلمه کافی بود تا باز شروع کنم. گریه که می کردم، نفس کشیدن با دهن سخت تر می شد. مخصوصا حالا که لب بالایم اندازه یه سیب بزرگ شده بود. دانیال محکم تر منو به خودش فشرد و گفت:

- شفق تو رو به مقدسات قسم گریه نکن. عذاب می کشم وقتی می بینم درد داری و من هیچ غلطی نمی تونم بکنم. دارم خفه می شم از بغض. نکن این جوری دختر؛ نکن!

حیف بینی هام رو کیپ کره بودن و گرنه دو تا نفس عمیق می کشیدم و بوی عطرش رو فرو می دادم تا آروم شم. حنا به بی توجه به پوزیشن ما، انگار به چیز خیلی عادی گفت:

- دانیال تو تا کی بیداری؟

دانیال خونسرد نگاهش کرد و جواب داد:

- تو بخواب، حالا حالا ها بیدارم.

حنا روی مبل گوشه ی اتاق دراز کشید و با پتویی که دانیال با خودش آورد بود، خودش رو پوشوند. خیلی زود خواب رفت. خوش به حالش. کاش منم می تونستم بخوابم. دانیال آروم تو گوشم گفت:

- تو نمی خوای بخوابی؟

با صدای گرفته گفتم:

- خواب می رم نمی تونم نفس بکشم.

خودش رو به عقب تخت تکه داد و من رو کشید تو بغلش. خیلی آروم و با ملایمت سرم رو گذاشت رو سینه اش. دقیقاً روی قلبش که داشت دام دام می زد. دستش رو فرستاد بین موهام و گفت:

- بخواب. من بیدارم نفسات رو می شمارم. هر وقت بد نفس کشیدی خودم بیدارت می کنم، باشه؟

نمی تونم آرامشی که وارد رگ هام شد رو وصف کنم. قوی تر از هزار تا مسکن و آرامبخش بود. آروم چشمام رو بستم و خوابیدم. چه قدر خوبه که پیشم بود.

زیاد به صبحانه خوردن عادت نداشتم. حالا همین روزی که نباید چیزی می خوردم، داشتم از گرسنگی هلاک می شدم. البته حق داشتم. شامم نخورده بودم. معده ام واسه خودش کنسرت گذاشته بود. بعد از چک کردن فشار خون و ضربان قلب و چیزای دیگه، بردنم سمت اتاق عمل. چشمم که به اون دایره ی قرمز افتاد، بدنم رفت رو ویبره. با گریه گفتم:

- نمی خوام پیام.

پرستار بی توجه به حرف من ویلچر رو به طرف اتاق هول داد. جیغم بلند شد.

- نمی خوام برم، می ترسم. تو رو خدا.

دانیال دوید سمتم. ویلچر رو از دست خانومه گرفت و مهربون زل زد تو صورت ورم کرده و کبودم. مهربون دستام رو گرفت و گفت:

- ترس نداره شفق. به خدا ترس نداره. بهت یه آمپول می زنن بعد تو می خوابی. هیچی نمی فهمی.

با وحشت دستم رو از دستش در آوردم. اولین بار که با حرفاش آروم نمی شدم.

- اگه دیگه بیدار نشدم چی؟ اگه نتونستم نفس بکشم؟ نمی خوام دانیال، همین جوری خودش جوش می خوره. کجم جوش خورد به درک.

با مهربونی دستای بزرگش رو کشید زیر چشمام که خیس بودن و گفت:

- این حرفا چیه؟ خوب می شی به خدا. باور کن ترس نداره.

با سرتقی گفتم:

- نه نمی خوام.

مهربون خندید و گفت:

- دماغت زشت شه که دیگه نمی شه نگات کرد. حیف اون دماغ کوچولو موچولو نیست؟ آدم دلش می خواد گاز گازش کنه. شفق جونم باور کن زود تمومه.

لبخندی رو به جمله ی آخرش اضافه کرد. بعد دستم رو گذاشت رو قلبم و یواش یواش گفت:

- الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله...

ادامه دادم:

- الا بذكر الله... تطمئن القلوب.

لبخندش عمیق تر شد.

- آفرین! این رو چند بار بگو.

دیگه هیچی نگفتم. دانیال بی توجه به حضور پرستاره، سرش رو جلو آورد و مهربون پیشونیم رو بوسید. یه لحظه نفس کشیدن رو از یاد بردم. باز داشت تو چشمام اشک جمع می شد. چه قدر یهوایی ابراز محبت می کرد. بلند شد و ایساد. یه قدم رفت عقب و خیره نگام کرد. از کنار پرستاره رد شد و پرستار به طرف در هولم داد. برگشتم و خیره شدم به چشمای خوش رنگش و زیر لب گفتم:

- خیلی دوستت دارم.

با این که مطمئن بودم نشنیده ولی به قلبش اشاره کرد و یه چشمک برام زد. تا آخرین لحظه نگاش کردم و همین که در پشت سرم تاب خورد برگشتم. آروم بسم الله... گفتم و دو تا نفس منقطع کشیدم. من از هر چی بیمارستان و اتاق عمل بود متنفر بودم ولی دیگه نمی ترسیدم. دانیال خوب بلد بود آروم کنه.

با زحمت پلکام رو از هم جدا کردم. حالت تهوع داشتم و سرمم درد می کرد. بی توجه به گلوی بد مزه ام، نگاهم رو چرخوندم. از دیدن یه تیکه سفید بزرگ که جلو چشمم بود، یاد دماغم افتادم. تازه داشتم می فهمیدم چرا نمی تونم نفس بکشم. گچ گرفته بودن بینیم رو. نفسم رو با یه آی بیرون دادم و خواستم بینیم رو لمس کنم که دستم فشرده شد. یکم سرم رو برگردوندم و چشمم افتاد به دو تا چشم قرمز. یه صورت خسته که ته ریش پوشونده بودتش و یه لبخند بی جون. دانیال چرا این قدر داغون بود.

فرصت نشد چیزی بگم چون اتاق پر شد از دکتر و پرستار. بعد از کلی حرفای تخصصی که بینشون رد و بدل شد و من چیزی نفهمیدم از اتاق رفتن. زبونم رو، رو لبم کشیدم و دست دانیال رو گرفتم. نمی دونم چرا این قدر داغون بود.

- دانیال؟

از شنیدن صدای گرفته و خش دارم تعجب کردم. چرا همچین شده بود صدام؟ دیدن اشکای روون دانیال بیشتر شوکه ام کرد. دستم رو به لبش نزدیک کرد و بوسید. با صدای دور که گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟ نگفتی می میرم؟ نگفتی این خر چشم انتظارته؟ چرا این قدر خوابیدی شفق؟ نمی گی دلم تنگ می شه؟
هق هقش بلند شد.

- تو که این قدر خوابت سنگین نبود. دماغت رو عمل کرده بودن، گوشات که عیبی نداشت. چرا زودتر باز نکردی این لامصبا رو؟ این قدر التماس کردم بی مروت.

هاج و واج داشتم نگاش می کردم. با بدبختی گفتم:

- دانیال؟

میون گریه خندید و گفت:

- جون دانیال؟

سعی کردم بخندم ولی واقعا شدنی نبود.

- چی شده؟

بلند بلند خندید و گفت:

- هیچی. فقط باید بری یه امضا به خرس قطبی بدی.

خندیدم ولی صورتم از درد مچاله شد. دوباره پرسیدم:

- چی شده؟

محکم دستم رو فشار داد و گفت:

- هیچی. مهم الانه که خوبی.

یه چیزایی فهمیده بودم ولی اصرار داشتم خودش بگه. من چرا زیاد خواب بودم؟

- امروز چندمه؟

- اول فروردین. راستی، عیدت مبارک!

با زحمت نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یعنی من چهار روز پیش عمل کردم؟

با حرص گفت:

- بله.

بعد غش غش خندید. مشخص بود نمی تونه خوشحالیش رو قایم کنه.

- خوابالو! تو باید سه ساعت بعد از بهوش اومدن مرخص شی، هنوز این جایی؟

با دهن باز گفتم:

- نرفتی شیراز؟

اخم کرد و گفت:

- توقع داشتی برم؟

- نمی خواستی عید رو پیش خانواده ات باشی؟

- تو رو با این حال می داشتم می رفتم؟

- دلت نمی خواست سال تحویل پیش مامانت اینا باشی؟

یکم نگام کرد و با یه لبخند مردونه خواست چیزی بگه ولی حرفش رو خورد. بدون یه ذره فکر گفتم:

- من جای تو بودم بی معطلی می رفتم پیش خانواده ام.

زل زد تو صورتم. چند ثانیه خیره نگام کرد و بعد آروم گفت:

- حتی اگه من رو تخت بیمارستان بودم؟

با این که جوابی که دادم دروغ محض بود ولی حداکثر جدیتم رو چاشنیش کردم و جواب دادم:

- حتی اگه تو رو تخت بیمارستان بودی.

هر چند بعد از این جمله زبونم رو محکم گاز گرفتم و تو دلم گفتم خدا نکنه ولی دانیال اینا رو که نفهمید. اون فقط اون کلمه هایی که از زبونم

در آورده بودن رو شنید و اخماش تو هم شد. این قدر تو هم که ترسیدم. چه قدر وقتی اخم می کرد ترسناک می شد. به طرف پنجره ی اتاق

رفت و گفت:

- حنا نه اینا میان دیدنت. منم...

برگشت جدی نگام کرد و گفت:

- واسه اولین پرواز بلیط می گیرم.

اخم جدی ای نثارم کرد و ادامه داد:

- راس می گی. خانواده یه چیز دیگه است. هیچ کس ارزش نداره که به خاطرش از خانواده ات بزنی.

نیش که سهله، تیر فرو کردن تو دلم با این حرفش. الان داشت تو دلش به من می گفت بی چشم و رو. ارزش! چه قدر واضح گفت براش بی

ارزشم. لبم رو گاز گرفتم، هر چند درد داشت ولی به اندازه ی درد قلبم نبود. داشتم می سوختم. چه قدر بی فکر حرف زدن می تونه دردسر

ساز باشه. دردسری که واسه همیشه گریبان تو بگیره.

حنا نه اصرار داشت پیشم بمونه ولی من با سرتقی گفتم اصلا احتیاج ندارم پیشم باشه. حالا که دانیال باهام قهر بود حوصله ی هیچ کس رو

نداشتم. دلم می خواست تنها باشم. دراز بکشم و به بدبختیام فکر کنم. نمی خواستم مزاحم کسی بشم، مخصوصا حنا که همین روزا مراسم

خواستگاریش بود. چه قدر خوشبخت بود! چه خانواده ی کاملی داشت ولی من... آهی کشیدم و فکر کردم کی حاضره با یه دختره بی کس و کار

که سربار بقیه است زندگی کنه؟ حنا با دلخوری کیفش رو برداشت و همین طور که به طرف در می رفت گفت:

- اوکی، مرسی که بیرونم کردی.

هیچی نگفتم. دلیلی نداشتم کارم رو توجیه کنم. حقیقتش این بود که بیرونش کرده بودم. همین که رفت چراغا رو خاموش کردم و روی تختم

مچاله شدم. چه عید پر رنگی بود. چه قدر سبزیش به زردی می زد. چه قدر تاریک و پر بغض بود این عید. به خودم که اومدم اشکام رو صورتم

رژه می رفتن. با نظم و آرامش، یه آرامش مسموم. این قدر مسموم که داشت قلبم رو کبود می کرد. دلتنگی خیلی بد بود، خیلی بد.

دارو هام رو نخوردم. غذا هم نخوردم. از درست نفس کشیدنم که محروم بودم، پس ترجیح دادم بخوابم. تلفن رو از برق کشیدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و خیلی سریع خواب رفتم. وقعا چه نعمتی بود این خواب. از هر چی بود و نبود فارغتم می کرد. واسه چند ساعت که بود می تونستی رنگ آرامش رو ببینی. یه آرامش تاریک و بی صدا.

چند ساعت بعد از خواب بیدار شدم. با رخوت از تخت پایین اومدم. بدون این که چراغا رو روشن کنم رو به روی تلویزیون نشستم. حرف از عید و دید و بازدید بود. داشت توصیه می کرد میرید مهمونی، شیرینی و آجیل زیاد نخورید. پوزخندی زدم و گفتم:

- من برم بازدید قول می دم چیزی نخورم.

بعد حق هقم بلندتر شد. چه قدر تنهایی سخته. حس کردم نمی تونم نفس بکشم. به طرف پنجره دویدم و بازش کردم. خورشید داشت پایین می رفت. آسمون قرمز و گرفته بود. با درد، هوا رو کشیدم تو سینه ام و بی توجه به اشکایی که می ریختن، گفتم:

- خدا قول داده بودم ازت چیزی نخوام ولی تو رو به خدایت قسم، نذار کسی مثل من تنها باشه. بد دردی خدا. تنهایی سخته. خدایا خودت یه تحملی بهم بده. من دیگه طاقت ندارم.

به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم. زانو هام رو بغل گرفتم و کلی گریه کردم. دلم یکی رو می خواست تا باهاش حرف بزنم. خجالت و رودربایستی رو کنار گذاشتم و تلفن رو زدم تو برق و شماره ی دانیال رو گرفتم. طول کشید تا جواب داد. صدای قهقهه و خنده می اومد. دلم نیومد با بغضم شادیش رو بگیرم، برای همین قبل از این که فرصت کنه بگه الو، قطع کردم. چه قدر خوب بود که اون الان شاده. خدایا شکر. مرسی خدا جونم.

تلفن زنگ خورد. یادم رفته بود از پرریز در بیارمش. با شوق برداشتم. کی بود؟ کی یاد من کرده بود؟

با بغض گفتم:

- الو؟

- شفق؟

از شنیدن صدای دانیال شوکه شدم. یعنی فهمیده بود اونی که باهاش تماس گرفته منم؟

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم مشخص نباشه.

- بله؟

حس کردم صدایش نگرانه. آروم گفتم:

- خوبی؟

خواستم بگم تو که گفتی هیشکی ارزش نداره نگرانش باشی، پس چرا می پرسی خوبم؟ ولی در جواب یه قطره اشک ریختم و گفتم:

- آره.

نفسش رو تو گوشی فوت کرد. باز گوشم مور مور شد. یه حس قشنگ. انگار تو گوشم نفسش رو فوت کرده.

- تو زنگ زدی؟

نه گفتم آره، نه، نه، از سکوت گفت:

- حنا پیشته؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- نه!

تقریباً داد زد:

- تنهایی؟

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:

- آره.

صداش حرصی بود. گفت:

- حنا کجاست؟

- خونشون.

باز داد زد:

- زهر مار. این چه طرز جواب دادنه؟ مگه من یه کلمه ای حرف می زنم که یه کلمه ای جواب می دی؟

از دادش نه تنها ناراحت نشدم، بلکه ذوقم کردم. این یعنی از سرد بودن من ناراحتی، دلخوره، دوس داره صمیمی باشم.

- ببخشید.

دلخور گفت:

- باز تو این کلمه ی زشت رو به کار بردی؟

چه قدر خوب که باز شد همون دانیال. دلم تنگ شده بود براش. اشکام شدت بیشتری گرفتن.

- داری گریه می کنی شفق؟

هیچی نگفتم که کلافه پوفی گفت و ادامه داد:

- چرا حنا پیشته نیست؟

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- گفتم بره خونشون. خوب نبود دم عید بشه پادار مریض.

نمی دیدمش ولی مطمئن بودم اخم نشسته رو صورتش.

- بازم تعارف؟

جدی گفتم:

- تعارف نیست، از سر بار بودن متنفرم.

- حرفات می ترسونتم شفق.

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- چطور مگه؟

آه بلند بالایی کشید و گفت:

- این که یه روز، از روی احساس دین بخوای...

حرفش تموم نشده بود که صدای ظریفی از اون ور خط حرفش رو قطع کرد.

- دنی؟ بدو بیا شام.

- اومدم. باید برم شفق.

دوس داشتم بگم حرفت رو تموم کن ولی به گفتن «به سلامت» اکتفا کردم. بعدم تلفن رو روی دستگاه گذاشتم. یعنی کی بود اون دختر؟ راستی چرا من هیچی از دانیال نمی دونستم؟

هشتم فروردین بود. هشت روز که تو خونه حبس بودم. تنها بودم. نه کسی بهم زنگ زده بود، نه سر. نه خودم بیرون رفته بودم، نه حتی چراغا رو روشن کرده بودم. توی تاریکی غرق بودم. نمی فهمیدم کی روز می شه کی شب. حنا فقط یه زنگ کوتاه زده بود و گفته بود برای آشنایی بیشتر با خانواده ی امیر نظام می رن شمال. ولی دانیال یه زنگم نزده بود. منم تو خودم مچاله بودم. بیش از حد احساس پوچی داشتم. دلم بدجوری گرفته بود. از بس خوابیده بودم، بدنم درد می کرد. حس می کردم ماهیچه ها و استخوانام خشک شده. حتی برای برداشتن فیلترای بینیم هم نرفته بودم. با هر مشقتی بود خودم بیرون کشیده بودمشون. دیگه از زنگ خوردن گوشی نا امید شده بودم. از پریز کشیدمش و برای این که دوباره بتونم بخوابم دو تا قرص خواب آور خوردم. مطمئن بودم این قدر قوی هستن که تا دوازده ساعتی بخوابوننم. خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم خوابم برد. زیر پتوم گوله شدم و خوابیدم. اجازه دادم از شدت گرما، عرق بشینه رو بدنم. روزنه های بدنم احتیاج داشتن اشک بریزن. چرا همه ی بار رو دوش چشمام باشه؟

نمی فهمیدم خوابم یا بیدار. نمی تونستم درست نفس بکشم. از سر جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. می خواستم یه آبی به صورتم بزنم شاید نفس کشیدنم طبیعی بشه. دستم رو به دیوار گرفتم تا سر گیجه ام کمتر شه. بدون این که چشمام رو باز کنم، خواستم یه قدم بردارم که حس کردم تمام انرژیام نوک انگشتای پام جمع شد و تو یه لحظه رفت بیرون. این قدر یهویی شد که نفهمیدم دقیقا کجای بدنم درد گرفته. آیی گفتم و رو زمین نشستم. نفس تنگیم بهتر شده بود ولی دیگه نای برگشتن به تخت نبود. همون جا به دیوار تکیه دادم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با احساس سنگینی و فشار رو شکمم، چشمام رو باز کردم. چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت رو بفهمم. چراغا خاموش بودن ولی مشخص بود روزه. رو تختم خوابیده بودم. خواستم نیم خیز شم که متوجه یه کله شدم رو شکمم. از ترس نزدیک بود جیغ بزنم که یه صدای خواب آلود در اومد.

- هیس! شفق منم.

به چشمای قرمز و پر پف دانیال زل زدم. این جا چی کار می کرد؟ تو اتاق من؟ تو این وضعیت. یه نگاه به لباسم انداختم. یه تاپ مشکی تنم بود، یادم اومد که دامن کوتاه و راحتی که مامان برام دوخته بود و مشکی بود تنم بوده. با ناله گفتم:

- وای خدا!

فقط همین یه مورد مونده بود. دانیال که همه جوره منو بغل کرده بود، مونده بود با این تیپ که الحمدا... .

- چرا همچین نگام می کنی؟

سرش رو از روی شکمم برداشت و یکم اومد نزدیک. یه نفس کشیدم. انگار همین دو سانت نزدیک شدن بس بود که بوی عطرش رو بشنوم. همین بوی عطر بس بود که بغض کنم.

- شفق؟

شفق گفتن دانیال بس بود که اشک جمع شه تو چشمام.

- چرا کنار دیوار بودی؟ چرا در رو باز نکردی؟ چرا تلفن رو جواب نمی دادی؟

چشمام رو بستم و گذاشتم اشکی که دیدن صورت عشقم رو تار کرده بود، بچکه.

دست دانیال نشست رو گونه ام. مثل همیشه با ملایمت اشک رو گرفت. یه لحظه فکر کردم چه قدر دستاش لطیفه. ذهنم رفت به کارگاه کامپیوتر. انگشتای کشیده و استخوانیش. دستای سفید و پر از مو.

- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت.

هر دومون با تعجب هم دیگه رو نگاه کردیم. درکش سخت بود که یه جمله با یه محتوا، با یه چیدمان، هم زمان از دهنمون بیاد بیرون. انگار همین یه جمله، همین با هم گفتن، همین زل زدن بس بود که خنده بشونه رو لبامون. از من لبخند، از دانیال قهقهه. چه قدر دلم برای خنده هاش تنگ بود. بیشتر برای محو خندیدناش. با مهربونی دستش رو کشید روی بینیم و گفت:

- ورمش کم شده. درد نداره دیگه؟

لبم رو تر کردم و آروم گفتم:

- نه!

چند ثانیه دقیق نگام کرد و گفت:

- آی من قربون صدای گرفته ی تو برم. خوابالویی صدات خوشگل می شه ها.

آروم خندیدم. هنوز با خندیدن، صورتم از درد مچاله می شد ولی دیگه مهم نبود. ماهیچه های صورتم یه هفته بود حداقل فعالیت رو داشتن. باید ورزش می کردن.

- چرا رو زمین خوابیده بودی؟

نفسم رو فوت کردم:

- نمی دونم.

نفسم خورد تو صورت دانیال و موهای خوشحالتش رو به هم ریخت. یه آه کشید و گفت:

- بی حال شده بودی، نه؟

خواستم جواب بدم که بلند شد و گفت:

- من می رم غذا بگیرم. تو هم پاشو یه صفایی به این خونه بده. هر چند می دونم حالت بده!

یه قدم برداشت ولی یهو برگشت و گفت:

- اصلا بذار خودم اومدم تمیز می کنم. تو حالت خوب نیست.

خواست از اتاق بره بیرون که آروم گفتم:

- دانیال؟

برگشت و پرسشگر نگام کرد. چه خوب که اومده بود. داشتم می پوشیدم. گفتم:

- مرسی.

برای اولین بار از شنیدن این کلمه اخم نکرد. حتی نپرسید چرا تشکر کردم. یه لبخند مهربون تحویل داد. همون لبخندا که دلم براش ضعف می

رفت. همونا که هوس محکم بوسیدنش رو می انداخت تو وجودم.

- مرسی از تو.

حتی صبر نکرد بیرسم از من چرا تشکر کردی. همون طور که خودش نپرسیده بود، به منم اجازه نداد. رفت بیرون و بعد از اومدن صدای در،

تازه این فکر تو ذهنم جون گرفت. دانیال چطوری اومده بود تو خونه؟ یعنی هنوز کلید واحد رو داشت؟ از بابت اومدنش نه تنها ناراحت نشدم،

یه حس خوبم پیدا کردم. یه جورایی، شاید از دید بعضیا نا پسند بود، شاید بی اعتقادی به خیلی از مسائل شرعی محسوب می شد، شاید خیلی از

قوانین عرف و مذهب رو نقض می کرد، ولی من به پاکی احساسات ایمان داشتم. همین بود که نمی ترسوندتم. همین بود که دلگرم می کرد.

من، دانیال رو از هزارتا محرم، محرم تر می دونستم.

روی نیمکتای پارک نشسته بودیم. سکوت بینمون رو صدای خِرچِ خِرچِ پفک می شکست. حس می کردم حس چشاییم رو از دست دادم چون

اصلا متوجه شوری پفک نمی شدم، از طرفی سقف دهنم بدجوری بی حس بود. دانیال نگاهش و به دختر و پسری که دست هم رو گرفته بودن و

داشتن از جلومون رد می شدن دوخت و گفت:

- چه قدر حرف داشتم واسه گفتن، ولی الان...

یه خنده ی عصبی کرد و یه دونه دیگه پفک برداشت. برای این که جو رو عوض کنم، گفتم:

- نخور دیگه! به من نرسید هیچی.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- خب تو خیلی تیتیش و تمیز می خوری. بین این طوری باید پفک رو خورد. چند تا، چند تا!

بعد چند تایی پفک رو چیوند تو دهنش و شروع کرد به خوردن. غش غش خندیدم و دور دهنش رو که پفکی بود، با دستمالم تمیز کردم و

گفتم:

- خفه نشی!

بطری آب رو گذاشت دم دهنش و یه نفس بالا رفت و گفت:

- نه، حواسم هست.

- دانیال؟

می دونستم فقط صداش کردم که سکوت رو بشکنم. برگشت و دقیق نگام کرد و گفت:

- جونم؟

ته دلم خیلی خیلی شد. آروم گفتم:

- از وقتی اومدم پیمان و عموش رو ندیدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه نمی دونی پیمان خیلی وقته با من زندگی نمی کنه؟

منم تعجب کردم و گفتم:

- نه، نمی دونستم.

خندید و گفت:

- با خانومشون.

با حرص آهی کشیدم و گفتم:

- ای بابا! از خر شیطان پیاده نشد؟

بلند بلند خندید و گفت:

- بی خیال شفق! دختره چیز خورش کرده. بی خیال! خلاق هرچه لایق.

هیچی نگفتم. ساکت زل زدم به رو به رومون که ادامه داد:

- عموی پیمان همش تو سفره، کم پیش میاد تهران باشه.

خندیدم و گفتم:

- شماها رو دست چه کسی هم سپردن.

هیچی نگفتم و فقط خندید، بعد یهو گفت:

- تو چرا خاله و عمو و دایی و عمه نداری شفق؟

انگار امروز اومده بودیم بیرون که پرسش و پاسخ راه بندازیم. آروم و با ملایمت گفتم:

- مامان و بابام از کوچیکی تو پرورشگاه بودن.

نگاه متعجبش رو از صورتم برداشت و گفت:

- آهان!

حس کردم خیلی بد گفت آهان، به جورایی به حس بدبینی که اکثرا نسبت به پرورشگاهها داشتن تو لحنش مشخص بود. دلم نمی خواست کسی فکر کنه مامان و بابای من سر راهین. با لحن تندى گفتم:

- فکر نکنی بی کس و کار بودنا. سر راهی هم نبودن. بابا و مامان بابام از هم جدا شده بودن و چون هیچ کدوم صلاحیت نگهداری از بچه رو نداشتن بابا رو آورده بودن پرورشگاه و مامانم هم مامان و باباش فوت شده بودن و چون فامیلا قبول نمی کنن بزرگش کنن، می برنش پرورشگاه.

چه قدر سرنوشت من به مامان و بابام شبیه بود. آه تلخی کشیدم و منتظر شدم دانیال چیزی بگه. آه بلند بالایی کشید و با بغض گفت:

- پرورشگاهی بودن خیلی سخته. باز خوبه مامان و بابات می دونستن کین و چین و از کجا اومدن. من چی بگم؟

این قدر از جمله ی آخرش تعجب کردم که یهو یی برگشتم سمتش. این قدر یهو یی که گردنم رگ به رگ شد. چی گفت دانیال؟ دستش رو کلافه تو موهاش کشید و گفت:

- تا پنج سالگی تو پرورشگاه بودم. پرورشگاه که چه عرض کنم، شکنجه گاه بود. سر کوچیک ترین موضوعی کتک و پس گردنی می خوردیم و بهمون فحش می دادن. همه ی فحشا به طرف، حروم زاده به طرف دیگه. با تمام بچگیم معنیش رو می فهمیدم، خیلی خوب معنیش رو می دونستم. با این همه پسر آرومی بودم و با همه کنار می اومدم. پرخاشگر نبودم، به دختر اون جا بود به اسم صدف. با صدف بیشتر از همه دوست بودم. با همه ی بچگیم سعی می کردم براش نقش یک حامی رو بازی کنم. صدف مریض بود، ناراحتی قلبی داشت. درمانش نمی کردن، یعنی درمان سطح بالا نداشتن فقط درمانای سرپایی. می گفتن چون باید پول زیادی بدن نمی تونن خوبش کنن و اون خیلی زود می میره. با این که پرخاشگر نبودم ولی روزی که پرستارمون این حرف و زد، مثل گربه وحشی بهش پریدم و با تمام قدرتم این قدر چنگ زدم و گازش گرفتم که بساط به تنبیه اساسی برام فراهم شه ولی من از تنبیه هیچی نفهمیدم چون تمام مدت داشتم پیش خدا التماس می کردم واسه صدف اتفاقی نیفته ولی خدا نفهمید صدامو، یعنی من فکر می کردم نفهمیده. اون همیشه بهترین ها رو پیش میاره. شاید اگه صدف خوب می شد آینده ی درستی در انتظارش نبود. نمی دونم...

به آه کشید و گفت:

- به روز صبح که بیدار شدیم، دیدم در اتاق دخترا شلوغه. شلوغ تر دور تخت صدف بود که آروم و راحت خوابیده بود. پرستار با سنگدلی گفت مرده. دو روز نه آب خوردم، نه غذا. می خواستم منم بمیرم و برم پیش صدف ولی نشد، یعنی نداشتن و زورکی غذا به حلقم ریختن. تا این که به روز...

به این جا که رسید به آه دیگه کشید و گفت:

- به زن و شوهر اومدن پرورشگاه. می خواستن بچه بگیرن. به پسر ترجیحا چهار، پنج ساله که براش توضیح بدن پدر و مادرش نیستن تا بعدا دردسر و ترس از فهمیدن رو نداشته باشن. من رو انتخاب کردن و من برای اولین بار تو طول پنج سال زندگیم لحن محبت آمیز شنیدم. من که عادت داشتم بهم بگن هوی، یکی بهم گفت پسر، دانیالم. به زن جوون و خوشگل که مثل بقیه ی زنایی که می شناختم نبود. اخم نداشت و همش می خندید. شوهرش هم مرد مهربونی بود. من و با خودشون بردن و از اون خراب شده کشیدن بیرون. هر چند دلتنگ دوستام می شدم

ولی خوشحال بودم که از تنبیه و کتک کاری و دعوا سر به ذره غذا خبری نیست. کلی لباسای قشنگ، به اتاق پر از اسباب بازی، به خونه پر از کارگرای مهربون، غذاهای رنگارنگ فراوان و زیاد. به بچه پنج ساله که فکر می کرد همش خوابه و هنوز باورش نشده بود که شده پسر آقای حضرتی، به تاجر موفق و کارکشته.

به اینجا که رسید برگشت ستم و با مهربونی گفت:

- خسته شدی؟

اشکام و پاک کردم و گفتم:

- نه!

هوفی کرد و ادامه داد:

- بزرگ شدم، چیزی نبود که بخوام و فراهم نباشه، چیزی نبود که آرزوی داشتنش رو داشته باشم، فقط به چیز، اونم این که حوصله ی نگاه های اطرافیان رو نداشتم، همه منو به چشم به غریبه می دیدن، تک تک اعضای خانواده. اون به اصطلاح خاله ها و دایی ها و عمه ها و عموها. خوب یادمه به بار زن داییم داشت به مادر بزرگم می گفت، وارث این همه دارایی به بچه حروم زاده است. این حرفش روانیم کرد، باز منو برد به روزای بد بچگی. دیگه طاقت موندن رو نداشتم. رفتم پیش بابا و بهش گفتم که می خوام از ایران برم. مخالفت کرد، دعوا راه انداخت، درگیریا زیاد شدن تا این که به تهران اومدن رضایت دادن. گذاشتن پیام، البته نه تنها، با پیمان.

دستم رو گرفت و همین طور که با انگشتام بازی می کرد، گفت:

- تا تو اومدی. اون روز که زدم زیرت گرفتم، ترسیدم ولی تو بلند شدی از سر جات. گفتم تکون نخور ولی تو خندیدی. لبخندت... شفق بعد از مدت ها صدف رو برام زنده کرد. دنبال اومدم، به بهونه ی این که مطمئن شم خوبی. وقتی فهمیدم مامانت مریضه و گریه ات رو دیدم، وای شفق! وقتی حالتو دیدم یاد خودم افتادم. منم برای صدف خیلی گریه کرده بودم. مامان تو هم که بیماری قلبی داشت دیدم که دویدی تو حیاط بیمارستان و سرت رو گرفتی سمت آسمون و کلی حرف زدی. حالات منو برد به بچگی. نخواستم امیدت ناامید شه، نخواستم به خدا بدبین شی مثل وقتی که من بدبین بودم. برای همین هزینه رو حساب کردم و اون نامه رو گذاشتم روی پات و اومدم بیرون. خوشحال بودم که به کار مفید انجام دادم ولی یک درصد هم احتمال نمی دادم بازم باهات روبرو شم.

به این جا که رسید خندید، آرام و مهربون و گفت:

- شفق! من و تو مثل همیم، واسه همین می گم با من تعارف نکن. اوکی؟

منم سعی کردم بخندم. دانیال اشکام و پاک کرد و گفت:

- دیگه هم گریه نکن. بخند! لبخند حق صورت قشنگته.

بازم برگشته بودیم به روزای قشنگمون. دیگه از غصه و گریه خبری نبود، فقط به دلتنگی بود برای مامانم که باید باهش کنار می اومدم. امیر نظام و حنا نامزد کرده بودن و قرار بود بعد از پایان درسشون عروسی بگیرن. من و دانیال طبق معمول بساط ولگردیا و خیابون متر کردنمون شروع شده بود. از وقتی درباره ی گذشته اش باهام حرف زده بود، بیشتر صمیمی شده بودیم. حس می کردم دیگه هیچ مانع و حصار نیست و اونو مثل خودم می دیدم، همرنگ خودم. چه قدر خوب با شرایطش کنار اومده بود، چه قدر خونسرد بود. داشتم مطمئن می شدم که انتخابم

عالیه، من عاشق خوب کسی شده بودم.

از اوایل اردیبهشت کار تو موسسه ی سپهر شروع شد و من و دانیال رسماً همکار شدیم. یادش بخیر چه روزای قشنگی بودن، مخصوصاً وقتی بعد از کلاس با روی باز بهم می گفت، خسته نباشید خانوم مهندس! چه قدر کیف داشت مهندس بودن، مخصوصاً وقتی از دهن دانیال بیرون می اومد.

یادمه اواسط اردیبهشت بود و قرار بود یه شب شعر تو دانشگاه برگزار شه. رونمایی از کتاب یکی از شاعرای دانشگاه بود، با این که کلی برنامه برای نوشتن داشتیم ولی به اصرار حنا و امیر نظام، من و دانیال هم رفتیم.

پسرایه طرف نشسته بودن و دختری به سمت دیگه. با حنا ریز ریز حرفای دخترونه می زدیم و می خندیدم که برنامه شروع شد، اول از چند تا از اساتید دعوت کردن برن بالا و صحبت کنن و بعدشم چند تایی داوطلب برای مشاعره خواستن. با این که خیلی دوست داشتم برم بالا ولی لحظه ی آخر موبایل حنا زنگ خورد و دانیال گفت:

- به شفق بگو نره!

بدجوری خورد تو ذوقم. دوست داشتم پاشم و بگم به تو چه، ولی روم نشد. برای همین بغ کرده سر جام نشستم و تا آخر برنامه حرص خوردم. بعد از مشاعره ی بچه ها که اتفاقاً یکی از دخترای ورودی خودمونم برنده شد، اون شاعره که قرار بود از کتابش رونمایی بشه رفت بالا و بعد از کلی هندونه دادن زیر بغلمون که تشریف برده بودیم، گفت:

- تمام درآمد فروش کتاب رو اختصاص می دم به امور فرهنگی دانشگاه و اون ها هم از بین خریدارای کتاب به قید قرعه ده نفر رو می فرستن قونیه، برای زیارت قبر مولانا جلال الدین محمد بلخی.

منو می گی؟ اینو که فهمیدم ذوق مرگ شدم. یه ولوله ای توی سالن افتاد که بیا و ببین. بهتر از این نمی تونست کتابش رو به فروش برسونه. در انتهای مراسم قرار شد بریم تو سالن مرکزی و کتاب رو بخریم. از شدت خوشحالی رو پا بند نبودم. همیشه دلم می خواست بتونم برم زیارت مولانا و حالا یه همچین موقعیتی معرکه بود. شیرجه رفتم سمت دانیال و با جیغ جیغ دستش رو کشیدم تا بریم و سریع کتاب رو بخریم. دانیال هم با خنده دنبالم می دوید. جلوی در خروجی آمفی تئاتر یهو حس کردم معلق شدم. برگشتم و نگاه کردم دیدم دانیال دستش دورم حلقه است و من رو هوام. داشتم با حیرت نگاهش می کردم که دادش رفت هوا. قبل از این که امیر نظام یا هر کدوم از پسرا فرصت کنن جلوش رو بگیرن منو ول کرد و شیرجه زد سمت یکی از پسرا. حاج و واج داشتم نگاه می کردم تا بفهمم چی به چیه که مشت دانیال نشست تو صورت پسره و با عربده گفت:

- کثافت عوضی! دفعه آخرت باشه همچین غلطی کردی نفهم.

با دخالت چند تایی از استادای جوون اونا رو جدا کردن و استاد سعیدی رو به دانیال گفت:

- تا پای حراست نیومده وسط برید.

امیر نظام، دانیال رو می کشید و حنا منو. با تعجب گفتم:

- چی شده حنا؟

با دهن باز نگام کرد و گفت:

- نفهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:

- ثمری واست پشت پا گذاشت. اگه دانیال نگرفته بودت با کله می اومدی زمین.

ثمری یکی از سال بالایی ها بود که زیادی دخترا رو اذیت می کرد، البته فقط کسانی که دهن به دهنش می داشتن. من که کاریش نداشتم. به

دانیال و امیر رسیدیم. امیر داشت می گفت:

- صلوات بفرست! دیگه تموم شد.

ولی دانیال همچنان داشت حرص می خورد. برگشت سمت منو با خشم گفت:

- هی می گم سرِ کلاس ادبیات شعر نخون، گوش نمی دی. این بوزینه می دونست واسه مشاعره می ری بالا، می خواست ضایعت کنه.

دانیال حرص می خورد و من تو دلم قند آب می شد از این همه غیرتش. از این همه توجهش. همه ی اینا معنی ای جز دوست داشتن داشت؟

نداشت، به خدا نداشت ولی من احمق بودم.

دانیال با اخمای درهم و رگای ورم کرده پول کتابا رو حساب کرد و اسم هردومون رو انداخت تو صندوق قرعه کشی. بعد بدون حرف دستم رو

کشید سمت در خروجی. با دست آزادم با حنا و امیر بای بای کردم و دنبالش رفتم.

با حرص جزوه رو بستم و نق زدم:

- آه! هیچیشو نمی فهمم.

شیرجه ای زدم و تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی دانیال رو گرفتم. چند تایی بوق خورد تا جواب داد:

- بله؟

با زاری گفتم:

- دانیال؟

- چی شده شفق؟ طوریت شده؟

نگرانی تو صداش موج می زد. بیچاره فکر کرده بود طوریم شده. بیخیال امتحان غش غش خندیدم و گفتم:

- حُبّه تو هم، منتظر مرگمیا!

با عصبانیت نفسش رو تو گوشی فوت کرد و گفت:

- زهرمار! این چه طرز دانیال گفتن بود؟ فکر کردم طوریت شده.

خندیدم و یکم لوس گفتم:

- ببخشید!

- باز گفت، باز گفت ببخشید. دختر به چه زبونی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- باشه، باشه تو جوش نیار. خوب کردم نگرانت کردم. راضی شدی؟

خندید و گفت:

- شیطون! حالا چرا زنگ زدی یادی از همسایه ات کردی؟

باز فکر امتحان اومد تو ذهنم و با ناله گفتم:

- دانیال؟

این بار نگران نشد، خندید و گفت:

- جون دانیال؟

- خوندی؟

- چیه؟

- جزوه رو.

- نه نخوندم هنوز.

- دانیال خیلی سخته، خیلی.

- یعنی چی؟

شیطنت تو صداش موج می زد، با حرص گفتم:

- نخود چی! برو بابا. بای!

اومدم قطع کنم که گفت:

- ای! صبر کن. پاشو بیا این جا بینم چی به چیه.

با بد عنقی گفتم:

- نمی خوام.

- یعنی چی نمی خوای؟

- یعنی همین.

- ای بابا! پس باز کن درو تا من بیام.

یه نگاه به دور و برم انداختم، دست کمی از بازار شام نداشت. با تلخی گفتم:

- لازم نکرده، من میام.

بدون چونه زدن گفت:

- بدو بیا!

سریع بلند شدم، جزوه هامو زدم زیر بغلم. روی تیشرت مشکیم مانتوم رو پوشیدم و بدون بستن دکمه هاش رفتم سمت در. شالم رو روی سرم

انداختم و از خونه زدم بیرون. دو ثانیه بعد جلوی در واحد دانیال بودم. در زدم و سریع در رو باز کرد. از دیدن قیافه اش پقی زدم زیر خنده. خمیر ریش رو صورتش بود و ژلیت دستش. از دیدن خنده ی من اونم خندید و گفت:

- چه آماده بودی برای اومدنا!

از جلوی در عقب رفت و وارد شدم. واحدش دقیقا شبیه واحد من بود البته یه کم بزرگتر، با دکور یه دست مشکی و المپیکی به هم ریخته. دانیال به طرف دستشویی رفت و من به زحمت جایی رو برای نشستن میون خروارها لباس و بشقاب و لیوان پیدا کردم. صداش از تو دستشویی می اومد که می گفت:

- ببخشید یکم به هم ریخته است.

داد زدم:

- یکم؟ فقط یکم؟

- هوم!

با حرص گفتم:

- مگه کسی نمیاد تمیز کنه؟

از دستشویی بیرون اومد. داشت صورتش رو خشک می کرد. گفت:

- چرا میاد ولی هفته ای یه بار فقط. پریروز اومده بود.

با دهن باز گفتم:

- ایول سلیقه!

خندید و گفت:

- چاکریم!

شال و مانتوم رو در آوردم و گفتم:

- دفعه اول دست خالی اومدم.

همین طور که مانتوم رو می گرفت، یکی زد تو سرم و گفت:

- بشین ببینم. چه تیرپ تعارفیم برداشته.

خندیدم و گفتم:

- کجا بشینم؟ جایی نیست که.

دانیال قیافه ی متفکری به خودش گرفت و همین طور که سرش رو می خاروند گفت:

- هوم، بریم تو بالکن؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

- تو این باد و خاک؟

- راست می گیا!

دیگه معطل نمودم. تمام ظرفا و لیوانا رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

- تا من ظرفا رو می شورم، تو هم لباساتو مرتب کن.

ظرفا رو گرفت و گفت:

- بده من ببینم. خودم می شورمش بعدا.

ظرفا رو کشیدم و گفتم:

- رو حرف من حرف نباشه.

بعد پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به صدای غش غش خنده ی دانیال رفتم سمت آشپزخونه و با عجله مشغول شستن ظرفا شدم. خدا رو شکر همش هم غذا بیرون می خورد و گرنه معلوم نبود چه قدر ظرف کثیف داشت. بعد از شستن ظرفا و مرتب کردن آشپزخونه بیرون رفتم و دانیال رو دیدم که نشسته و داره مرتب لباسا رو تا می زنه.

خندیدم و گفتم:

- چه مرتب!

خندید و گفت:

- مسخره نکن دیگه.

کمکش لباساشو تا زدم و دادم دستش که بیره تو اتاق. جزوه های به هم ریخته اش رو هم مرتب کردم. یه ساعت بعد خونه قابل تحمل شده بود و می شد توش درس خوند.

دانیال تلفن رو برداشت و برای دو ساعت بعد شام سفارش داد. جلوم نشست و گفت:

- خب، شروع کنیم.

با غصه گفتم:

- خیلی سخته. اصلا با اونایی که سر کلاس گفته فرق داره.

هوفی کرد و جزوه رو باز کرد و تند تند شروع کرد به بخش بندی کردن و گفت:

- ببین سیزده نمره رو می خونیم که حداقل نه بیاریم، یه نمره رو هم چونه می زنیم. اوکی؟

خندیدم و گفتم:

- واسه همه امتحانا این طوری می خونی؟

بلند بلند خندید و گفت:

- واسه امتحانای دیگه نمی خونم که.

بعد از یکم چرت و پرت شروع کردیم به خوندن. با هم خوندن بهتر بود. جاهایی رو که اون نمی فهمید، من توضیح می دادم و جاهایی رو که من نمی فهمیدم، اون.

غرق درس خوندن بودیم که غذا رو آوردن. تو سکوت غدامون رو خوردیم. دانیال ظرفا رو شست و منم دور و بر رو دستمال کشیدم. رفت سمت دستشویی و گفت:

- من مسواک می زنم و میام. داشتم فکر می کردم چه به دندوناش اهمیت می ده و بلافاصله بعد از شام مسواک می زنه که دیدم داره میره سمت اتاقش.

پریدم جلوش و گفتم:

- کجا؟ کجا؟

بی حوصله گفت:

- من تو مراحم نیست بعد از غذا نخوابم، الانم دارم هلاک می شم، برو کنار می خوام بخوابم.

دستش رو کشیدم و گفتم:

- دیگه چی؟ درس نخوندیم هنوز.

- بسه بابا! من فردا سیزده می گیرم.

با حرص دستش رو ول کردم و گفتم:

- خیلی بدی دانیال! من به امید تو پاشدم اومدم.

قیافه ی آماده ی گریه به خودم گرفتم و به سمت جزوه هام رفتم و گفتم:

- برو بخواب منم می رم سمت خودم.

دستم رو کشید و گفت:

- ای وای من! چه دل نازک! اصلا کی خواست بخوابه؟ نوکر شفق خانومم هستم. اخم نکن خوشگلم. باشه اومدم، بریم بخونیم.

ذوق مرگ خندیدم و بی هوا آویزون گردنش شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی دانیال!

چند لحظه شوکه نگاهم کرد و بعد ازم فاصله گرفت. کار بدی کرده بودم. بیچاره دانیال! به طرف اتاقش رفت و با صدای گرفته ای گفت:

- برو شفق! برو تنهایی بخون. این جا بودنت...

بقیه حرفش رو نشنیدم چون با حداکثر قدرت در اتاقش رو کوبیدم و من رو تنها گذاشت. تو بهت و شوک و خجالت بودم. لعنت به من، لعنت!

صبح روز بعد منتظر نشدم با هم بریم دانشگاه. روی رو به رو شدن باهاش رو نداشتم. نه تونسته بودم خوب درس بخونم، نه بخوابم، نه بیخیال حرکت اشتباه دیشبم بشم ولی به حس خیلی قوی تر نسبت به دانیال پیدا کرده بودم. فهمیده بودم بیشتر از حد تصورم قابل اعتماد و اطمینانه. تا دانشگاه به دور جزوه رو مرور کردم ولی دریغ از یادگیری. همش اتفاق دیشب جلوی چشمم در رژه بود. اصلا این چه کاری بود من کرده بودم؟ بیچاره دانیال! اگه درسش رو بیفته، اگه دیدش نسبت به من عوض شه... حتی نمی خواستم راجع بهش فکر کنم.

شماره صندلیم رو پیدا کردم و نشستم. بی توجه به بچه ها که داشتن آخرین مرور رو می کردن و گاهی از هم سوال می پرسیدن زل زدم به در ورودی. دانیال نیومده بود هنوز. قرآن رو خوندن و جلسه رسما شروع شد ولی هنوز از دانیال خبری نبود. با حرص ته خودکارم رو می جویدم و

منتظر بودم بیاد. برگه ها رو دادن ولی دانیال نیومد. فکرای بد هجوم آوردن تو سرم، نکنه خواب مونده باشه؟ نکنه تصادف کرده باشه؟ نکنه قهر باشه؟ نکنه... نکنه... نکنه... مغزم که خالی بود با این درگیری ذهنی خالی تر شده بود. چهار خط نوشتم و خواستم بلند شم برگه رو تحویل بدم که در کلاس باز شد و اومد تو با سر و وضع داغون و موهای پریشون و چشمای قرمز. حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت.

رفت و رو صندلیش نشست و بی توجه به من که برای یه نگاهش بال بال می زدم، گرم نوشتن شد. ده دقیقه بعدش بلند شد و برگه اش رو تحویل داد. منم موندن رو بیشتر جایز ندونستم. پنج نمره میان ترم رو داشتم و الان هم حس می کردم سه، چهار نمره ای رو نوشتم واسه بقیه اش هم چونه می زدیم.

بلند شدم و برگه رو دادم و از کلاس زدم بیرون. از کیفم مسکنی درآوردم و به طرف آب سرد کن رفتم. سرم عجیب درد می کرد. داشتم آب می خوردم که صداش رو شنیدم که گفت:

- خوب بود؟

برگشتم و یه نگاه به صورت خسته اش انداختم. روی خیره شدن به چشماش رو نداشتم. یواش گفتم:

- آره.

نفشش رو پر صدا تو صورتم خالی کرد و با اخم گفت:

- یه خبر بدی با من نمیای، بد نیست.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- نخواستم مزا...

هنوز حرف از دهنم در نیومده بود که سیلی اش نشست رو صورتم. با بهت صورتم رو پوشوندم و از پشت حصار اشکی که هر لحظه ضخیم تر می شد زل زدم بهش. قیافه اش به قدری عصبی بود که ترس رو تو وجودم بیدار می کرد. تمام دلخوری رو ریختم تو نگاهم و قبل از چکیدن اولین قطره ی اشکم از کنارش رد شدم، یعنی یه کلمه این قدر بد بود؟ واسه حرفم زد یا برخورد دیشبم؟

با سرعت به طرف در خروجی رفتم. حتی دنبالم ندوید، حتی صدامم نزد. با حق هق از دانشگاه زدم و بیرون و بی توجه به مردمی که بهم خیره شده بودن برای اولین تاکی دست بلند کردم و گفتم:

- دربست!

اشکام به خاطر درد صورتم نبود، به خاطر سیلی نبود، به خاطر اخم دانیال بود، به خاطر عصبانیتش، به خاطر موهای پریشون و چشمای گود افتاده اش بود که من مقصرش بودم. تقصیر من بود همه ی این کارا، تقصیر بی فکریا و حماقتام بود.

دلم گرفته بود. نفهمیدم کی از راننده خواستم ببردم بهشت زهرا. وقتی گفتم، رسیدیم از هیروت بیرون اومدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. نزدیکای ظهر بود و هوا به شدت گرم بود. یه بطری گلاب خریدم و بطری نوشابه ای که بین درختا افتاده بود رو آب کردم و با آرامش قبر مامان و بابام رو شستم بعد بین دو تا قبر چهار زانو نشستم و گفتم:

- سلام. نگین دختر بی معرفتیه ها! به خدا همش به یادتونم، فقط این چند روز تو امتحانام بود و فرصت نشد پیام بهتون سر بزنم. شما خوبین؟ جاتون راحت؟ خیالتون از بابت من راحت باشه. جام امنه، غصه هم اصلا نمی خورم، دلم اصلا تنگ نیست. امروز آخرین امتحانم رو دادم. عالی

بود! فکر کنم نمره کامل رو بگیرم. با دانیالم تو صلح و صفاييم. بينيم خوبه و ديگه ورم نداره، فقط يه کم تو مزه کردن غذاها مشکل دارم که اونم خوب می شه. لباس مشکيام هنوز تنمه، کسی نبود که ياد از عزا درم بياره. فکر کنم تا آخر عمرم بايد عزادار بمونم.

بغضم ترکيد و با عصبانيت کف دستم رو روی دو تا قبر کوييدم و گفتم:

- خیلی بی معرفتین، خیلی بی مسئولیتین. کجا گذاشتین رفتین؟ منو به کی سپردین؟ من تنهایی چه خاکی تو سرم بریزم؟ با کی درد و دل کنم؟ پشتم به کی گرم باشه؟ کی بهم محبت کنه؟ نگفتین تو این جامعه درب و داغون چی سر دخترتون میاد؟ نگفتین زوده براش بشه مرد خودش؟ آخه من چی به شما دو تا بگم؟ قهرم باهاتون، دوستتون ندارم، ديگه هم نيام بهتون سر بزنم. اصلا می خوام قهر باشم. چیه؟ چرا همچين نگاهم می کنين؟ چرا جوابو نمی دين؟ خسته شدم از سکوتتون، حداقل يه حرفی بزنيد. يه چیزی، بابا من و نگاه کن! من دخترتم. تو که دلتنگ مامانم می شدی، تو که می خواستی ببريش پيش خودت، چرا رفتی اصلا؟ می موندی، حداقل الان منو هم ببر پيش خودتون. من تنهایی کشش ندارم، خسته ام، می ترسم. دلم براتون تنگه. مامانی می فهمی تو هم؟ می بری منو پيش خودت؟

سرم رو روی قبر گذاشتم و از ته دل زار زدم، گریه کردم، هق هق کردم. این قدر که کم کم ضعف و خستگی و گرما باعث شد پلکام روی هم ماساژ و هیچی نفهمم.

با سستی پله های مجتمع رو بالا رفتم. از شدت گرسنگی و خستگی همه وجودم می لرزيد. روی آخرين پاگرد محکم خوردم به چیزی و قبل از این که بتونم خودم رو کنترل کنم، واژگون شدم. تنها شانس که آوردم این بود که با دستام صورتم رو پوشوندم. ديگه طاقت يه ضربه ديگه به صورتم رو نداشتم. این قدر ضعف داشتم که آخ و ناله ای هم نکردم و فقط بی رمق چشمامو باز کردم تا بينم چی به چیه که دستی پيچيد دورم و بلندم کرد.

بوی دانیال تو بينم نشست و چند لحظه بعد اشکای داغش بودن که رو صورتم غلت می زدن. جرات باز کردن چشمامو نداشتم، می ترسيدم خواب باشم.

- الهی دستم بشکنه. چه طوری زدم تو صورتت شفق؟

چشمامو باز کردم و همون لحظه يه قطره اشکش دقيقا چکيد تو چشمم. يه حس قشنگ بهم داد. سرم رو تو گردنش فرو کردم و اون پله ها رو با آرامش بالا رفتم. انگار وزنم اذيتش نمی کرد، انگار دلش نمی خواست راه تموم شه. برخلاف انتظارم رفت سمت واحد خودش، در رو با پا هول داد و وارد شد. بی هيچ حرفی رفت سمت اتاق خوابش و منو خوابوند رو تختش و کنار تخت زانو زد و همين طور که دستم تو دستاش گم بود، گفت:

- کجا بودی؟ نمی گی نگرانم می شم؟

زبونم رو رو لبم کشيدم و با صدایی که از ضعف و شوق می لرزيد، گفتم:

- پيش مامان و بابام.

آه تلخی کشيد و گفت:

- معذرت می خوام شفق. می بخشی منو مهربون؟

دستم رو بالا آوردم و يه قطره اشک که گوشه چشمش بود رو برداشتم و گفتم:

- دوستا عذرخواهی نمی کنن.

انگشتامو بوسید و گفت:

- این فرق می کرد.

سعی کردم بخندم ولی لبای خشکم به سوزش افتادن.

- تبصره نداشتی براش.

خندید و گفت:

- چرا سردی؟ یه چیزی میارم بخوری.

جلوش رو نگرفتم. انگار اتفاقای بد رو فراموش کرده بود. به طرف آشپزخونه دوید و چند دقیقه بعد با ماهیتابه نیمرو برگشت. کلافه دستی تو

موهاش کشید و گفت:

- نیمرو دوست داری؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی!

نگاه براقش رو بهم دوخت و رو تخت نشست. به جرات می تونم بگم خوشمزه ترین غذایی بود که با هم خورده بودیم. دو تایی تو یه ظرف. با

نون کف تابه رو برق می انداختیم و می خندیدیم. تموم که شد، بلند شدم و خواستم برم که دانیال گفت:

- بمون شفق! همین جا بخواب.

عقلم می گفت برم، دلم می گفت بمونم. آخرش نگاه پر خواهش دانیال موفق شد و من موندم. رو تخت نشستم و گفتم:

- مسواکم اون طرفه.

خندید و با خوشحالی گفت:

- مسواک بهت می دم، لباس چی؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- همینا خوبن.

مهربون دستی تو موهام کشید و به طرف در رفت. بعد از مسواک زدن دوباره رو تختش دراز کش شدم. پتوش رو تا روی بینیم بالا کشیدم و با

تمام قدرتم نفس کشیدم. بی توجه به گرمای هوا پتو رو تو بغلم پیچیدم و چشمامو بستم. یکی از قشنگترین آرزوهام که همون خوابیدن با بوی

دانیال بود، برآورده شده بود.

قبل از این که کامل خواب برم فکر کردم چه قدر آسون دعا می کنیم و چه قدر آسون تر آشتی. چه قدر این قهر و آشتیا شیرینن، چه قدر

عشق قشنگه.

دستی موهامو به هم می ریخت. خوابالود چشمامو باز کردم و گفتم:

- نکن دانیال! خوابم میاد.

خندید و گفت:

– پاشو ظهر شد دیگه. چقدر می خوابی؟

با زحمت پلکای به هم چسبیده ام رو باز کردم و گفتم:

– سلام!

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت:

– سلام به روی ماه نشسته ات! پاشو بیا صبحونه بخوریم که می خوام بریم ولگردی.

کش و قوسی به بدنم دادم و به زحمت از تختش جدا شدم و گفتم:

– خوابم می اومد هنوز.

لبخند به لب گفت:

– وقت واسه خوابیدن فراوونه. الان بریم یه دوری بزنیم. خیلی وقته درست حسابی گشت نزدیم.

نگاه حسرت آلودی به تختش انداختم. برای من پر بود از امواج مثبت و خواب آور.

از پشت سرم بغلم کرد و گفت:

– همچین نگاه نکن تختم رو! هروقت خواستی بیا بخواب.

سرش رو روی موهای به هم ریخته ام گذاشت و گفت:

– دیشب خیلی نگران شدم.

آروم گفتم:

– می دونم.

– بابت دیروز...

دست گذاشتم رو لبش و گفتم:

– هیس! عیب نداره.

روی موهامو بوسید و گفت:

– ببخشید خلاصه.

برگشتم و از اون اخما که مختص خودش بود، تحویلش دادم و با تغییر صدا گفتم:

– دیگه نشنوم.

غش غش خندید و یه ضربه زد رو بینیم و گفت:

– شیطان!

منم خندیدم و همین طور که به طرف دستشویی می رفتم، گفتم:

– نیمروهاتو دوست دارم، شب باز نیمرو بخوریم.

سکوتش رو که دیدم برگشتم. به اپن تکیه داده بود و داشت با یه صورت نسبتا جدی و نگاه پر حرف نگاهم می کرد. سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم. لبخند زد و سرش رو جا به جا کرد، یعنی هیچی. در دستشویی رو بستم و خیره شدم به صورت رنگ پریده ام. برای اولین بار دلم خواست چهره ام رو کنکاش کنم. یه پوست سفید که بیشتر وقتا رنگ پریده به نظر می اومد با چشمای قهوه ای تیره و مژه های بلند و فر خورده. ابروهای نامرتب و کلفت مشکی، بینی کوچیک و لبای صورتی. هیچ جذابیت خاصی تو صورتم نبود. خیلی عادی، خیلی معمولی، خیلی ساده. دانیال از نظر قیافه سرتتر بود. یه حس بد بهم دست داد. یه لحظه به چشمای خوش رنگ و لبای قلوه ای قرمز حسودیم شد، به پوست نسبتا سبزه اش.

این همه تفاوت تو ظاهر! یه مشت آب به صورتم پاشیدم و از فکر بیرون اومدم. با حوله ای که آویزون بود و خیس، بدون هیچ حس چندشناکی صورتم رو خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم.

بساط صبحانه به راه بود. کره، عسل، مربا، پنیر، مغز گردو، تخم مرغ آب پز و حلیم. نون سنگمک بدجور چشمک می زد. خندیدم و گفتم:

- وای! عجب صبحانه ای!

پشقابی به دستم داد و با لبخند گفت:

- نوش جون!

دست برد و تخم مرغی برداشت و داشت پوستش رو جدا می کرد که گفتم:

- واسه منه؟

خندید و گفت:

- آره!

- خب من که دیشب تخم مرغ خوردم، کبدم از کار می افته.

چشمکی زد و گذاشتش تو بشقاب و نمکدون رو داد دستم و گفت:

- بخور غر نزن! هیچیت نمی شه.

با اشتها صبحونمون رو خوردیم و من بلند شدم که برم سمت خودم تا حاضر بشم که گفت:

- شفق؟

- بله؟

- وایسا یه دقیقه!

به طرف اتاقش دوید و چند لحظه بعد با یه مشمای بزرگ برگشت و گفت:

- خیلی وقت بود می خواستم ازت درخواست کنم لباس مشکی نپوشی ولی...

مشما رو به دستم داد و گفت:

- فرصتش نشد. اینا هم پسند منه، بد و خوبش رو باید ببخشی. می شه خواهش کنم لباس مشکیاتو دریاری؟

با دهان باز نگاهش کردم. همین دیروز به مامان اینا غر لباس مشکیمو زده بودم. لبخند مهربونی زد و گفت:

– پوششون! به خاطر من.

سعی کردم بخندم. زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

– مرسی!

– با این که کلمه ی ممنوعه بود ولی این دفعه رو می بخشم. خواهش می کنم.

پلاستیک رو به اون یکی دستم دادم و کوله ام رو برداشتم و گفتم:

– من برم حاضر شم.

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و هم زمانی که به سمت در می رفتیم گفت:

– زود حاضر شو که تابستونمون رسماً شروع شده.

– ویلای خوشگلیه!

اینو امیر نظام وقتی داشت از ماشین پیاده می شد، گفت. دانیال لبخندی زد و گفت:

– تعارف که نداریم. هر وقت خواستی بیا کلیداشو بدمت.

امیر هم خندون گفت:

– اوکی! کلید رو می گیرم مجردی و ...

غش غش خندید و حنا با چشم غره نگاهش کرد و آخر سر هم مشتاش رو حواله ی سینه ی امیر کرد. امیر می خندید و با حنای اخمو کل کل

می کرد. دانیال همین طور که می خندید کوله پشتیمو ازم گرفت و رو به من و امیر و حنا گفت:

– بفرمایید تو! بقیه اش رو بذارید برای داخل.

امیر چشم غره رفت و دانیال قهقهه زد و من و حنا متعجب نگاهشون کردیم. دستم رو کشید و گفت:

– بیا دیگه!

با آرامش دستم رو تو دستای بزرگش گذاشتم و دنبالش راه افتادم. حنا و امیر هنوز داشتن تو سر و کله ی هم می زدن. بی توجه به حرفای اونا

یه نگاه به دور و بر انداختم. ویلای قشنگی بود. هرچند کوچیک ولی دنج و خوش آب و هوا با کلی درخت میوه و گل بود.

ذوق زده به سمت ساختمان کلبه ای رفتم و گفتم:

– وای خیلی خوشگله ها!

خندید و گفت:

– دوستش داری؟

زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم:

– خیلی!

بعد اومدم کوله رو ازش بگیرم. کوله ی خودش و پلاستیک خریدا هم دستش بودن.

- بدش به من. خسته می شی!

دستش رو عقب کشید و گفت:

- اینا که وزنی ندارن. اصلا وسایل تو واسم پر کاهن.

نگاه شیطونش رو بهم انداخت و گفت:

- اصلا می خوای خودتم بیا رو کولم، بگو استوا رو دور بزن. نوکرتم هستم.

کیلو کیلو که نه، تن تن ته دلم قند آب شد از این حرفش. حس کردم صورت رنگ پریده ام از هجوم خون لبو شده. حسم درست بود، چون

دانیال بازویش رو به شونه ام زد و گفت:

- خجالت می کشی، خوشگل تر می شی.

دیگه چیزی بیشتر از این نمی تونست ذوق مرگم کنه. چه قدر تعریفاش دلچسب بودن، چه قدر احساسای قشنگ می ریخت تو دلم با حرفاش، خنده هاش، تعریفاش، محبتا و توجه هاش. چه قدر محتاج بودم، چه قدر دانیال قشنگ احتیاجم رو می شناخت. گاهی پدر می شد و یه تکیه گاه امن. بعضی وقتا مادر بود با نوازش ها و دلواپسی هاش و به وقتش خواهر وقتی پای درد و دلم می نشست. گاهی برادر، با غیرتی شدنش و به وقتش دوست. همه کس، مهربون، همدم، عشق، دوستش داشتم، بیشتر از حد تصور دوستش داشتم. جای همه رو پر کرده بود، این قدر که جایی برای حضور بقیه نذاره، این قدر جاش امن بود که ده سال بتونم چشمم رو به روی همه ببندم و در دلم رو قفل کنم و نذارم کسی بهش وارد شه. حریم دانیال خاص خودش بود، برای خودش. عشق من ریشه داشت، یه ریشه ی قوی و تنومند، یه ریشه که تو تمام وجودم تنیده بود و اسیرم کرده بود. اسیر یه انتظار بیهوده، یه عشق فراموش شده، یه خروار خاطره های خاک گرفته. آره من اسیر بودم، اسیر مردی که دیگه مال من نبود.

ویلای ساده ای بود با دکوری دقیقا مشابه دکور خونه اش، مشکي! هرچند یکم فضا رو دلگیر کرده بود ولی قشنگ بود، دوستش داشتم. دانیال وسایل من و حنا رو توی یکی از اتاقا گذاشت و وسایل خودش و امیر رو تو یه اتاق دیگه. بعد رو به امیر که هنوز مشغول اذیت کردن حنا بود گفت:

- پاشو برادر! کرم نریز این قدر! دق نده دختر مردمو. پاشو بیا کمک.

امیر بلند شد و دستی رو سر حنا کشید و گفت:

- ببخشید. اوکی؟

حنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اوکی!

یه لحظه فکرم رفت سر معذرت خواهیای دانیال و منت کشیاش. بیچاره حنا! چقدر ساده قهر می کرد، چقدرم کشکی آشتی. از لذت ناز خریدن محروم بود. شاید تو خفا فرق می کرد قهر و آشتیاشون. با این همه یه حس قشنگ نشست تو دلم. یه حس خودبرتر بینی، یه حس قشنگ. حسی که از حسادت نبود، شایدم بود ولی برای اولین بار از این که از یکی بهتر بودم لذت بردم. همش هم به خاطر حضور دانیال بود.

- این قدر فکر نکن.

جیغ کشیدم و سرم رو برگردوندم. نگاهم افتاد تو چشمای شرور دانیال که داشت تو گوشم وز وز می کرد. خندیدم و گفتم:

- ترسوندیم!

- می خواستم بترسی.

کوسن رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گفتم:

- نامرد!

خندید و گفت:

- پاشو لباسو عوض کن، یه شام اساسی در انتظارمونه. پاشو انیشتینم، پاشو!

این میم رو نافرم می پسندیدم. یه نگاه انداختم، خبری از حنا و امیر نبود. پس بگو چرا به کارش برده بود. چشمی گفتم و خوشحال به سمت اتاق رفتم. مطمئن بودم بهترین سفر عمرم در انتظارمه.

اون جوجه کباب کنار آتیش، زیر آسمون صاف و کنار هوهوی دریا، بازو به بازوی دانیال زیر رگبار مسخره بازیای امیر، شد خوشمزه ترین جوجه کبابی که خوردم. شد یه خاطره ی قشنگ، شد یه ذهنیت دلچسب از جوجه کباب که هروقت بوش خورد به دماغم یاد بال کبابیایی بیفتم که دانیال به زور می داشت توی دهنم. یاد اون تیکه های برشته ای که با دست خودش به خوردم میاد. شد یه تصویر قشنگ از شمال، این قدر قشنگ و دلچسب که دیگه لب به جوجه کباب نزدم از ترس از یاد بردن اون جوجه ها، اون صمیمیت و خنده ها، اون روزای قشنگ.

من و حنا زودتر کنار کشیدیم ولی امیر و دانیال کل انداخته بودن و تا ته سیخا رو در نیاوردن ول نکردن. من و حنا هم در نقش تماشاچی، مشغول سر و صدا و تشویق بودیم.

امیر دستش رو رو شکمش کشید و دالام دالام زد رو شکمش و گفت:

- دانیال می گی بچه ام چند ماهشه؟

دانیال اشاره ای به شکم خودش کرد و گفت:

- بعد از بچه ی من به دنیا میاد.

صدای خنده ی من و حنا بلند شد. دانیال رو به امیر گفت:

- فکر کنم قرار باشه امشب بدو کنیم تا خوابمون بیره ها.

امیر سریع بلند شد وایساد و گفت:

- پس پاشید یه دوری بزنیم بعد بریم تو.

دانیال دست منو کشید و بلندم کرد. من و حنا وسط و دانیال و امیر دو طرفمون. قدم می زدیم و به پیشنهاد حنا هر کدوم یه شعر می خوندیم. شعری رو که دانیال خوند هیچ وقت فراموش نمی کنم. یه شعر که بدجور به دلم نشست و شد همدم لحظه های تنهایییم. شعرش بدجور نشست رو قلبم. دستای گره خوردمون، زمزمه های ریز و شعری که حس کردم فقط برای منه.

» باز هم کنار دریا و کفای ساحل

گیسوانت را بیاور شانه پیدا می شود

بغض داری شانه ی مردانه پیدا می شود

امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزن

تا ببینی باز هم دیوانه پیدا می شود

من اسیر عابر این کوچه ی پاییزیم

ورنه هرجایی که آب و دانه پیدا می شود

عصر پاییزی زیباییست لبخندی بزن

یک دو فوجان جای در این خانه پیدا می شود..»

هنوز از مزه مزه کردن تمام شیرینی این شعر فارغ نشده بودم که امیر پیشنهاد مسابقه دو داد. قرار شد دو تا گروه بشیم. من و دانیال، حنا و

امیر. بدویم ببینیم کدام گروه زودتر می رسه. باز بازار کری خونی دانیال و امیر داغ شد.

دانیال دستم رو گرفت و رو به امیر که داشت زیر گوش حنا وز وز می کرد و اونم ریشه رفته بود، گفت:

- آماده؟

حرکت سر امیر به معنی آره بود.

- یک... دو... سه! شروع شد.

نمی دویدم، داشتم دنبال سر دانیال کشیده می شدم. بهم فرصت نداده بود که بخوام قدم بردارم، چون داشت می کشیدم. برعکس تصورم و

چیزی که قبلا دیده بودم خیلی هم تند می دوید. حتی تندتر از منی که ادعای دوندگی داشتم. خیلی از حنا و امیر جلوتر بودیم. وایسادییم تا نفس

تازه کنیم. دانیال دستاشو به زانوش چسبوند و همین طور که نفس نفس می زد، گفت:

- ای پدر صلواتی! حنا رو بغل کرده داره می دوه.

اومدم برگردم ببینم چی به چیه که معلق شدم. دانیال هم منو بغل کرده بود و با صدایی که به گوش اون دو تا برسه گفت:

- جر زنی نداشتیم! ما هم همرنگ جماعت شدیم.

قهقهه اش بلند شد و شروع کرد به دویدن. منم ذوق مرگ، کیفورا! باد می خورد به صورتم، بوی دریا و عطر دانیال قاطی شده بود و حسابی

لذتبخش بود. جیغ می کشیدم و یوهو می گفتم، دانیال هم با قیافه ی مصمم می دوید. این قدری اون شب کیف داد و ته دلم خالی شد که هیچ

شهر بازی ای نتونست اون طوری ته دلمو خالی کنه، حتی ترن هوایی هم لذت اون بغل و دو رو نداشت.

رسیدیم کنار منقل آتیش، دانیال گذاشتم روی زمین و خودش ولو شد. سریع بطری آب رو آوردم و پاشیدم تو صورتش. اعتراضی نکرد، فقط

تند تند نفس می زد. مشخص بود خسته شده.

- بده بخورم.

بطری رو کشیدم کنار و گفتم:

- الان نه! شکم درد می گیری.

قیافه اش تو هم شد ولی چیزی نگفت. فکر کردم به خاطر آب ندادن قیافه اش اون طوری شد. اومدم بگم واسه خاطر خودت گفتم که حنا و

امیرم رسیدن. امیر هم ولو شد و آخ و ناله اش رفت هوا.

– کدوم خری پیشنهاد دو داد؟ آی شکمم!

من و حنا می خندیدیم و دانیال با تاسف سر تکون می داد و امیر مثل پیرزنا غر می زد تا این که یهو وسط غر زدن قیافه اش جدی شد و گفت:

– شما دو تا آب نمی بینید و گرنه شناگرای ماهری هستید.

دانیال همون طور جدی زل زد به امیر و گفت:

– منظور؟

امیر خندید و گفت:

– یعنی اینکه من و حنا محرمیم، شما دوتا چی که یه سر...؟

حرفش تموم نشده بود که دانیال خم شد جلو و با یه ناله ی بلند گفت:

– آیی!

قبل از این که فرصت کنیم بریم سمتش بلند شد و دوید سمت ساختمان. منم پشت سرش دویدم و داد زدم:

– چی شدی دانیال؟

جوابم رو نداد، فقط دوید سمت اتاقش و در رو محکم بست. قبل از این که فرصت کنم در رو باز کنم صدای چرخش کلید نشون داد در قفله.

نفهمیدم کی رو صورتم اشک راه افتاد، به خودم که اومدم حنا داشت با ناراحتی نگاهم می کرد و امیر اصرار داشت دانیال در رو باز کنه.

– باز کن ببینم چت شد یهو؟ دنی با تواما!

صدای گرفته اش می اومد:

– خوبم بابا! اومدم.

چند لحظه بعد در رو باز کرد و با قیافه ی درهمی گفت:

– ببخشید معده ام در...

هنوز حرفش تموم نشده بود که چشمش افتاد به من. دوید سمتم و بی توجه به حضور حنا و امیر زانو زد جلوم و دستم رو گرفت. با اون یکی

دستم خواستم اشکام رو پاک کنم که دستش اومد زیر چونه ام و زل زد تو صورتم. غرق شدم تو رنگ قشنگ چشماش، با اون تیشرت فیروزه

ایش چشماش به آبی می خوردن.

اخم کرد و گفت:

– ببینم اشکاتوا!

دستش رو کشید رو صورتم و گفت:

– گریه کردی؟ به خاطر من؟

نفهمیدم چرا لحنش پر از تعجب بود. توقع نداشت نگران شم؟ توقع نداشت غصه بخورم؟

سرم رو که بلند کردم امیر و حنا نبودن. دانیال دستم رو به لبش برد و گفت:

- هر وقت مردم گریه کن. الان که زنده ام.

دست گذاشتم رو لبش و گفتم:

- دیگه اینو نگو.

انگشتم رو بوسید و گفت:

- چشم! قول بده گریه نکنی.

زبونم رو کشیدم رو لبم و گفتم:

- چت بود؟

پلک زد و گفت:

- شفق قول بده!

آهی کشیدم و گفتم:

- قول!

- قسم بخور!

- نمی خورم.

- بگو مرگ دانیال دیگه گریه نمی کنم.

اخم کردم. چرا باید همچین قسمی می خوردم؟

- باورم داری؟

- باورت دارم خانومی. می شناسمت و می دونم باز گریه می کنی. دیگه گریه نکنیا! قسم بخور.

لبخند زدم و گفتم:

- به جون دانیال دیگه گریه نمی کنم.

خندید و گفت:

- آفرین!

- چی شدی یهو؟

خندید و گفت:

- معده ام درد می گیره هر از گاهی. ببخشید!

دست گذاشتم رو گونه اش و گفتم:

- خوبی الان؟

مهربون خندید و گفت:

- وقتی تو نگرانمی مگه می شه بد باشم؟ هان؟

خندیدم، اونم خندید ولی قولم چه قولی بود. کاش قسم نخورده بودم.

هشتم مهر بود، سالروز بزرگداشت مولوی و صد البته روز قرعه کشی برای سفر قونیه.

تو سالن دانشگاه آن چنان شلم شوربایی به پا بود که بیا و بین. منم بیشتر از همه منتظر شروع برنامه بودم. خلاصه برنامه شروع شد و اون شاعر که کتابشو خریده بودیم اومد و بعد ازمون کلی تشکر کرد ازمون بابت استقبال بی نظیر از کتابش و گفت چون درآمد به قدر قابل انتظار نبوده تصمیم گرفتن پنج نفر رو بیرن نه ده نفر رو. سر و صدای اعتراض بلند شد و خلاصه با کلی بدبختی تونستن بچه ها رو ساکت کنن. من و دانیال آخر سالن کنار هم نشسته بودیم و مثل بقیه داشتیم چک و چونه می زدیم که دانیال تو گوشم گفت:

- شفق بی خیال! اگه در نیومدیم، خودمون می ریم.

هوفی کردم و گفتم:

- کیفش به اینه که اسممون دریاد.

نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

- بین این همه بعید می دونم.

یه نیشگون از بازوش گرفتم و غر زدم:

- کمتر نفوس بد بزن.

دانیال آخی گفت و مشغول مالش دادن بازوش شد و زیر لب یه عالمه بد و بیراه نثار من و نیشگونام کرد. منم با حرص مشغول ور رفتن با کاغذ توی دستم شدم. بالاخره لحظه ی نفس گیر قرعه کشی رسید. نفسم رو حبس کرده بودم و با حرص داشتم لبم رو می کشیدم. همیشه وقتی استرس داشتم لبم رو بازی می دادم.

دست گرم دانیال دستم رو گرفت و گفت:

- کندی لبنتو، ول کن دیگه.

یه فشار آروم به دستم داد و مطمئن پلک زد. نفسم رو فوت کردم که باز صداشو شنیدم:

- قونیه که سهله، ماه هم بخوای می برمت پس ریلکس باش.

برگشتم و با عشق نگاهش کردم. همین یه جمله اش بس بود که بی خیال قرعه کشی شم. زل زدم به نیمرخ مردونه اش. لبم رو تر کردم و منم دستش رو فشار دادم. دیگه اسامی مهم نبود، مهم دانیال و دلگرمیاش بود که همه جوهره هوامو داشتن.

اسم بین اون پنج نفر نبود. اسم هیچ کدوم از بچه هایی می شناختم نبود، همه مثل تایر پنچر شده بودن ولی من یه هدیه ی قشنگ تر از قونیه نصیبم شده بود. یه قرعه ی خیلی عالی به نامم در اومده بود. بین اون همه دختری که چشمشون به دانیال بود، اون منو انتخاب کرده بود. اینا بدجوری دلگرم می کردن. این قدر که به تموم شدن این دلگرمیا یه ذره هم فکر نمی کردم.

مراسم دور و بر ده شب تموم شد و من و دانیال دست تو دست هم راهی خونه شدیم. دانیال اصرار داشت بیرون شام بخوریم ولی من اصلا میل نداشتم برای همین قرار شد بریم خونه و من هنرنمایی کنم با آشپزی. رسیدیم خونه، کیف و کتاب و جزوه هامون رو ولو کردیم و من به طرف

آشپزخونه رفتم. می خواستم شامی کباب درست کنم. دانیال هم همراه اومد و با اصرار پیازها رو گرفت و مشغول پوست گرفتنشون شد. منم بقیه مواد رو آماده کردم. با کمال تعجب دیدم با پیاز پوست گرفتن از چشماش اشک نمی ریزه. رو بهش گفتم:

- ندیده بودم کسی پیاز پوست بگیره ولی چشماش اشک نندازه.

خندید و گفت:

- من سر چیزای الکی گریه نمی کنم که.

- ولی همه اشکشون درمیا.

- اونا همه زیادی تیتیشن.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- یعنی تو نیستی؟

اخم خنده داری کردی و گفتم:

- هستم؟

موهای خوشگلش رو به هم ریختم و گفتم:

- نه، نیستی.

واقعا هم نبود. برعکس قیافه و تیپ به قول همه سوسولش برای من یه مرد کامل بود با کلی خصوصیت های مثبت و شفق کش. تو دلم قربون صدقه اش رفتم و بعد حواسم رو دادم به کارم. امشب می خواستم با شام کلی بترکونم.

شام عالی ای شد، خوشمزه و ترد. دانیالم هر یه لقمه ای که می خورد کلی به به و چه چه راه می انداخت. نمی دونم جدی می گفت یا برای خوشحال کردن دل من بود. در هر صورت واسه هر لقمه صد بار تشکر کرد و در جواب من که می گفتم تشکر نداشتیم، می گفت:

- این از استثنائاته.

هرچی هم اصرار می کردم استثنائات رو بگه، می خندید و می گفت:

- اونا رو من باید تشخیص بدم نه توی جفله.

بعد از شام یه قلیون حسابی درست کردیم و تا دم دمای صبح باهاش سرگرم بودیم. چه قدر اون تو سر و کله ی هم زدن ها سر گرفتن قلیون رو دوست داشتم، چه قدر اون کل انداختن سر طولانی ترین پُک، چه قدر خوشم اومد وقتی دانیال یه عالمه حلقه درست کرد و مستقیم فوت کرد تو صورتم. اون بوی پرتقال که با عطر دانیال قاطی بود واسه همیشه تو ذهنم موند و شد یه بوی شیرین و دوست داشتنی و بازم یادآور یه خاطره ی خوب. قلیونم رفت سمت تحریم شده ها. بعد از دانیال دیگه لب نزدم بهش.

شیلنگش که آخرین بار لبای دانیال نشسته بودن روش رفت تو یه جعبه ی قشنگ و نشست زیر تخت خوابم تا هر وقت دلم گرفت در جعبه رو باز کنم و بوی پرتقالی که خیلی وقت بود ازش رفته بود رو بفرستم تو ریه هام و برگردم به اون شب قشنگ.

مثل هر روز خندون وارد خونه شدم. قرار بود نهار بپزم و برم سمت دانیال تا با هم غذا بخوریم. هنوز لباسامو درنیاورده بودم که تلفن زنگ خورد. به خیال این که دانیاله جواب دادم و حتی منتظر نمودم حرفی بزنه.

- ای بابا! تو که این قدر گرسنه بودی ساندویچ می خوردی. حالا صبر کن هنوز لباسامو درنیاوردم.

- سلام!

لبم رو محکم گاز گرفتم. اونى که پشت خط بود یه صدای فوق العاده نازک و ملیح داشت و دانیال نبود.

- ببخشید، اشتباه گرفتم.

بعد با عجله گفتم:

- سلام!

دختری که پشت خط بود آرام و با ملایمت گفت:

- ایرادی نداره! شما شفق هستید؟

یه حس بدی پیدا کردم، حس کردم بدجوری اسمم رو به زبون آورد. یه نفرت عمیق تو صدایش بود.

- بله، بفرمایید!

- می خواستم ببینمتون.

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- شما؟

- وقتی دیدمتون می گم. حالا امکان یه ملاقات هست؟

سعی کردم صدام نلرزه، گفتم:

- چرا باید شما رو ببینم؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

- لازم بودنش رو وقتی دیدمتون می گم. فقط باید بگم دانیال نباید از این ملاقات خبردار بشه. متوجهی؟

ترسیدم. یه لحظه ذهنم رفت سمت ثمری، از این کرما زیاد می ریخت. فکرای بد تو ذهنم جاری شدن.

سریع تلفن رو روی دستگاه گذاشتم. نباید جواب می دادم. دوباره گوشی زنگ خورد ولی جواب ندادم. باید با دانیال حرف می زدم، خیلی

ترسیده بودم. هرچی تلفن زنگ خورد جواب ندادم باید بی توجه از کنارش رد می شدم.

زنگ خونه به صدا دراومد. از چشمی نگاه کردم، دانیال بود. در رو باز کردم و وارد شد و با غر غر گفت:

- چرا هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- مزاحم داشتم، جواب ندادم.

اخماش تو هم شدن.

- مزاحم؟

همین جور که پوست لبم رو می جویدم گفتم:

- یه دختره زنگ زد و گفت می خواد منو ببینه اصرار داشت تو هم چیزی نفهمی.

اخمای دانیال بیشتر تو هم شدن و با حرص گفت:

- جواب ندیا!

به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

- نه بابا! خیالت جمع.

حتی نپرسیدم تو چی کار داشتی که زنگ زدی و اونم هیچی نگفت. حرفی هم نزد که بریم اون سمت غذا بخوریم. منتظر شد تا من غذا رو آماده کنم ولی اخماش بدجوری در هم بودن. جالبیش این جا بود که تلفن دیگه زنگ نخورد و منم با خیال راحت غذا رو پختم و کنار دانیال مشغول خوردن شدم. غافل از این که...

هرچی منتظر شدم دانیال از خونه بیرون نیومد. با خواب آلودگی کیفم رو برداشتم و به طرف واحدش رفتم. مثل ه رروز قرار بود بریم دانشگاه ولی دانیال هنوز نیومده بود بیرون. یکم طول کشد تا در رو باز کنه، وقتی هم اومد دم در قیافه ی درب و داغونش باعث شد با وحشت ببرسم: - چته تو؟

دستی تو موهای به هم ریخته اش کشید و همین طور که جلوی دهنش رو می گرفت با صدای گرفته ای گفت: - سرما خوردم شفق.

بعد از این حرف دو تا سرفه ی ناجور زد. به عقب هولش دادم و پریدم تو و گفتم:

- از کی همچین شدی؟ چرا نگفتی پیام پیشته؟

بی حال روی مبل افتاد و گفت:

- از اذان که پاشدم حالم اینه. تو چرا این جایی؟

سوییچش رو برداشت و گرفت سمت و گفت:

- پاشو برو دانشگاه.

اخم کردم و دستش رو کنار زدم و گفتم:

- با این حالت بذارمت و برم دانشگاه؟

نگاه تبادارش و بهم دوخت و گفت:

- می ترسم تو هم بگیری.

سریع مانتو و مقنعه ام رو درآوردم و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

- فدای سرت!

یه لبخند بی جون زد و چشماشو بست. برگشتم و گفتم:

- این جا خواب، برو روی تخت.

از چشماش خستگی می بارید ولی سرش رو تکیه داد و رفت سمت اتاقش. می دونستم وسایل سوپ رو نداره برای همین با عجله به طرف واحد

خودم رفتم و وسایل مورد نیاز رو آوردم. تا حاضر شدن سوپ یه لیوان شیر گرم کردم و بردم براش تا بخوره. خوابیده بود و از شدت تب هذیون می گفت:

- نمی خوام، نزنش، نبریدش، صدف!

مثل یه بچه ی کوچیک تو جاش غلت می زد و گریه می کرد.

- من دوستش ندارم. مامان نه! می خوام خودم انتخاب کنم.

با ترس تکونش دادم.

- دانیال؟

- می ترسم. اون منو نمی خواد. نه تو رو خدا!

با وحشت تندتر تکونش دادم. چشماشو باز کرد و قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم کشیده شدم تو بغلش. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و نالیدم:

- دانیال؟!

بالا و پایین رفتن سینه اش نشون از گریه داشت. بغض گلوم رو چنگ زد. با ناراحتی گفتم:

- چی شدی دانیال؟

-هییس! هیچی نگو شفق، هیچی.

هیچی نگفتم و با لذت بوی تنش رو بلعیدم و منتظر شدم هق هقش تموم شه. بعد بلند شدم و در حالی که سعی می کردم نگاهمون گره نخوره، لیوان شیر رو برداشتم و گفتم:

- بیا بخور! واسه گلوت....

مهربون خندید و با سستی سر جاش نشست. لیوان رو از دستم گرفت و یه نفس خورد. بعد قیافه ی مچاله شده اش رو که نشون از درد داشت، به صورتم دوخت و گفت:

- چه خوب که موندی پیشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفه ام بود.

قیافه اش درهم شد و با استفهام گفت:

- وظیفه؟

اودم چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد. از روی پاتختی بر داشتم و به دستش دادم. بی رمق به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- الو؟

دیگه موندن رو جایز ندونستم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چرا دانیال از لفظ وظیفه دلخور شده بود؟

چه خوابی داشت می دید که این همه ترسیده بود، که گریه کرد؟ با حرص سرم رو تکون دادم تا مثلا افکار مزاحم رو کنار بزنم ولی دریغ... هرچی گشتم قرص مسکن و سرما خوردگی پیدا نکردم. زیر سوپ رو کم کردم و لباس پوشیدم تا از داروخونه ی سر کوچه دارو بخرم ولی کاش هیچ وقت از خونه بیرون نیومده بودم، کاش هیچ وقت به اون داروخونه نرفته بودم، کاش هیچ وقت کسی رو ملاقات نمی کردم و کاش این قدر زود قضاوت نمی کردم.

از خونه زدم بیرون و با عجله به سمت داروخونه راه افتادم. هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که یه صدای ظریف مخاطب قرارم داد:
- شفق جان؟

با تعجب برگشتم و دختر شیک پوشی رو کنارم دیدم. پالتوی قرمز قشنگی همراه کلاه و شال گردن و دستکش سفید پوشیده بود. بیشتر از این که زیبا باشه، لوند بود. نگاهی به لباسای خودم انداختم. خد ارو شکر خوب بود. مانتوی مشکی و شلوار ارتشی با کاپشنی که دانیال زمستون قبل واسم خریده بود رو پوشیده بودم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:
- بله؟

خنده ی خوشگلی کرد و گفت:

- پس درست تشخیص دادم. خویید شما؟

هیچ احساس خوبی نسبت بهش نداشتم. با این که خیلی سعی کردم اخم نشینه رو صورتم بازم موفق نبودم. سوز اواخر بهمن به صورتم می خورد ولی من هنوز نتونسته بودم چشم از دختره که کم کم داشتم می فهمیدم خوشگل هم هست بردارم.
- من پونه هستم، خواهر پیمان.

همین که اومدم نفس راحتی بکشم، ادامه ی حرفش رو گفت:

- و نامزد دانیال!

با دهن باز نگاش کردم. اگه بگم حس کردم تو مغزم مته فرو کردن دروغ نیست. این قدر از این حرفش شوکه شدم که حس کردم چشمام جایی رو نمی بینه. ذره ذره می گفتم، نه این قدر یهوایی.

با دستیابی که دستکش پوشونده بودنشون نوک بینی قرمزش رو خاروند و گفت:

- می خواستم باهاتون حرف بزنم. امکانش هست؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و با صدایی که از قعر گلویم با زحمت خودش رو بیرون کشید، گفتم:

- بله!

اصلا نفهمیدم کی سوار ماشینش شدم و کی رسیدیم کافی شاپ، فقط از اون جایی که روبروی من نشسته بود و با ژست خاص داشت دستکش هاش رو بیرون می کشید، یادمه.

دو تا قهوه سفارش داد و با خونسردی زل زد تو صورت از همیشه رنگ پریده ترم و با فخر فروشی گفت:

- با اونی که تصور می کردم خیلی فرق داری. حس می کردم با یه دختر بر و رو دار روبرو می شم، نه...

این قدر اعصابم داغون بود که حتی توان غصه خوردن به خاطر حرفش رو نداشتم. فعلا فکر منو چیز دیگه ای درگیر کرده بود و قلبم فهمیده

بود قرار نیست همیشه از روی اشتیاق و شوق برای دانیال بپیه. داشت نامرتب کار می کرد، بیچاره خبر نداشت باید برای همیشه بد تپیدن رو ادامه بده. از سکوت استفاده کرد و ادامه داد:

- من و دانیال عید امسال نامزد کردیم. البته از خیلی سال قبل اسممون روی هم بود ولی امسال رسمی شد. متوجه که هستی؟
زبونم رو روی لب های خشکیده ام کشیدم و با لرزش صدا گفتم:
- آره!

سرش رو با تکبر تکون داد و گفت:

- هرچند سخته گفتنش ولی دانیال راضی به این نامزدی نبود ولی نمی دونم عید که اومد چش شده بود که گفت حله ولی بعد از مراسم برگشت تهران. حرکاتش واسه هممون عجیب بود. یه جور دلواپسی و تشویش تو کاراش بود که همه رو نگران کرد. تصمیم گرفتیم از کارش سر دربیاریم تا این که فهمیدیم اون...

زل زد تو صورتم و با نفرت گفت:

- زن صیغه ایش هستی؟

با تحکم گفتم:

- نه!

این قدر محکم نه رو گفتم که پونه نفس راحتی کشید و گفت:

- پس این طور که مشخصه هیچ کدومتون پایبند اصول نیستید وگرنه این قدر راحت تو خونه ی هم رفت و آمد نداشتید یا شب رو پیش هم نمی موندید.

یه قلب از قهوه اش رو خورد و گفت:

- من دانیال رو دوست دارم. این قدر که واسم مهم نباشه چی کار می کنه ولی مسلما برای تو مهمه، تو که نمی خوای همیشه تو حاشیه باشی، می خوای؟

ابروی نازکش رو بالا داد و با استفهام نگاهم کرد.

- هرچند تا حالا حداقل اطرافیانش درباره ی علاقه اش به تو نشیدن وگرنه مطمئن باش من می رفتم کنار. فعلا چیزی که هست اینه که من و دانیال قراره فروردین عروسی کنیم، بعد از اون من میام تهران تا پیش شوهرم باشم. اون دیگه مال من می شه. اگه میخوای بمونی و زندگی رو به کام دو تامون تلخ کنی که هیچ، اگر بری لطف خیلی زیادی در حقم می کنی چون...

همون موقع از کیفش دسته چکی رو بیرون کشید و گفت:

- چون منم قول می دم تا آخر عمر تامینت کنم. نظرت چیه؟

همه چیز رو از پشت یه لایه اشک می دیدم. یه آه لرزون کشیدم و با دستایی که می لرزیدن گفتم:

- ثابت کنید نامزدش هستین. اگه نامزد داشت چرا هیچی نگفت؟ چرا تو یه سال گذشته فقط یه بار رفته شیراز؟ چرا نه تلفن مشکوکی داشته، نه رفت آمدی؟ چرا واقعا؟ توقع دارید باور کنم؟

لبخند مطمئنی زد و گفت:

- خب دلیلی نداشته بیاد شیراز. من ایران زندگی نمی کنم، دبی هستم. با دانیال شبا صحبت می کنم. تو به سال هم فقط به بار اومدم ایران که اونم دانیال اومد دیدنم.

بعد از کیفش بسته ای رو بیرون کشید و به دستم داد و گفت:

- اینا عکسای روز نامزدیمونه.

با دستای لرزون عکس ها رو بیرون کشیدم. راست می گفت. همه ی حرفاش درست بودن. دانیال با کت و شلوار چه قدر خواستنی شده بود. به لحظه خواستم تصور کنم اون دختری که لباس بادمجونی تنشه و تو بغل دانیاله منم ولی سریع فکرم رو کنار زدم. تو به تصمیم ناگهانی بلند شدم و گفتم:

- بین و من و دانیال هیچی نیست، هیچی. ما فقط دو تا همکلاسی هستیم، مثل دو تا خواهر و برادر. باور کنید از رابطه اش با شما هم چیزی نمی دونستم، اگه می دونستم رابطه ام رو باهاش کمتر می کردم. منو ببخشید! من می رم، مطمئن باشید.

سریع از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- الان هم دانیال مریضه، برید پیشش، شما پرستاریشو کنید بهتره تا من. با اجازه!

- معده درد داره؟

سرم رو تگون دادم:

- نه، سرما خورده.

خواستم از در کافی شاپ پیام بیرون که دنبالم دوید و گفت:

- وایسا لطفا!

برگشتم و نگاهش کردم. چقدر سخت بود دیدن رقیب، چقدر سخت بود مهار کردن به بغض، چقدر سخت بود گفتن خداحافظ به همه ی خاطرات قشنگ.

- اون نباید بفهمه من ایرانم، اون وقت می فهمه همه چیز رو به تو گفتم. من نمی خوام این طوری بشه.

پس می ترسید... از این که دانیال منو انتخاب کنه می ترسید. به حس خوب نشست تو دلم ولی سریع کنارش زدم. نباید می داشتم بین اون و خونواده اش شکراب شه. زبونم رو روی لبم کشیدم و همین طور که با لبم بازی میکردم گفتم:

- متوجهم، باشه.

- شفق؟

برگشتم و دیدمش که می گه:

- می بخشی منو؟

با کمال صداقت گفتم:

- شما باید منو ببخشید.

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه. به طرف پیاده رو دویدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و گذاشتم بینیم از سوز هوا بسوزه و ریه هام منجد شن. بغضم رو خفه کردم. من ودانیال؟! یه حسی از همون اول می گفت برای هم نیستیم. یه چیزی از همون اول بود که دانیال هیچ وقت دوستت دارم رو به زبون نیاورد. نامزد کرده بود، اونم درست وقتی که با هم قهر بودیم. باز داشت اشک می نشست تو چشمم. نباید گریه می کردم، من قول داده بودم، جون عزیزترین کسم رو قسم خورده بودم، جون دانیالم رو. آره دانیالم! عشقم! نه من قوی ام، من می تونم. دانیال! اون پونه رو بیشتر می پسند، پونه از خودشونه. پولداره، موقعیتش بهتره، لامصب خوشگل تره.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو گرفتم سمت آسمون تا اشکی از چشمم نیچه. زل زدم به آسمون صورتی اول صبح زمستونی و زیر لب گفتم:
- خدایا شکرت!

در حقش مادری کرده بودن، پدری کرده بودن، مثل بچه ی خودشون بزرگش کرده بودن. این جوری می تونست بهشون بفهمونه که واسشون احترام قائله. منم اگه جای اون بودم قبول می کردم واسه خوشحال کردن دل کسایی که برام شده بودن سرپناه حاضر بودم از دلم بگذرم. دانیال من هیچ تقصیری نداشت. اون اصلا مقصر نبود. هیشکی مقصر نبود. من تقصیر کار بودم، من بودم که دل بستم، با وجودی که دانیال هیچ حرفی درباره ی آینده و علاقه اش نزده بود، حداقل روشن و واضح حرفی نزده بود.

به خودم که اومدم هوا تاریک شده بود. من از صبح اول وقت داشتم خیابونا رو گز می کردم، حالا کجا بودم؟ دانیال؟ اون مریض بود. قرار بود براش سوپ بپزم. وای خدا! نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا اشک مجالی برای نفوذ پیدا نکنه و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. سوار شدم و با صدای لرزون آدرس رو دادم. نزدیکای نه شب بود که رسیدم. جلوی آپارتمان پیاده شدم و قبل از این که فرصت کنم پول رو بدم صدای گرفته ای گفت:

- برو تو خودم حساب می کنم.

برگشتم. دانیال بود، با قیافه ی عصبی و سیگار به لب! سیگار؟ اونم دانیال؟ باور نکردم. پول رو داد و به من که با بغض و کلی دلتنگی نگاهش می کردم عصبی خیره شد و گفت:

- کجا بودی لعنتی؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- بیرون؟

سیگار رو روی زمین انداخت و گفت:

- تا این وقت شب؟ بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟ مردم از دلواپسی.

دستم رو روی گوشم گذاشتم. نمی خواستم صدای عربده اش رو بشنوم، نمی خواستم واسه دلواپسیش دلم بلرزه، نمی خواستم بازم به دلبستگیام اضافه کنه. با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- ببخشید!

دستش رو که بالا برده بود که بشونه رو صورتم کنترل کرد و با چشمای تبار و نمناکش گفت:

- برو تو تا...

خودش زودتر دوید سمت در ورودی. چرا نزد؟ چرا برای آخرین بار نداشت گرمای تنش رو حس کنم؟ چرا؟

زبونم رو برای هزارمین بار روی لبم کشیدم و رفتم تو. جلوی در واحدش وایساده بود. همین که دید دارم میام، رفت تو و در رو با صدای بدی بست. حتی ازم نپرسید کدوم قبرستونی بودم و چرا بی خبر گذاشتمش.

حس می کردم تمام دنیا رو وارونه می بینم. از غصه و خستگی و گرسنگی بدجوری می لرزیدم. با بدبختی کتونیا رو بیرون کشیدم و کشون کشون خودم رو به اتاق رسوندم. سجاده ی مامانم رو باز کردم و با ولع بوی چادر نمازش رو بلعیدم و گفتم:

- مامانی دیگه تنهای تنهام ولی دیگه فولاد آب دیده شدم. نه اشکی برای ریختن هست، نه توانی، نه اجازه ای. کاش می شد می اومدم پیشت. کاش هیچ وقت نمی دیدمش. کاش هیچ وقت سوار ماشینش نمی شدم. کاش هیچ وقت اسمش رو به زبون نمی آوردم. کاش نمی داشتم این قدر بهم نزدیک شه. بدجور شکستم مامان، بدجور!

سرم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

- تو که راحت رفتی، کاش منم همون قدر راحت چشمامو ببندم و ببینم همه چیز تموم شده.

من گمان می کردم

دوستی همچون سروی سربز

چهار فصلش همه آراستگی است

من چه می دانستم

هیبت باد زمستانی هست

من چه می دانستم

سبزه می پژمرد از بی آبی

سبزه یخ می زند از سردی بهمن

من چه می دانستم روزی می آید

زنی به اسم رقیب!

روزی بعدش بد گذشتن. بد، تلخ، سرد و بی روح. دانیال همش تلاش می کرد حرفی بزنه تا حداقل بدونه من چم شده ولی حتی توان نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم، چه برسه به جواب دادن. در نهایت امیر و حنا رو فرستاد جلو و وقتی دید بی تاثیریه بی خیال شد. نه این که ولم کنه، نه! می دیدم از دانشگاه تا خونه و از خونه تا دانشگاه و حتی تا سر کوچه دنبالمه ولی حرفی نمی زد. گذاشته بود با خودم کنار پیام. منم بدون هیچ فکری سریع نامه ی مرخصی اون ترم رو امضا کردم و خیلی محرمانه و سری برای یکی از دانشگاه های استان هرمزگان درخواست دادم. نمی دونم دقیقا چرا هرمزگان. شاید چون حس می کردم هرچی دورتر باشم بهتره، شاید چون می خواستم زودتر با تقاضای انتقالیم موافقت شه. خودمم نمی دونم دقیقا چرا.

چون شاگرد اول بودم خیلی سریع موافقت اعلام شد و قرار شد از اول مهر دانشجوی اون جا بشم، فقط مونده بود تسویه حساب با شرکت سپهر، با عموی پونه. می دونستم این قدر احوای برادر زاده اش رو داره که به دانیال از استعفای من چیزی نگه. قبول کرد و خیلی راحت گفت باشه و

برام آرزوی خوشبختی و شادکامی کرد و قرار شد حقوقم رو به حسابم واریز کنه. از اتاق مدیر که بیرون اومدم دانیال اومد جلوم. دقیقا یه هفته بود که درست و حسابی ندیده بودمش. خیره شد تو صورتم و گفت:

– نگاهم کن شفق!

طاقت نگاهش رو نداشتم، با سردی گفتم:

– خانم مشرقی!

با این که نگاهش نمی کردم ولی اخم رو تو صورتش رو حس کردم.

– بله؟

– واضح گفتم.

– تلخ شدی!

آهی کشیدم و سکوت کردم. با کلافگی گفتم:

– می تونم بپرسم چت شده دقیقا؟ هفت روزه که من مثل مرغ سر کنده دارم بال بال می زنم ولی تو...

ندااشتم ادامه بده و گفتم:

– آقای حضرتی محل کار جایی برای بحثای خصوصی نیست. ببخشید من باید برم سر کلاس.

بعد از جلوی نگاه متعجبش گذشتم.

چه قدر سخت بود اشک نریختن. بدتر این که چه قدر سخت بود سرد بودن و تلخ برخورد کردن با کسی که جز شیرینی و گرمی چیزی ازش ندیدی.

با کلافگی درس رو دادم و چند تایی از اشکالای بچه ها رو حل کردم و از موسسه زدم بیرون. باید تا پایان بهمن می اومدم سر کار و بعدش تعطیلی. از طرفی برای این که کسی متوجه انصراف و انتقالیم نشه باید تا اواسط اسفند سر کلاس می نشستم. از موسسه بیرون اومدم و خواستم از خیابون رد شم که بند کوله پشتیم کشیده شد. دانیال بود که با غضب داشت نگاهم می کرد. به طرز عجیبی گونه اش نوسان داشت. برای اولین بار بود که می دیدم عضله ی گونه ای پیره. چه قدر اخم به صورتش می اومد. مردونه و خواستنی ترش می کرد.

– باید حرف بزیم.

راست می گفت، باید حرف می زدیم. یک ماه به دامادیش مونده بود و اون هنوز نرفته بود شیراز. آخه داماد این قدر بی خیال؟ چه داماد برازنده ای هم بود. چه قدر این اعترافا تلخ بودن.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و قبل از این که فرصت کنه دستم رو بگیره، دستامو تو جیبای کاپشنم کردم و دنبالش راه افتادم. رو صندلی جلو نشستم و منتظر شدم راه بیفته. مشخص بود عصبی و کلافه است، چون مدام نفس عمیق می کشید و دستش رو تو موهاش کشید. ماشین رو راه انداخت و برعکس همیشه که به سمت خم می شد تا راحت تر حرف بزیم، این بار صاف نشسته بود و زل زده بود به ترافیک دم غروب خیابونا. به در تکیه دادم و با دلتنگی زل زدم به نیمرخش. باید با این چهره خداحافظی می کردم ولی چقدر سخت بود.

با یهویی برگشتنش نگاهم رو غافلگیر کرد ولی سریع نگاهشو داد به خیابون و گفت:

- می شه دلیل برخوردای اخیرت رو بدونم؟

نفسم رو فوت کردم. چی باید می گفتم؟ آهی کشیدم و گفتم:

- توضیح خاصی ندارم.

برای یه ثانیه نگاه متعجبش رو بهم دوخت و گفت:

- مگه می شه؟

لبم رو تر کردم و با جون کردن گفتم:

- حس کردم زیادی داریم صمیمی می شیم.

خجالت رو کنار گذاشتم و ادامه دادم:

- محرمی، نامحرمی گفتن، مخصوصا واسه تویی که نامزد داری. فکر نمی کنی زیادی پیش رفتی؟

آن چنان زد رو ترمز که از جیغ لاستیکا جیغ منم در اومد ولی قبل از این که با کله برم تو شیشه دستش شد حایل، مثل همیشه سپر شد برام.

نفسم رو فوت کردم و با ترس کمر بند رو بستم. دانیال بی توجه به ماشینایی که براش بوق می زدن، نگاهم کرد و گفت:

- اینو کی به تو گفته؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- راه بیفت. بهت می گم!

موهاشو کشید و راه افتاد ولی عجیب کلافه بود. از مشتایی که روی فرمون می زد و دستایی که تو موهاش می کشید و غرغرای زیر لبش معلوم

بود چه قدر کلافه است. منتظر بودم چیزی بگه تا شروع کنم. می دونستم هر یه کلمه حرف زدن مساویه با یه قدم به جدایی نزدیک شدن.

- حرف بز شفق!

کاش هیچ وقت نخواست به حرف بز منم، کاش هیچ وقت حرف نزده بودم، کاش مقاومت کرده بودم، کاش حرف دلم رو جدی گرفته بودم،

کاش با چنگ و دندون از عشقم مراقبت می کردم ولی من مثل یه ترسو، مثل یه بزدل گذاشتم بقیه صاحب شن عشقمو. گذاشتم تو تنهایی گیر

بیفتم و روز به روز تکیده تر شم.

- چی بگم؟

با آهی که بی شباهت به آخ نبود، گفت:

- این که از کجا می دونی قضیه نامزدی رو؟

نگاهم رو دوختم به انگشتم و دو تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم مجال سر باز شدن رو پیدا نکنه و گفتم:

- مهم نیست کی گفته، مهم اینه که می دونم. داماد به بی حالی تو نوبره. یه ماه دیگه عروسیت نیست مگه؟

با داد گفت:

- نه نیست. عروسی چیه؟ نامزد کیلویی چند؟ من تو شرایط بدی بودم. وقتی کار از کار گذشت فهمیدم. به خودشم گفتم که اشتباه کردم و اونم

گفت باشه. هیچکی ما رو نامزد نمی دونه، هیچکی در تدارک عروسی نیست. قراره عید به همه...

نداشتم ادامه بده. مثل احمقا گفتم:

- تو با آبروی یه دختر بازی می کنی و بعدم این قدر راحت می گی نمی خواست؟ واقعا که! اگه در جریان نیستی باید بهت بگم بد نیست یه زنگ بزنی به مامانت تا بفهمی خبری هست یا نه؟ همه در تدارکن. حق دارن، بزرگت کردن، بهت پر و بال دادن، آوردنت زیر سایه ی خودشون و سرنوشتتو عوض کردن با بیرون کشیدن از اون پرورشگاه اون وقت تو با چه رویی می خوای باهاشون، با خواسته هاشون مخالفت کنی؟ هیچ فکر کردی بگی نه آبروشون می ره؟ فکر کردی مامانت فامیلشو به تو می فروشه؟ اگه بابات از همه چیز محروم کنه چی؟

کشید گوشه ی خیابون و محکم کوبید رو فرمون و نعره زد:

- بسه دیگه. نمی خوام بشنوم. چه هوار هواریم می کنه! فکر کردی پول برام مهمه؟ اگه گفتم اوکی، فقط برای این بود که نمی خواستم بی چشم و رویی کرده باشم.

محکم شقیقه هامو فشار دادم و هرچند سخت بود، گفتم:

- دختر خوبی رو برات در نظر گرفتم.

آهی کشید و بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- من بهترشو پیدا کردم.

از حرفش، بعد از چند روز گرم شدم. هنوز از لذت حرفاش بیرون نیومده بودم که گفت:

- ولی اون منو با داراییم می خواد. اگه یه درصد احتمال می دادم این طور نیست، دور همه چیز رو خط می کشیدم.

از حرفش اشک دوید تو نگاهم و غصه نشست تو چشمام و لرز افتاد به دستام. آهی کشیدم و دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. کمر بندم رو

باز کردم و از ماشین بیرون دویدم. نمی خواستم ببینم شکستم، ببینم و بخواد بازم دلسوزی کنه و بمونه.

بازوم کشیده شد، برگشتم. روبروم بود. دستش رو آورد بالا و خواست بغلم کنه که نداشتم. طاقت نداشتم. می دونستم اگه یه بار دیگه صدای

قلبش رو بشنوم نمی تونم بگم برو.

- شفق؟

دستم رو روی چشمام کشیدم و گفتم:

- آره درسته. اون به اندازه کافی بی پولی کشیده که نخواد...

سرم رو آوردم بالا، چشمای دانیالم اشکی بود.

- باشه شفق، باشه، گریه نکن. من با این اشکای تو چی کار کنم؟ هر کاری بگی رو می کنم فقط اشک نریز.

لبم رو گاز گرفتم و با دو تا دستم صورتم رو پوشوندم و گفتم:

- برو دانیال، فقط برو!

نفشش رو فوت کرد تو صورتم. خورد به دستایی که صورتم رو پوشونده بودن. آهی کشید و گفت:

- اگه برم قول می دی گریه نکنی؟ قول می دی از این خونه نری؟

دستام رو از روی صورت اشکیم برداشتم و گفتم:

- نمی توئم بمونم دانیال.

- اگه... منو نگاه کن شفق!

نگاه اشکیم خیره شد به تیله های خوشرنگش، به صورت رنگ پریده و لبای سفید و ترک ترکش. موهاشو کشید و گفت:

- من می رم ولی تو، توی خونه بمون. باشه شفق؟ قول می دم نذارم کسی مزاحمت شه. متوجهی؟

چشمامو بستم و گفتم:

- باشه. قبول!

تو صورتش غم نشست و روشو برگردوند. زل زد به آسمون و گفت:

- بد تا کردی شفق!

تمام دل و روده ام از این حرفش به هم پیچید. من بد کرده بودم یا اونی که...؟ هیچی نگفتم، سکوت کردم. با تلخی ادامه داد:

- قسم بخور خوشبخت می شی.

هوا دیگه داشت تاریک می شد. زل زدم به آسمون قرمز دم غروب و با لرزش گفتم:

- قول می دم.

اواسط اسفند بودیم و هنوز خبری از رفتن دانیال نبود. پونه یکی دوبار باهام تماس گرفته بود و من قول داده بودم هرطور شده بفرستمش شیراز. دیگه از امیر و حنا هم کاری ساخته نبود. من و دانیال خودمون نمی خواستیم زیاد با هم رو در رو باشیم. از دلتنگیا که بگذریم مهمترین بخش قصه، راضی کردن دانیال به رفتن بود که هنوز واقع نشده بود. تیر خلاصی رو زدم و از ثمری کمک خواستم. برخلاف ظاهر خلافتش بچه ی خوبی بود. قول داد کمک کنه، هر چند به قول خودش دوست داشت سر به تن دانیال و من نباشه ولی قرار شد بعد از یکی از کلاسا که دانیال ببیندمون، بریم کافی شاپ و کلی بگو بخند کنیم. می خواستم ازم متنفر شه، برای همین دست گذاشتم رو منفورترین چهره ی دانشگاه. هیچ وقت قیافه ی دانیال رو وقتی داشتم همراه ثمری می رفتم یادم نمیره. قیافه ی عبوس و اخمای درهم، مشت گره کرده و گونه ای که بدجوری نوسان داشت.

دنبال ثمری رفتم تو کافی شاپ همش نگاهم به در بود که بیاد ولی دریغ... حتی ندیدم از جلوی مغازه رد شه. نیم ساعت بعد از ثمری که تمام مدت مشغول ور زدن بود، خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. تمام مدت بغض داشتم ولی خودم رو کنترل کردم. گذاشتم گلو و گوشم درد بگیره ولی اشکی رو صورتم قل نخوره. هم زمان که وارد پاگرد شدم، دانیال با چمدونش از خونه اومد بیرون. یه برگه رو لای در واحد من گذاشت و با کلافگی دستش رو توی موهاش کشید.

پس داشت می رفت، داشت می رفت تا زندگی نویی رو شروع کنه. نتونستم وایسم و رفتنش رو نگاه کنم. با عجله از پله ها بالا رفتم و پشت در پشت بوم چمپاتمه زدم و چشمامو روی زانو هام فشار دادم تا اشکی ازشون نچکه. لبم رو محکم گاز گرفتم و با بغض گفتم:

- خوشبخت شی عشقم!

وقتی از پله ها پایین رفتم نیمه شب بود. در خونه رو که باز کردم یه برگه افتاد رو زمین. بازم مثل گذشته یه نامه بود که از روی زمین برداشته شد ولی دیگه دختر کنجکاو نامه رو نمی خوند، یه رهگذر نامه رو ننوشته بود، یه زن تنها داشت با دستای لرزون، نوشته های عشق کمر خمیده اش رو می خوند.

« در پاییز عشقمان

نامی از دوست داشتن باقی نماند

چه قدر زود گذر بود قصه ی من و تو

و در آن روز که دست بی رحم تقدیر

درو کرد گندم زار دل هایمان را

و تهی شد همه جا از عطر گل عشق

و در کوچ پرنده های غمگین

در آن کویر آرزو

پسری دلشکسته و تنها

می نوشت شعری به یاد با هم بودن ها

شعری برای خشکیدن گلهای عشق

در مزرعه ی دوست داشتن ها

قطره اشکی به یاد همه ی خاطره ها!

اینجا رادیو دل، موج بغض، صدای من می روم!

ولی تو بمان بانوی شهریوری من!

شفق بانوی من، دوست و یار مهربونم

نمیگم عشق چون لایق ندونستی

خیلی در حقت بدی کردم، حلالم کن!

د- حضرتی»

دیگه نتونستم بلند شم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و شکستم. به معنی واقعی شکستم. دیر گفتم عشق دانیال، خیلی دیر...

دیگه واسم غربت معنایی نداشت. من تو شهر خودم تنها بودم، چه برسه به شهری که برای اولین بار پا گذاشته بودم توش. هرچند سخت،

هرچند کلافه کننده ولی کنار اومدم با تنهاییم، با دلتنگیم، با بغضم.

برای دانیال نه نامه ای نوشتم، نه حتی برای خداحافظی زنگ زدم. می دونستم تا بخواد بفهمه من رفتم و نیستم خیلی دیر شده.

ورود به بندرعباس مساوی بود با کلی تجربه ی تازه، تجربه های جدید، تجربه هایی که بعضی وقتا شیرین بودن و بعضی وقتا تلخ مثل زهر، البته

برای منی که تک و تنها بودم و هیچ دلگرمی ای نداشتم.

تو به خوابگاه، روبروی دریا ساکن شدم. آدمای جدید، رفتارها و برخوردهای تازه، زندگی نو با به عالمه خاطره و دلتنگی. از همه گریزون بودم. دختر و پسر نداشت، هم اتاقی و غریبه نداشت. شده بودم به آدم منزوی و گوشه گیر، کسی که به جز درس خوندن کار دیگه ای نداشت. با حقوق بابا زندگیم رو می گذروندم. هرچند کم بود ولی کفاف به نفر رو می داد. مخصوصا وقتی تو به شهر با تفاوت قیمتی چشمگیری از تهران زندگی می کردم. هر شب غروب از خوابگاه می اومدم بیرون و کنار ساحل می ایستادم و غروب رو نگاه می کردم. بوی دریا رو می بلعیدم و ناخواسته ذهنم می رفت به سفر سه روزه ی شمالمون، به اون به دونه غروبی که با دانیال کنار هم، دست تو دست هم پایین رفتن خورشید رو نگاه کرده بودیم. به پیاده روی هامون کنار ساحل، به اون جوجه کباب خوشمزه. چه قدر دلتنگش بودم، چه قدر دلم برای مهربونیش تنگ شده بود. برای نوازش هاش، دلداری دادن هاش، نمی دونستم اون بهم فکر می کنه یا نه؟ حتی خبر نداشتم عروسی سر گرفته یا نه. تو بی خبری دست و پا می زدم ولی حاضر نبودم به قدم برای نجات خودم بردارم. حاضر نبودم حداقل به زنگ بزمن به حنا. می دونستم اگه صداشو بشنوم هوایی می شم. دلم می خواست گریه کنم و بشکنم بغض لعنتی رو ولی دریغ از به ذره تلاش. سنگ بودم، صامت و مات. بی صدا می رفتم و می اومدم، در حدی که توان داشته باشم درس بخونم. غذا می خوردم. بین همه ی هم شاگردیا و هم اتاقیام مغرور لقب گرفتم ولی حتی به نفر نیومد جلو و ازم نپرسید دردم چیه. هیچکی نخواست بهم نزدیک شه و من بدتر از همه فرار می کردم. هیچکی نپرسید چرا تعطیلات تو خوابگاه می مونم؟ چرا هیچ وقت کسی بهم زنگ نمی زنه؟ چرا من به کسی زنگ نمی زنم؟ فقط بهم به چشم به غریبه نگاه کردن و با حرف ها و رفتاراشون آزارم دادن ولی جواب من سکوت بود و به نگاه یخ زده. هوار هوار حرف تو دلم تلنبار بود. دنیایی غصه رو شونه های ضعیف سنگینی می کرد، کلی دلتنگی تو چشمام سوسو می زد ولی نبود مامانی که بغلم کنه، حنایی که دلداریم بده، امیر نظامی که مسخره بازی دریاره و دردآورترش، نبود دانیالی که دستامو بگیره و بهم دلگرمی بده.

همه ی زندگیم شده بود آه. خودم با خدا عهد بسته بودم چیزی ازش نخوام و بدجوری به عهده وفادار بودم. اگه ازم بخوان دو سال و نیم زندگیم رو توی بندرعباس تعریف کنم، خلاصه اش می شه تو سه کلمه، دلتنگی، بغض و بی کسی.

به خودم که اومدم گذشت، تموم شد، مدرک کارشناسیم رو گرفتم و شدم خانوم مهندس. خانوم مهندسی که بیشتر از همه ی استاداش اطلاعات داشت. کسی که به سر و گردن از هم کلاسیاش بالاتر بود. شدم مهندس مشرقی نمره الف و بدون کنکور کارشناسی ارشد قبول شدم ولی دیگه طاقت شهر شرجی و دم کرده رو نداشتم. بعد از دو سال و نیم از بندرعباس اومدم بیرون و راهی تهران شدم. هیچ یادم نبود وقتی از تهران می اومدم چی گذشته بود، ذهنم خالی خالی بود از خاطره های دو سال گذشته. انگار خاطرات من، تو دانیال خلاصه می شد و بعد از اون هیچ بود، هیچ... مثل فیلمی که وسطش به تصویر سیاه و تیره است، ذهنم پر بود از ایده های جدید، پر بود از معلومات کامپیوتر، پر بود از معادلات سخت و پیچیده. دلم تنگ مامان و بابام بود، دلم تنگ دانشگاه بود، دلم تنگ پارک رفتنم بود، تنگ کافی شاپ نزدیک دانشگاه، تنگ منتظر وایسادن تو ایستگاه خط واحد، تنگ حنا، امیر، ژیللا، هژبر، ثمری و بدتر از همه دلم تنگ مرد قهرمانم بود، تنگ دانیالم. بازم اسمش رو بردم و اشک نشست تو چشمام ولی خوب یاد گرفته بودم کنار زدنش رو. چشمام رو بیش از حد باز کردم و سه تا نفس عمیق کشیدم. گلوم سوخت. این اولین چیزی بود که نشون داد به تهران نزدیک شدم. به شهر پر دود، به شهری که توش به دنیا اومده بودم، گریه کرده بودم، عزیزامو از دست داده بودم، خندیده بودم، عاشق شده بودم و درنهایت ازش دل کنده بودم.

از اتوبوس پیاده شدم و به راست رفتم بهشت زهرا، پیش مامان و بابام. توقع داشتم با قبرای خاک گرفته و کثیف روبرو شم ولی در کمال تعجب

چشم خورد به دو تا سنگ قبر تمیز. رو هر قبر یه شاخه گل سرخ بود و چند تا شاخه گل خشک شده هم اون طرف تر افتاده بودن. این یعنی تو نبود من کسی می اومده سر خاک؟ ولی کی؟ نداشتم فکرم بره سمت دانیال، چون مسلما اون این قدر درگیری داشت که به سرخاک اومدن نپردازه. آهی کشیدم و شاخه گلایی که خودم خریده بودم رو، روی قبر گذاشتم و گفتم:

- سلام مامانی!

دستم رو کشیدم روی قبر بابا و گفتم:

- سلام به بابای عزیزم!

دو تا نفس عمیق کشیدم و سنگ قبر رو بوسیدم و ادامه دادم:

- می دونم دارید می گید بی وفام ولی به خدا همش یادتون بودم، ولی نشد پیام. می ترسیدم پیام، پیام و روبرو شم با همه ی گذشته ی تلخم. بگید از دستم دلخور نیستید. بگید لطفا!

چند دقیقه سکوت کردم و گفتم:

- ای! چرا تبریک نمی گید بهم؟ شاگرد اول شدم. کارشناسی ارشد بدون کنکور قبول شدم ولی دوست ندارم دیگه برم بندر. واسه چند تایی از دانشگاه ها درخواست فرستادم اگه قبولم کنن عالی می شه.

شبیه دیوونه ها خندیدم و گفتم:

- راستی پوست تیره بهم میاد؟ خودم حس می کنم بهتر از پوست مهتابیه. حالا شما بگید نظرتون چیه. به خدا اولین نفرایی هستید که دارم ازشون نظر خواهی می کنم، چون اون جا کسی نبود که بخواد بهم بگه خوب شدم یا بد. من که جز شماها کسی رو ندارم، پس زود، تند، سریع بگید بهم میاد این رنگ یا نه. شما بگید! من نبودم کی می اومده بهتون سر میز ده؟ این گلا رو کی میاورده براتون؟ منو که فراموش نکرده بودید؟

زانو هامو بغل کردم و گفتم:

- بزرگ شدم مامانی، دیگه گریه نمی کنم، دیگه گله نمی کنم چرا رفتی، دیگه غر نمی زنم به خدا، عادت کردم، کنار اومدم. یکی از استادامون می گفت، نمی شه به جنگ سرنوشت رفت. منم راضیم به رضای خدا. باور کنید تو این مدت همش به یاد خدا بودم. راستی مامان! خیالت راحت باشه من مرتب نمازمو می خونم و بعد از هر نماز واسه شما دو تا هم نماز می خونم. شماها متوجه می شید من یادتون می کنم؟ حالا موندم امشب رو کجا بمونم؟ مسلما به من تو مسافرخونه اتاق نمی دن. فکر کنم نرسیده قرار باشه برگردم.

یکم دیگه هم موندم و هرچی حرف تو دلم تلنبار بود رو به زبون آوردم و بعدم بلند شدم. دم دمای غروب بود و سکوت وحشت آوری حاکم شده بود. دیگه جرات موندن نبود. با عجله از بهشت زهرا بیرون اومدم و تاکسی گرفتم و بدون هیچ اراده ای آدرس خونه ی دانیال رو دادم. هنوز کلیدای اون جا رو داشتم، هنوز وسایلم تو اون خونه بود. با این که حدس می زدم کلیدا عوض شده باشه و وسایل بیرون ریخته شده باشن ولی رفتم. دربون با تعجب داشت نگاهم می کرد. مسلما توقع نداشت منو ببینه، اونم بعد از این همه مدت. دوید جلوم و گفتم:

- شفق خانوم خودتونید؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- سلام مش حبیب!

- کجایی تو دخترم؟ آقا در به در دنبال بود.

منظورش از آقا، دانیال بود. نفسم رو فوت کردم. حالا بهترین فرصت برای حرف زدن بود، برای همین پرسیدم:

- هنوز این جا ساکنن؟

به سمت تلفن رفت و گفت:

- نه، بعد از ازدواجشون رفتن برج هما. آقای حضرتی بزرگ یه واحد از اون برج رو بهشون هدیه دادن.

از این حرفش حس کردم دارم می ریزم، دارم می شکنم. پس تهران بود. برج هما هم ساخته شده بود. همون برجی که می گفت بابا و عموش سرمایه گذارای اصلیش بودن. اون جا بود، با پونه! خوش به حال پونه! چه قدر خوشبخت بود.

- الو آقای حضرتی؟

با حداکثر سرعت عقب گرد کردم و در برابر چشمای متعجب مش حبیب به طرف در خروجی دویدم. چرا بهش زنگ زد؟ چرا؟

نفهمیدم چه طوری خودم رو رسوندم ترمینال. از تصور روبرو شدن با دانیال مو به تنم سیخ می شد. اولین حرکت به کرمان و بعد هم بندرعباس سه ساعت بعد بود. بلیط گرفتم و توی نمازخونه ی کثیف ترمینال چمپاتمه زدم درحالی که کلی فکر مختلف تو سرم می چرخید و خودمم نمی تونستم بفهمم دقیقا به چی دارم فکر می کنم، فقط یه چیز تو افکارم واضح و شفاف بود که اونم اسم دانیال بود.

چون درسم تموم شده بود دیگه بهم خوابگاه نمی دادن. مجبور شدم تا مهر یه اتاق اجاره کنم و توش ساکن شم. یه اتاق تو خونه ی یه پیرزن عرب. نه من می تونستم همدم اون باشم، نه اون همدم من.

رفتن به تهران نه تنها دلتنگیامو کم نکرده بود، حتی بیشتر کرده بود. دیگه مدام اسمش تو سرم وول می خورد. فکر این که زندگی تشکیل داده تا مرز جنون می بردتم. دیگه حتی مرور گذشته آروم نمی کرد و بیشتر به دلتنگیم دامن می زد. شبیه ماهی بیرون از تنگ شده بودم. تقلا می کردم و به هیچ جا نمی رسیدم. تنها دلخوشیم نتیجه ی کارشناسی ارشد بود. منتظر بودم ببینم کدوم از دانشگاه ها با حضورم موافقت می کنن؟ جوابی که اومد بدجوری منو به هم ریخت. دانشگاه شیراز با درخواستم موافقت کرد. یادمه روزی که برای شیراز درخواست فرستاده بودم یک درصد هم فکر نمی کردم قبولم کنن حالا اون وسط دلم رو خوش کرده بودم که دانیال تهرانه و ما با هم روبرو نمی شیم ولی وقتی به این فکر می کردم که قراره تو شهری زندگی کنم که اون توش زندگی کرده، به هم می ریختم. شد شهریور و من از صاحب خونه خداحافظی کردم و راهی شیراز شدم. به قول دانیال شهر عشاق.

روز اولی که برای ثبت نام رفتم همش استرس این رو داشتم که با یه آشنا روبرو بشم ولی خدا رو شکر به خیر گذشت ولی روز اولی که سر کلاس رفتم همه ی رویاهام تبدیل به یاس شدن. ژیلای یکی از همکلاسیای دوره ی کارشناسی هم کلاسیم بود. این قدر از دیدن من ذوق کرد که منم به وجد آورد. همین طور که چلپ چلپ لپم رو می بوسید، گفت:

- کجایی شفق؟ یهوایی کجا رفتی؟

تلخ خندیدم و گفتم:

- قضیه اش مفصله.

کیفش رو آورد و کنار من نشست و گفت:

- دانیال در به در دنبال می گشت. بعد از عید که اومد تبدیل شده بود به یه روانی!

آهی کشیدم. چرا؟ مگه اون ازدواج نکرده بود؟ چرا زندگیشو به خاطر من تلخ کرده بود؟

- مگه ازدواج نکرده؟

ابروهاشو به نشونه ی تعجب بالا داد و گفت:

- دانیال؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- آره!

خندید و گفت:

- اگه ازدواج کرده بود که در به در دنبال تو نمی گشت. وای شفق! نمی دونی چه قدر داغون شده بود. حالا بهم بگو کجا بودی؟ به همه ی بچه ها

سپرده اگه ازت خبری گرفتن در جریان بذارنش.

حرفای ژیلای بدجوری منو تو فکر برد. ازدواج نکرده بود؟ مش حبیب که می گفت بعد از ازدواجش رفته برج هما. حالا ژیلایه چیز دیگه می گه.

سعی کردم خونسرد باشم.

- از امیر نظام و حنا چه خبر؟

چشماش به نشونه ی تعجب باز شدن و گفت:

- از اونا هم بی خبری؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. آهی کشید و گفت:

- حنا و امیر! هیچکی نفهمید چرا ولی به هم زدن. بعدش هم امیر نظام رفت فرانسه.

با دهان باز نگاهش می کردم. حنا و امیری که برای هم می مردن یهویی... آه تلخی کشیدم که ژیلایه ادامه داد:

- انگاری شما چهار تا رو طلسم کرده بودن. ما نه فهمیدیم بین تو و دانیال چی شد، نه بین حنا و امیر. یهویی ناگهانی همه چیز به هم خورد.

آه تلخی کشیدم. بیچاره حنا!

با اومدن استاد حرفامون نیمه تموم موندن. این قدر ذهنم درگیر بود که چیزی از حرفای استاد نمی فهمیدم. به هر جون کندن بود کلاس تموم

شد و با ژیلایه وارد محوطه شدیم. کنار هم راه می رفتیم. تو ذهنم کلی سوال بود برای رفع دلتنگی.

- حنا چی کار می کنه؟

به ساعتش نگاه می کرد و گفت:

- تا جایی که می دونم تو شرکت باباش کار می کنه.

- نمی خواست ادامه تحصیل بده؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- بعد از رفتن امیر، حنا به زور درسای کارشناسی رو پاس کرد. می گفت رمق برای ادامه نداره.

-بیچاره حنا!

بدون پرسیدن من گفت:

- دانیال داره کارشناسی ارشد آزاد می خونه. تهران!

دو طرف لبم رو دست کشیدم و با زحمت گفتم:

- بعد از رفتن من دقیقا چی شد؟

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- تو اول بگو چرا رفتی تا من بگم چی شد؟

برای اولین بار توی سه سال، لب به درد و دل باز کردم. همه چیز رو گفتم. از علاقه ام به دانیال، از علاقه ی اون، از پونه، از حرفایی که زدیم، از رفتنش. تموم که شد چشمای ژیللا قد یه نعلبکی باز بود. خیره شد تو صورتم و گفت:

- پس اون دختری که هر از گاهی می اومد تو دانشگاه و آویزونش بود، زنشه؟

یکم سرم رو تکون دادم و مشغول بازی با انگشتم شدم. ژیللا آهی کشید و گفت:

- بیچاره از بس دل خجسته ای داشته به کسی نگفته زن گرفته. ما فکر می کردیم دختره آویزونشه. ای خدا! این حنای در به درم حرفی نمی زد.

البته ازش توقع زیادی نبود چون تو امتحانای ترم سوم با امیر به هم زده بود و بیشتر وقتا با دانیال بود. پس بگو! دو تاییشون هم درد بودن.

- برخورد دانیال با دختره چطوری بود؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- دختره می اومد پشت در کلاس می نشست بیشتر وقتا. البته فقط یه ترم این طوری بود. همون ترمی که دانیال در به در دنبال تو بود همش در تعقیب دانیال بود. ما فکر می کردیم از سال اولیاست که عاشق شده ولی دانیال محل هاپو هم بهش نمی داشت.

یه لحظه دلم سوخت برای پونه. چرا دانیال بد برخورد می کرد باهاش؟ منی که چند وقت پیش بهش حسادت کرده بودم حالا دلم براش کباب بود ولی وقتی این حس خواست اوج بگیره یه چیزی درونم گفت، اونم مثل تو وقتی می دونست دانیال دلش یه جا گیره و حاضر شد به خاطر خودش زندگی دو نفر رو نابود کنه، باید بکشه. حقشه!

با این که می دونستم خیث شدم، با این که بدذاتی و بدجنسی رو تو وجودم کامل درک می کردم ولی ناخواسته ته دلم روشن بود. خوشحال

بودم که زیادی هم بهش خوش نمی گذره. البته یه جاهایی هم به پونه حق می دادم. دانیال این قدر خواستنی بود که نتونه ازش دست برداره.

ژیللا منو از فکر بیرون کشید و گفت:

- چه سرنوشتی داشتن شماها. روز اول که رفتیم کافی شاپ کی فکر می کرد قراره چی بشه؟

آهی کشیدم و برای منحرف کردن ذهن خودم و اون گفتم:

- تو در چه حالی؟ ازدواج نکردی؟

خندید و گفت:

- اگه بگم با کی ازدواج کردم دهنهت باز می مونه.

با اشتیاق ساختگی گفتم:

- کی؟

- حدس بزن!

- بگو دیگه.

- با ثمری.

دهنم باز موند. ثمری و ژیلایا؟ محال بود. این دو تا عین سگ و گربه می موندن. ژیلایا که دهن باز منو دید گفت:

- می دونم تعجب کردی، ولی خب هرکس قسمتی داره.

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- به سلامتی! تبریک می گم. الان راضی هستی؟

خندید و گفت:

- خیلی! فربد خیلی خوبه. آدم شده و دیگه کرم نمی ریزه.

منم خندیدم و گفتم:

- خدا رو شکر! چی کار می کنه الان؟

- اوم الان که ترم آخر کارشناسی ارشده، بعدشم قراره دو تایی شرکت بزنیم.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- خوشحالم که خوشحالید. بهش سلام برسون!

همین طور که می خندید گفت:

- هنوز که هنوزه از دانیال حساب می بره. بادته دانیال چطوری کتکش زد؟

منم از یادآوری اون روزا خندیدم و گفتم:

- بس که شر بود. بگو واسه من پشت پا بذاری چی گیرت میاد؟

ژیلایا هم که می خندید، گفت:

- آره، هنوز واسه من سواله این چرا اینقدر دخترا رو اذیت می کرد؟

خلاصه اون روز با ژیلایا کلی حرف زدم و بعد هم راهی خوابگاه شدم. ازش قول گرفتم به گوش هیچکس نرسونه که من هم دانشگاهیسم و اونم

قول داد و از هم جدا شدیم.

دو سال بعدشم خیلی سریع گذشت. تنها دوستانم فربد و ژیلایا بودن. فربد دیگه اون آدم سابق نبود. مثل یه برادر، یه دوست، همه جوره هوامو

داشت. حضورشون باعث شد از لاک تنهاایم فاصله بگیرم هر چند هنوز از همه گریزون بودم ولی یه کم برگشتم به زندگی عادی. زندگی ای که

خیلی با قبل فرق داشت ولی دیگه شبیه مرده ها نبود. هر از گاهی شوخی، شیطنت، تفریح، خنده اما ته همشون پر بود از یه دلتنگی، یه بغض، یه بی کسی پررنگ.

چشمامو که به هم زدم سه ترم گذشت و من دفاعم رو انجام دادم و به عنوان کارشناسی ارشد مهندسی نرم افزار از دانشگاه خداحافظی کردم. تصمیم گرفتم برگردم تهران. برگردم به شهری که عزیزام توش بودن. مامانم، بابام، دانیال! دیگه با خودم کنار اومده بودم. چهار سال کافی بود که باور کنم دیگه دانیال مال من نیست. تصمیم گرفتم تمام تمرکزم رو بدم به زندگیم. دانیال عزیز بود و جاش تو قلبم محفوظ ولی با خودم عهد بستم طوری زندگی کنم که ردی ازم نمونه. مسلما تهران این قدر بزرگ بود که اون نتونه منو پیدا کنه.

اول از همه یه سویت سی و پنج متری تو مرکز شهر اجاره کردم و به کمک فرید که به خیلی از راه و چاه ها آشنایی داشت یه شرکت کامپیوتری به ثبت رسوندم به اسم رایان تک. یه وام خود اشتغالی کم هم بهم دادن که تونستم جایی رو اجاره کنم و چند تایی کارمند استخدام کنم. اوایل کار رونقی نداشت و کسی کارای کامپیوتریش رو دست تازه واردا نمی داد ولی کم کم شرکت افتاد رو غلتک و معروف شد و مشتریای درجه یک پیدا کردیم. برنامه ریزی های بیشتری رو قبول کردیم، طراحی سایتای بیشتری رو انجام دادیم و همین طور یه سایت تبلیغاتی راه اندازی کردیم و از طریق قبول تبلیغات هر ماه یه مبلغ قابل توجهی درآمد داشتیم. سال دوم راه اندازی شرکت با موفقیت سپری شد. با یکم وام گرفتن تونستم یه جا رو برای شرکت بخرم. جدی جدی دیگه مدیر بودم، مدیر شرکت کامپیوتری نسبتا معروف. خونه رو هم عوض کردم. یه جای بهتر با یه متراژ بیشتر رو کرایه کردم. دیگه از نظر مالی مشکلی نداشتم ولی عاطفی چرا. پشت ظاهر آروم و مغرورم، پشت صورت مهندس مشرقی جدی یه زن خسته بود. کسی که به شدت محتاج یه نفر بود که ساپورتش کنه. بعضی وقتا بهش بگه بسه دیگه، چه قدر کار می کنی؟ یکی که دستاشو بگیره و زل بزنه تو چشماش و بگه تاوقتی که من هستم تو چرا زحمت بکشی؟

دلم می خواست مادر باشم و یه بچه داشته باشم از گوشت و خون خودم. بغلش کنم، بیوسمش، براش کادو بخرم، صبحا به عشقش از خواب پاشم و بدونم پولی که در میارم قراره برای اون خرج شه، قراره آینده ی اونو بسازه ولی دریغ... تمام دلخوشیم شده بود شرکت و دختر ژیلا و فرید، پرند. یه دختر ناناز مامانی. تو وقتای بیکاریم می رفتم پیشش و خیلی وقتا شبا پیش خودم می خوابوندمش. دوستش داشتم، برام مثل بچه ی خودم بود. گاهی وقتا خسته می شدم از سکوت خونه، از سردیش، از این که به هیچ امیدی نمی تونم دستم رو بذارم روی زنگ. همیشه باید کلید همراهم می بود. هیچ وقت هیچ کس چشم انتظارم نبود.

ژیلا و فرید اصرار داشتن ازدواج کنم ولی من انگاری با همه ی دنیا قهر بودم. تنهاییم رو هرچند تلخ و زجرآور، دوست داشتم. می ترسیدم بازم دل بندم، می ترسیدم بازم کنار زده بشم، می ترسیدم بازم سایه یکی دیگه بیفته رو زندگیم، یا نه! من سایه ای باشم رو زندگی بقیه. زندگیم زیادی کلیشه ای بود. پر بود از روزمرگی ها، پر از سکوت، پر از نگاه های دلسوزانه ی ژیلا، پر از نصیحتای برادرانه ی فرید، پر از خاطره هایی که روزی هزار بار مرور می شدن، پر از بوی تنباکوی پرتقالی، پر از لذت یادآوری بغل دانیال. نه نمی تونستم. نمی شد دست کشید از این همه خاطره. من دوست داشتم این کلیشه ای شدن رو.

بازم شد بهمن، بازم سالگرد همه ی خاطره های تلخ. رفتن مامانم، اومدن پونه. شد اسفند، سالگرد خداحافظی از دانیال، سالگرد غرق شدن تو غربت، غرق شدن تو اشکایی که نریختن، تو بغضایی که شدن عقده. شد هفتمین سال رفتن من و ازدواج دانیال.

سوم اسفند بود. منم که کلا از اول زمستون اعصابم به هم ریخته بود، داشتم ایرادای برنامه ای که مهندس صدوقی نوشته بود رو می گرفتم که مغزم کلا هنگ کرد. چندتا نفس عمیق کشیدم و چند دقیقه ای چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم ولی نمی شد. یه جورایی یه حس بد داشتم. انگار یه اتفاق بد در شرف وقوع بود. یه ترس، یه استرس حال به هم زن روانم رو ریخته بود به هم.

باز زل زدم به صفحه ی لپ تاپ. یکم دیگه با برنامه ور رفتم ولی نشد. درست نشد.

چشم از صفحه ی لپ تاپ برداشتم و شقیقه هام رو فشار دادم. حس می کردم سرم در معرض انفجاره. با حرص صفحه رو بستم. چرا مغزم هنگ کرده بود؟

عصبی بودم. خودمم نمی دونستم دقیقا چرا، فقط دوست داشتم در اون لحظه برم زیر دوش آب گرم و ریلکس کنم. با این فکر خوشحال از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم. دو ساعت کار رو تعطیل کردن به آرامش بعدش می ارزید. هنوز سه قدم بر نداشته بودم که تلفن زنگ خورد. برگشتم و جواب دادم. صدای بی روح محسنی، منشی شرکت تو گوشم نشست:

- خانوم مهندس! آقای مهندس حضرتی اینجا هستن و ...

بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم. اسم حضرتی کافی بود تا دهنم خشک بشه و ذهنم از اینی که بود قفل تر.

لبم رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- ده دقیقه دیگه راهنماییشون کن داخل.

- چشم.

نفسم رو فوت کردم و سعی کردم خونسرد باشم. چرا این قدر هول شدی؟ از کجا معلوم خودش باشه؟

با این فکر حس بهتری پیدا کردم ولی به ثانیه نکشید که بازم آشفته شدم. آخه مگه چند تا مهندس حضرتی بود که می تونست هم رشته ی من باشه؟ آه تلخی کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم. اتاق ساده و مربعی شکلم با مبلا ی چرم کرم و کف پوش شکلاتی و دیوارای کرم بهم زل زده بودن. گوشه ی اتاق یه شاخه بامبو بود و روی میز کارم عکس من و مامان. گوشه ی دیگه ی اتاق یه کتاب خونه با چوب تیره بود، پر از کتاب و زونکن و مجله های تکنولوژی.

هنوز وسط اتاق وایساده بودم. نگاهی به لباسم انداختم. مانتوی قهوه ای با شلوار نسکافه ای و کفش پاشنه بلند مشکی. شال مشکیم رو مرتب کردم و برای چندمین بار نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

- محسنی آقای مهندس رو راهنمایی کن، به آقای زکریا هم بگو دو تا قهوه ی فندقی بیارن.

- چشم خانوم.

می دونستم ظاهرم خونسرده، فقط خدا می دونست پشت چهره ی آرامم چه ولوله ای به پا بود.

در روی پاشنه چرخید و حتی فرصت نکردم سرم رو بلند کنم که بوی عطرش تو وجودم نشست. هنوز همون عطر رو می زد. نفس عمیقی کشیدم و آرام سرم رو بلند کردم. خودش بود، خود خودش!

جدی نگاهش کردم. لبخند به لب داشت، لبخندی که منو می برد به گذشته. منم سعی کردم لبخند بزنم ولی لبم یه تکون خفیف خورد و بعد

سلام آرومی که بعید می دونم شنیده باشه کردم.

- به به مهندس مشرقی! پارسال دوست، امسال آشنا.

هنوز مثل گذشته سر حال و قبراق بود. با دست اشاره ای به سمت مبای کرم گوشه ی اتاقم کردم و گفتم:

- بفرمایید بشینید.

نشست، من هم روبروش نشستم. زل زده بود تو صورتم و یه لبخند هم گوشه لبش بود.

- خوبی؟

هرچی سعی کردم لبخند بزنم یا حداقل کمی صمیمی برخورد کنم نشد.

- ممنون.

همون موقع تقه ای به در خورد و آقای زکریا با قهوه وارد شد و بعد از گذاشتنشون روی میز، بی صدا از اتاق بیرون رفت.

پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و با تحسین نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- فکر نمی کردم ریس شرکت رایان تک تو باشی.

یعنی چی؟ یعنی توقع نداشت یه روزی من هم کسی بشم؟ باید همیشه زیر دست می بودم؟ بی انصافی بود بگم زیر دست چون اون هیچ وقت...

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، گفت:

- انگار از دیدنم ناراحتی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- این چه حرفیه؟ کی از دیدن بهترین دوستش ناراحت می شه؟ من فقط یه کم شوکه ام!

اخم کرد، عمیق و تلخ.

- اگه واقعا منو به عنوان دوست قبول داشتی، بی خبر نمی داشتی بری بدون کوچیکترین توضیحی.

تلخ خندیدم، خنده ای که نشون دهنده ی ناتوانیم تو توضیح دادن خیلی چیزا بود. برای عوض کردن بحث گفتم:

- قهوه ات رو بخور! سرد شد.

می دونستم عادت به خوردن قهوه ی شیرین نداره. تلخ سر می کشید. یه نفس قهوه رو بالا رفت و باز هم بهم خیره شد. از سکوت به وجود

اومده عصبی بودم. برای تغییر جو سوالی پرسیدم. یه سوال که قلبم رو سوراخ کرد تا نشست روی لبم.

- خانومت چطوره؟ بچه دارید؟

خیلی جدی گفتم:

- محل کار جایی برای بحثای خصوصی نیست.

یعنی چی؟ داشت حرفای خودم رو به خودم بر می گردوند. هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

- خانومم هم خوبه، بچه هم نداریم یعنی نخواستیم که داشته باشیم.

سعی کردم بخندم ولی مگه می شد؟ دوباره خندید و گفت:

- وقت برای این جور حرفا زیاده، من اومدم این جا تا بهت پیشنهاد همکاری بدم.

با جدیت گفتم:

- ولی شرمنده ما تا آخر امسال برناممون پرِ پره.

لبخند محوی زد و گفت:

- پس از اول سال آینده می تونی همکاری کنی؟

عاشق همین محو خندیدناش بودم. همین خنده هاش بودن که نمی داشتن جواب رد بدم. آروم و بدون پرسیدن نوع همکاری گفتم:

- آره!

نگاه از سقف گرفتم و توی جام غلت زدم. خدا می دونست چند ساعت بود که داشتم فکر می کردم. سرم در معرض انفجار بود. از شدت گرسنگی لرز افتاده بود به جونم. از روی تخت بلند شدم و بدون این که چراغ رو روشن کنم راه آشپزخونه رو پیش گرفتم. با بی جونی در یخچال رو باز کردم. نور چراغش بدجوری چشمم رو زد. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و از لای انگشتم تونستم بطری شیر رو تشخیص بدم. بیرون کشیدمش و در رو بستم. روی زمین چمپاته زدم و به این تکیه دادم و بطری رو چسبوندم به دهنم. یه نفس نصف بطری رو خوردم. دستامو از روی بدنه ی سردش برداشتم و بازم به فکر فرو رفتم. به دانیال، روبرو شدنمون. همش فکر می کردم خواب بوده ولی بوی عطرش، لبخند محوش، اینا هیچ کدوم شبیه خواب نبودن. چه قدر کت و شلوار بهش می اومد، چه قدر عوض شده بود. یه مرد کامل بود. دیگه از اون دانیال هفت سال پیش خبری نبود.

با بغض پیش خودم اعتراف کردم، خواستنی تر شده بود. نفسم رو شبیه آه بیرون دادم. از کجا فهمیده بود من شرکت زدم؟ چرا بهم درخواست همکاری داده بود؟ منی که قول داده بودم سر راهش قرار نگیرم به چه حقی درخواستشو پذیرفته بودم؟ بطری رو روی سرامیکای کف آشپزخونه کوبیدم و موهامو چنگ زدم. این چه حماقتی بود؟ اگه هنوز به من فکر کنه، اگه من سایه بشم سر زندگیش، اگه بخواد زنش رو کنار بزنه؟ وای نه! خدایا! من نه طاقت از هم پاشیدن زندگیشو داشتم، نه طاقت بی توجهیشو نسبت به خودم. چرا بدون فکر تصمیم گرفتم؟ چرا یه لحظه فکر نکردم به عواقبش. من که این همه مدت آوارگی کشیدم، بدبختی کشیدم که سر راهش نباشم. من یه احمقم. خدایا! خودت به دادم برس. اون همه دوری کردن، اون همه دلتنگی. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که خود آزاری دارم. من یه دیوانه ی به تمام معنا بودم، یه بی شعور. اگه زندگیش از هم می پاشید، چی؟ وای خدا!

با زحمت از روی سرامیکای کف بلند شدم. خواستم بطری شیر رو بذارم تو یخچال که ذهنم به کار افتاد. وقتی هفت ساله دارن با هم زندگی می کنن، وقتی این قدر قشنگ می گه خانوم یعنی دوستش داره، یعنی، یعنی دیگه شفق رنگی نداره وقتی اونقدر ریلکسه. وقتی این قدر راحت می خنده و برخورد می کنه. اینا یعنی چی آخه؟ یعنی فراموشم کرده؟ من براش یه آدم معمولیم؟ اشک نشست تو چشمم. صدای دینگ دینگ یخچالم بلند شده بود. خسته شده بود این همه مدت درشو باز گذاشته بودم. بطری رو گذاشتم و در رو با حداکثر توانم بستم. بعد از مدت ها دلم می خواست گریه کنم. به حال پریشونم، به اوضاع به هم ریختم، به این دوراهی های احساسی ولی نداشتن اشک بچکه از چشمم. نداشتن قولم زیر پا بره. من یه بار قولم رو شکستم اونم در حضور خودش بود، اونم وقت خداحافظی بود، اونم زمانی بود که می دونستم می ره. نه! من گریه نمی کنم، حق هق نمی کنم وقتی کسی نیست دلداریم بده، وقتی دستی نیست اشکامو پاک کنه، وقتی آغوشی نیست که گرم کنه. نه! من

گریه نمی کنم.

برگشتم تو اتاق. ولو شدم رو تختم و بازم زل زدم به سقف سفید و بی روح. بازم فکرم رفت سمت دانیال. الان کجا بود؟ خواب بود حتما! کنار زنش، تو بغل هم. حتی به من فکرم نمی کرد.

نفسم رو فوت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم و فشار دادم. من حق نداشتم به اون فکر کنم. این اجازه خیلی وقت بود ازم گرفته شده بود. بالش رو گذاشتم رو سرم و محکم فشارش دادم. کاش می تونستم بخوابم. بیهوشی نه، خواب! یه خواب راحت. یه خواب آروم بدون رویاهای دست نیافتنی، بدون کابوسای وحشتناک. چه آرزوی دست نیافتنی ای بود این خواب و آرامش!

روز بعد سر کار از همیشه بد عنق تر بودم. دو سه دفعه به محسنی پریدم. کم کم داشت سر به هوایی هاش کلافه ام می کرد. اصلا حوصله ی فکر کردن نداشتم. قرار بود برای شهرداری یه تابلو طراحی کنیم ولی نمی دونم کجای برنامه اش اشکال داشت که تابلو درست روشن نمی شد. غرورم اجازه نمی داد از زیر دستا کمک بگیرم. برنامه ای که صدوقی نوشته بود هم بلا تکلیف مونده بود. ناچارا زنگ زدم به فرید. اون می تونست کمک کنه. دو سه تا بوق خورد تا جواب داد:

- به به خانوم مهندس!

صدای قیقاش یکم بهم انرژی داد. سعی کردم منم شاد باشم.

- سلام آقای مهندس ثمری. خوبی؟

- ما که خوییم. شما در چه حالی؟ کم پیدایی! پرند بهانه ات رو می گرفت.

فکر کردن به پرند خنده آورد رو لبم و حس و حال بدم رو فراموش کردم و گفتم:

- سر شب میام یه سر می زنم بهش. غرض از مزاحمت...

- شما مراحمی خانوم.

- یه مشکل پیدا کردم تو برنامه ریزی تابلوی شهرداری.

- خب خب؟

- وقت آزاد یه نگاهی بهش بندازی؟ اگه آره برنامه رو بفرستم واست.

سریع و بدون معطلی گفتم:

- آره آره بفرستش.

- اگه خودت کار داری...

نداشت ادامه بدم که گفتم:

- ما تعارف که نداریم. داریم؟ اگه کار داشتم می گفتم خودم.

- واقعا ممنونم فرید.

- خواهش می کنم. دوستی واسه همین وقتاست.

دوستی! چقدر حرفاش مثل حرفای دانیال بود. بازم دانیال! حالم گرفته شد. با عجله گفتم:

- دست درد نکنه. خداحافظ!

- تموم شد می فرستمش برات. خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم و با اعصاب به هم ریخته برنامه رو براش فرستادم. یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد. من این قدر از دیدن دانیال شوکه بودم که حتی اسم شرکتش رو هم نپرسیده بودم و حتی نمی دونستم قراره تو چه زمینه ای همکاری کنم باهاش. سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و روبروی محسنی وایسادم. بدبخت با ترس از سر جاش بلند شد و گفت:

- بله خانوم مهندس؟

دلم به حالش سوخت. بدجووری پاچه اش رو گرفته بودم. با لحن نسبتا ملایم اما جدی ای گفتم:

- مهندس حضرتی شماره تلفن و آدرسی نداشتن؟

سریع لای دفترش رو باز کرد و گفت:

- سه تا شماره تلفن گذاشتن با آدرس شرکتشون که توی قیطریه است. اسمشم...

زل زد تو صورتم و گفت:

- شرکت فنی مهندسی شفق!

از شنیدن اسم قلبم وایساد و خون دوید تو صورتم. نفسم قطع شد و دستام یخ بستن و ذهنم از کار افتاد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به میز محسنی چنگ بزنم که نیفتم. لبم رو به دندون گرفتم. شرکت شفق مال دانیال بود؟ همون شرکتی که اکثر مواقع تو مناقصه های شهرداری رقیبمون بود. دانیال تو اون شرکت کار می کرد؟ تا جایی که اطلاع داشتم یکی دیگه تو مناقصه ها شرکت می کرد.

محسنی میز رو دور زد و با عجله به سمت اومد:

- طوری شده خانوم مهندس؟

دست یخم رو گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشوند ولی من حتی نتونستم بگم خوبم. آقای زکریا برام آب قند آورد. با شوک قطره قطره بلعیدمش. دانیال هنوز به من فکر می کرد؟ منظورش از شفق من بودم؟ چرا؟

بین ناراحتی و شادی معلق بودم. اصلا نمی تونستم بفهمم چمه. دستای سردم رو روی گونه ام گذاشتم، یه لحظه فکر پونه ذهنم رو پر کرد. اون بیچاره چه می کشید، نه من نمی تونستم تحمل کنم.

خودم رو گذاشتم جاش. نه من طاقت نداشتم شریک زندگیم با عشق قدیمیش همکار شه، ملاقات داشته باشه هرچند کاری. نفسم رو فوت کردم و دستم رو به نشونه ی خوبم بالا آوردم و با صدای لرزون رو به محسنی گفتم:

- با شرکت شفق تماس بگیر. به منشیشون بگو ما هیچ تمایلی برای همکاری نداریم. فهمیدی؟

بدون هیچ حرفی سر تکون داد و من با قدم های نامطمئن و لرزون برگشتم تو اتاقم. خدا می دونست چه حالی داشتم. فقط خدا!!

دستای کوچیک پرند رو تو دستای سردم گرفتم و محکم لپش رو بوسیدم. خنده های نمکیش رو به صورتم پاشید و با شیرین زبونی گفت:

- آخه لَم تنجه. (خاله دلم تنگ شده).

با تمام قدرتم تو بغلم فشارش دادم و گفتم:

- منم دلم واسه تو تنگ شده بود عسلم.

خندید و دستم رو به طرف اتاقش کشید. یکی از عروسکاش رو به دستم داد و خودش یه عروسک دیگه برداشت. عادتش بود، هر وقت منو می دید ازم می خواست باهاش عروسک بازی کنم. با همه ی درگیریای ذهنی به روش لبخند زدم و مشغول بازی شدم. صدای ژیلای رو از پشت سرم شنیدم که کی گفت:

- پرند بذار خاله برسه، بعد بکشونش تو اتاق.

برگشتم سمتش و گفتم:

- چی کارش داری دخترمو؟

خنده ی مهربونی کرد و گفت:

- زود کارتو تعطیل کردی.

باز اخم نشست تو صورتم، باز دلم آشوب شد. با بغض گفتم:

- ژیلای؟

سینی چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

- جانم؟ طوری شده؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- دانیال!

چشماش گرد شدن. با تعجب گفت:

- برگشته؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم و با بغضی که لرز می انداخت رو صدام، گفتم:

- تو شرکت شفق کار می کنه. مثل این که مدیر کله.

با گیجی سرش رو تگون داد و گفت:

- چطور مدیر کلیه که تا حالا هیچکی از حضورش خبر نداشته؟ شرکت شفق که رقیب اصلی تو و فربده.

همین طور که با عروسک تو دستم ور می رفتم، گفتم:

- خودم موندم هنوز.

- ای بابا! بیخود نیست فربد به خون شفقیآ تشنه است، من مطمئنم می دونسته و به روش نیاورده.

با گیجی گفتم:

- دانیال؟

خندید و گفت:

- عاشقیا! نه فربد رو می گم.

چشمامو بستم و باز کردم. آره، من عاشق بودم، عاشق یه مرد زن دار! ژيلا حرفایی زد که بدجور دلم رو خوشحال می کرد، با این حال ذهنم رو می هراسوند.

- اسم شرکتشم که شفه. هنوز خاطرتو می خواد. وای! باورم نمی شه دانیال رئیس شرکت شفق باشه.
با حرص بلند شدم و گفتم:

- بی خیال ژيلا! این حرفا چیه؟ طرف زن داره، از کجا معلوم منظورش از شفق من باشم؟
خدا می دونه با چه مردن و زنده شدنی این حرفا رو زدم ولی خب دیگه، گفتمشون.
ژيلا چونه بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
- خودتی!

بعد بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

- خب از کجا فهمیدی مدیر شفه؟

منم دنبالش رفتم. پرند اعتراضی نکرد. لبخندی به روش زدم و از اتاق بیرون رفتم. با لرزش صدا همه ی اتفاقای دیروز و امروز رو براش تعریف کردم. تموم که شد، ژيلا همین طور که داشت خورش رو مزه می کرد، گفت:
- کار خوبی کردی گفتی نه. این آدمی که من دیدم بعید نیست تو رو ببینه و بی خیال زنش بشه. همون وقتی که تو نبودی زنشو نمی دید، وای به حال این که تو باز جلو چشمش باشی.

آه تلخی کشیدم و هیچی نگفتم. اون شب فربد با برنامه ی درست شده برگشت، وقتی ازش اشکال رو پرسیدم خندید و گفت:
- از تو انتظار نداشتم شفق.

زل زدم تو صورتش که گفت:

- این مشکلی نداشت که، دو تا اینتر می زدی برنامه درست می شد. تعجب کردم همچین اشکال کوچیکی رو تشخیص ندادی.

با لبخند ازش تشکر کردم که ژيلا پرید وسط و از سیر تا گشنیز رو برای فربد تعریف کرد. فربد با ریلکسیشن تمام تکیه داد به پشتی صندلیش و همین طور که چایی می خورد، گفت:

- پس بگو چرا حواست پرته.

ژيلا نیشگونی از بازوی فربد گرفت و گفت:

- خب حق داره.

فربد آخ و اوخ کنان گفت:

- تو چرا می زنی؟ ای بابا! از دست تو.

از دیدن صمیمیتشون، جر و بحثا و این جور برخورداشون ته دلم ریخت. منم همسن همینا بودم، هم دوره ای بودیم، حالا اونا زندگی تشکیل دادن ولی من.... نمی خواستم حسرت بخورم ولی مگه می شد؟

ژیلا هنوز داشت با فربد کل کل می کرد.

- تو می دونستی دانیال رئیس شفقه؟

فربد با حرص گفت:

- الان اگه بگم آره که باز می خوای بزنی.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه نمی زنم، جواب بده.

- آره بابا، می دونستم.

- چرا به شفق نگفتی؟

- چی می گفتم؟ همین الان فهمیده قیافه اش آویزونه، اون موقع اگه می گفتم که بی خیال همه چیز می شد.

با کلی تشکر زل زدم تو صورتش. لبخند مهربونی تحویل داد و گفت:

- همون اولی که داشتم شرکت رو به ثبت می رسوندم تو ثبت احوال دیدمش. فهمید می خوام واسه تو شرکت به ثبت برسونم. منم بهش گفتم

این دختر به اندازه کافی آوارگی کشیده، دور و برش نرو که باز بخواد فرار کنه. اون هیچی نگفت ولی حدس می زنم واسه خاطر همین بوده که

تا حالا تو هیچکدوم از جلسه های مناقصه نیومده و همش معاونش رو می فرسته.

یعنی اگه بگم با این حرفاش فکم خورد به کفشم دروغ نگفتم. یعنی دانیال سه سال بود که می دونست من کجام و چی کار می کنم، اون وقت

خودشو نشون نداده بود؟ واقعا نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم. این قدر چیزای جدید وارد ذهنم شده بودن که مغزم از آنالیزشون عاجز

بود. یه لحظه خواستم دلم رو امیدوار کنم، بالاخره منم دل داشتم. برای یه بارم که شده، به نفع دلم نتیجه گیری کردم. بر اساس خواسته دلم

برداشت کردم. دانیال هنوز هوامو داشت و نمی خواست به مشکل بربخورم.

این قدر فکرای دخترونه کرده بودم که صدای وجدانم بلند شده بود. یکی نبود بهم بگه، دختر خوب! طرف زن داره. تو حاضری یه ذره فکر کنی

زندگی اون از هم پیاشه صرفا به خاطر این که با تو باشه؟

آه تلخی کشیدم. داشتم از خونه ی ژیلاینا برمی گشتم ولی حواسم به تنها چیزی که نبود خیابون بود. برای هزارمین بار به خودم تشر زدم:

- دست بردار از این فکرا شفق. یه ذره غرور بد نیست. تو حاضری زندگیتو روی خرابه های زندگی یکی دیگه بسازی؟ حاضری تو حاشیه

زندگی کنی؟ حاضری تا آخر عمر ناله و نفرین دنبالت باشه؟ حاضری با مردی زندگی کنی که یکی دیگه رو تو بغل گرفته؟

ولی دلم جواب می داد، اگه اون مرد دانیال باشه حاضرم.

باز صدای وجدانم درمی اومد، اصلا مگه اون ابراز احساساتی کرده؟ مگه کاری کرده که تو این قدر امیدواری؟

واقعا نمی فهمیدم حرف کدوم یکی درسته. با اون ذهن درگیر و حواس پرت کار خدا بود به سلامت رسیدم خونه. خونه که نه، خوابگاه. خونه

حرمت داره، گرما داره، انرژی مثبت داره، همیشه توش یه چشم انتظار هست، یه پشتیبان، یه همدم ولی تو به اصطلاح خونه ی من دریغ از همه

ی اینا.

وارد خونه شدم. طبق معمول بدون روشن کردن چراغا راهی اتاقم شدم. تو تاریکی لباسمو درآوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم. مسواک

زدم و روی تخت ولو شدم. چه قدر تنهایی بد بود. بعد از مدت ها ترس اومد سراغم. همه ی همسایه ها می دونستن من تنهام، شکستن در چوبی هم کاری نداشت. اگه نصف شب کسی می اومد تو خونه، چی؟ از فکرش مو به تنم سیخ شد ولی سریع کنار رفت. شکستن در سر و صدا داشت. پس نباید احمقانه فکر می کردم. ولی گاهی اوقات هست که ترس فقط دنبال بهونه است که سرک بکشد تو وجودت و آرامش نداشته ات رو ازت بگیره و رخنه کنه تو جسم و روح تنهات، خواب رو از چشمت دور کنه و بشه همنشین تنهایی شبونه ات.

اون شبم از اون شبا بود که با کلی دلتنگی بغض و ترس گذشت. با یه ذهن خسته و یه مکالمه ی بلند بالا میون دل و وجدان. یه تن خسته و بی جون که توی لرزه غرق بود. اتاق تاریک و سایه هایی که رو دیوار رژه می رفتن، صدای هوهوی باد بین شاخه های درختا و صدای پا تو راه پله. اشکایی که می رفتن بچکن و زنی که مصرانه سعی داشت کنارشون بزنه. اون شب یکی از هزارمین شبای بد و تلخ زندگیم بود. سخت گذشت... سخت!

بالشم رو بغل کردم و سرم رو توش مخفی کردم. با کلی دلتنگی و بغض خوندم. چیزی که مدت ها بود شده بود لالایی، شده بود همدم، شده بود یه یادآور، شده بود عامل فکرای قشنگ و عاشقونه. فکرای که بعید بود زاییده ذهن یه زن بیست و هفت ساله باشه ولی بود. تو سر زنی چرخ می خورد که احساساتش تو بیست سالگی مونده بودن.

گیسوانت را بیاور شانه پیدا می شود

بغض داری شانه ی مردانه پیدا می شود

امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزن

تا ببینی باز هم دیوانه پیدا می شود

من اسیر عابر این کوچه ی پاییزم

ورنه هرجایی که آب و دانه پیدا می شود.

عصر پاییزی زیباییست لبخندی بزن

یک دو فنجان چای در این خانه پیدا می شود.

کجا بود این شانه ی مردانه؟ دنیایی بغض تو گلومه، کجا خالیشون کنم خدا؟ دستم رو کشیدم تو موهام و نالیدم و به خودم گفتم؛ بخواب شفق، بخواب عزیزم. مگه من مردم؟ خودم همیشه پیشتم؛ کنارتم تا آخرین لحظه.

مثل دیوونه ها تا نزدیکیای صبح با خودم حرف زدم. حرف زدم تا آروم شم ولی نه آرامشی حاصل شد، نه خوابی. در عوض بیشتر دلتنگی به وجود اومد و دلتنگی.

با سردرد پله های شرکت رو بالا رفتم. بی خوابی و کلافگی دست به دست هم داده بودن و یه سردرد عصبی رو برام به وجود آورده بودن. این قدر سرم درد می کرد که همه چیز رو دو تایی می دیدم.

به محض ورود به شرکت محسنی به طرفم دوید و با هول و ولا گفت:

– سلام خانوم مهندس!

خسته سری تکون دادم و یواش گفتم:

- سلام!

- خانوم مهندس چرا تلفنتون رو جواب نمی دادید؟

این خانوم مهندس کردناش بدجوری رو مخم بود. با حرص گفتم:

- چطور مگه؟

همین طور که دنبالم می اومد، گفتم:

- دیروز با منشی شرکت شفق صحبت کردم. بعد از رفتن شما خود مهندس حضرتی تماس گرفتن. می خواستن باهاتون صحبت کنن، بعد گفتن

امروز حتما میان شرکت. منم گفتم شما وقت ندارید ولی ایشون گوش ندادن.

حرفاش مثل مته مغز دردناکم رو سوراخ کردن. می خواست پیاد شرکت چی کار؟ همون یه بار دیدنش بس بود برای از زندگی افتادن. کجا می

خواست پیاد؟

خودم رو روی صندلیم انداختم و گفتم:

- هر وقت اومدن بگو من نیستم. نمی دونم... خودت یه جوری ردشون کن. ما جوابمون رو براشون فرستادیم.

چشمی گفتم و با دو از اتاق بیرون رفت. با خستگی لپ تاپم رو باز کردم و زل زدم به صفحه. امروز باید برنامه ی صدوقی رو تحویلش می دادم.

با این که سرم به شدت درد می کرد ولی حواس نداشتم ام رو متمرکز کردم و با چند تا دستور خیلی ساده و کوتاه سر و ته برنامه رو هم آوردم.

بعد با حرص صفحه رو بستم و سرم رو روی میز گذاشتم. چقدر دلم می خواست بخوابم. چشمامو روی هم گذاشتم و خواب رفتم. خواب که نه،

یه چیز تو مایه های بی هوشی. همه ی صداها رو می شنیدم ولی قدرت عکس العمل نداشتم.

در اتاق با شدت باز شد و من هراسون نشستم. زل زدم به روبرو، قبل از این که چشمام فرصت کنن درست ببینن یه بوی خوب و آرامش بخش

نشست تو وجودم. دانیال بود که تو چارچوب در وایساده بود و پشت سرشم محسنی با قیافه ی اخمالو و ناراحت.

- خانوم مهندس من گفتم سرتون شلوغه ولی ایشون...

دانیال همین طور که به من زل زده بود با پوزخند گفتم:

- بعله! واقعا مشخصه چقدر سرشون شلوغه. خواب تشریف داشتن خانوم.

محسنی با حرص گفتم:

- به هر جهت اجازه ملاقات نداده بودن.

مداخله کردم و با زحمت نگاهم و از چشمای خوش رنگ دانیال گرفتم و گفتم:

- خانوم محسنی اشکال نداره، شما بفرمایید.

محسنی پشت چشمی برای دانیال نازک کرد و رفت. با رفتنش مغز منم تازه به کار افتاد. الان این جا بود؟ چی باید بهش می گفتم؟ باز استرس

نشست تو وجودم و سرم ناقرم تیر کشید. این قدر نافرمان که چشمامو برای چند لحظه بستم و با زحمت باز کردم. همون موقع چشم تو چشم

شدم با یه نگاه نگران و نوازش گر ولی سریع به خودم تشر زدم و گفتم، خیالات برت نداره.

زبونم رو روی لبم کشیدم. به دانیال که روی صندلی های وسط اتاق نشسته بود و خیره شده بود گفتم:

- سلام!

ابروهاشو بالا داد و با یه پوزخند خیلی واضح گفت:

- علیک سلام خانوم مهندس، خانوم مهندس خوابالو.

لحنش بیشتر از این که رنگ صمیمیت داشته باشه، رنگ تمسخر داشت. آهی کشیدم و منم مثل خودش گفتم:

- خوش اومدین جناب مهندس چاله میدونی.

برخلاف انتظارم نه عصبی شد و نه خنده اش جمع شد، پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

- خوشم میاد زبون دار شدی. آفرین!

هیچی نگفتم. نگاه خسته ام رو دوختم تو چشماش. توقع داشت بعد از هفت سال هیچ تغییری نکرده باشم؟ هنوزم همون شفق بی دست و پایی

باشم که محتاج کمکش بود؟

نمی دونم چی تو نگاهم دید که سرش رو انداخت پایین و وقتی سرش رو بلند کرد دیگه نه لبخند داشت، نه شطینت. کلافه بود، اونم به معنای

واقعی.

هوفی کرد و نفسش رو بیرون داد، بازم مثل گذشته. بعد با یکم مکث گفت:

- دلیل این بچه بازی چیه؟

سعی کردم خونسرد باشم، ولی مگه می شد؟ مگه می شد کنار دانیال باشم و هوس فکرای قشنگ به سرم نزنه. مگه می شد بوی ادکلنش بینیم

رو نوازش بده و من نرم به گذشته؟ مگه می شد از کنار رنگ قشنگ چشماش بی تفاوت رد شد؟

احمقانه پرسیدم:

- کدوم بچه بازی؟

-همین که یه روز می گی آره، بعد منشیت زنگ می زنه و می گه نه.

چی می گفتم؟ چه جوابی باید می دادم؟ می گفتم از تو می ترسم؟ می گفتم به خودم مطمئن نیستم؟ می گفتم می ترسم باز باهات در ارتباط

باشم و هوایی شم؟ بگم که می ترسم سایه ای باشم سر زندگیت؟ چی باید می گفتم؟

- دلایلم...

با انگشتام دو و بر بینیم رو که بدجوری رُق رُق می کرد، فشار دادم و ادامه دادم:

- کاملاً شخصین. من هیچ تمایلی...

نذاشت ادامه بدم. بلند شد و روبروم وایساد. دستاشو ستون میز کرد و خم شد سمتم. حالا بیشتر بوی عطرش و حس می کردم. هر لحظه از خود

بی خودتر می شدم، با این که میز بینمون بود ولی من به پشتی صندلیم چسبیدم. از این کارم یه لبخند خیلی محو نشست رو لبش ولی خیلی زود

جمع شد. با صدای آرام و دیوونه کننده ای گفت:

- می ترسی باز برگردم به قبل؟ می ترسی بینمت و قید همه چیز رو بزنی؟ فکر کردی من زندگیمو این قدر راحت می بازم کوچولو؟

حرفاش بدجوری خط می کشیدن رو اعصابم. دیگه از شدت سر درد حالت تهوع گرفته بودم. دلم می خواست بالا بیارم هرچی غم و غصه بود

رو، هرچی بغض فرو خورده بود رو، هرچی تحقیر شدن و دلتنگی بود رو، هرچی حرف از گذشته بود رو. اشک نشست تو چشمام ولی من مصر بودم نادیده بگیرم اشکامو. نفسم رو تو صورتش فوت کردم، چشماشو بست و وقتی باز کرد، رومو برگردونم که نبینم بی تابى نگاهش رو. من خوب بلد بودم نگاهشو بخونم.

از روی صندلی بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و گفتم:

- مختارید هرطور دوست دارید فکر کنید مهندس حضرتی.

با پررویی که نمی دونم چطوری رنگ داد به لحن صحبتیم، گفتم:

- کلا ترجیح می دم با متاهل جماعت همکار نشم. سود و فایده ای نداره.

لعنت به من! لعنت به حرفی که یهویی رو زبون جاری شه بدون ذره ای فکر. توقع نداشتم حرفمو باور کنه، ولی این قدر جدی گفته بودم که خودم باورم می شد چه برسه به اون که حالا مثل ببر خشمگین شده بود و صورتش تو هم مچاله بود. باز داشت گونه اش می پرید و این بدجور بی تابى می کرد.

خیره شد تو چشمام و با دندونای رو هم فشرده شده گفت:

- چطور سود و فایده ای می خوای؟ همه جوره ساپورتت می کنم... عزیزم!

این قدر این عزیزم رو چندش آور به زبون آورد که مو به تنم سیخ شد. حس کردم زانو هام تحمل وزنم رو ندارن. بغل دیوار سر خوردم و افتادم. من این دانیال رو نمی شناختم، می ترسوندتم.

در با صدای شرق به هم خورد و من دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای خانوم مهندس، خانوم مهندس گفتنای محسنی چشمامو از روی هم برداشتم. از دیدن هیاهوی اتاق سرجام سیخ شدم و زل زدم به مهندس صدوقی، آقای زکریا، محسنی و خانوم شفیعی حسابدار.

محسنی لیوان آب قند رو به دهنم نزدیک کرد و گف:

- بخوریدش، حالتون رو بهتر می کنه.

دستم رو به سر دردناکم گرفتم و گفتم:

- نمی خوام، خوبم.

مهندس صدوقی به حرف اومد و گفتم:

- نه خانوم مهندس، بخوریدش. راستش اون طوری که شما از حال رفتید، بهتره با یکی از خانوما برید دکتر.

سعی کردم خونسردیمو به دست بیارم، ولی مگه می شد؟ حرف دانیال بدجوری داشت خط می کشید رو اعصابم. زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم:

- خوبم، این آب قندم می خورم شما بفرمایید سرِ کارتون.

همه رفتن و آخر از همه هم محسنی رفت. تا کل محتوی لیوان رو به خوردم نداد ول نکرد که بره. وقتی رفت، تازه وقت کردم به اتفاقی که افتاد فکر کنم. دانیال! اون چه حرفی بود که بهش زده بودم؟ بدتر از اون، حرفی که تحویل داده بود، بود. خودش کجا رفته بود؟ اومده بود آسایش رو از من بگیره بعد بذاره بره؟ نامرد! پشت میز نشستم و سرم رو محکم فشار دادم. بازم مثل همیشه یه حرف زده بودم و حالا پشیمون

بودم.

انگشتم رو روی دکمه ی تلفن فشار دادم و با بی رمقی گفتم:

– خانوم محسنی یه لحظه بیاید اتاقم.

هنوز تلفن رو نداشتی بودم که پرید تو اتاق و گفت:

– بله خانوم مهندس؟

به سمت مبیل روبه روی میز اشاره کردم و گفتم:

– بشین لطفا!

سریع نشست و زل زد به دهنم. با اعصاب خُردی و اخم، انگاری اون مقصر بخت سیاه من باشه، گفتم:

– بگو وقتی من از حال رفتم چی شد؟

بدون یه لحظه فکر کردن شروع کرد به تعریف و گفت:

– آقای مهندس حضرتی پریدن بیرون و از من خواستن پیام ببینم چتون شده. بعد کمک دادن نشوندیمتون روی مبیل و با دعوا و اخم و توییخ به

من گفتن حالتون که خوب شد خبرشون کنم به اضافه این که بگم برای بستن قرارداد پس فردا میان شرکت. گفتن بهتون بگم به نفع خودتونه

نه نیارید. من که می گم این مهندس حضرتی اصلا مهندس نیست. شبیه جلاداست، نکنه کلاه بردار باشه خانوم مهندس؟ خیلی خزه خداییش.

اگه سکوت می کردم همین طور می خواست ادامه بده. چرا از محسنی کمک خواسته بود؟ یعنی خودش نمی تونست بلندم کنه؟ اگه بگم نه، چه

خطری تهدیدم می کنه؟ چرا مثل جانیا داره برخورد می کنه؟ خدایا خودت یه راهی بذار جلوی پام.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و به محسنی که هم چنان مشغول فک زدن درباره ی دانیال و خلافتکاریاش بود، گفتم:

– مرسی از لطفتون، می تونید برید.

نگاه وا رفته اش رو از صورتم گرفت و بی صدا بلند شد و با گفتن با اجازه از اتاق رفت بیرون. نفسم رو محکم فوت کردم و سرم رو فشار دادم.

دیگه تحمل شرکت موندن رو نداشتم. برنامه رو برای صدوقی میل کردم و با حداکثر سرعت از اتاق خارج شدم. دلم می خواست برم خونه و

چند ساعتی رو به لطف قرصای خواب آور بخوابم

از شرکت که بیرون اومدم، سوز سرما محکم به صورتم خورد. یواش زمزمه کردم:

هوا سرد است

مثل خودم، دهنم

دستانم، قلبم

هوا می سوزاند،

با سردیش...

مثل تو

حرف هایت

لبخندهایت

هوا...

هوای دور بودن هاست

هوای نبودن تو

هوا...

هوای دل من است

هوای فاصله

سردی

انجماد رابطه!

هوا...

هوای بغض های نشکسته است

هوای اشک های نچکیده

هوای زنی تنهاست

که تنها گام برمی دارد

پوزخندی زدم و گفتم:

– شاعرم شدی شفق خانوم.

سرم رو چند باری تگون دادم و به سرعت سوار ماشین شدم و به طرف خونه روندم.

توی تختم دراز کشیده بودم و به فردا فکر می کردم. دانیال! اون منو تهدید کرده بود. اگه قبول نمی کردم چی کار می خواست بکنه؟ ته دلم

راضی به همکاری بود ولی همه ی بدبختیا از همین دل بود. کاش فقط می شد براساس عقل تصمیم گرفت ولی حیف...

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم رو پاره کرد. با سستی تلفن رو برداشتم و به گوشم چسبوندم و گفتم:

– جانم ژیلای؟

– احوالات خانوم مهندس؟

– خوبم، تو خوبی؟ پرند و فرید چطورن؟

خندید و گفت:

– ما خوبیم. تو چطوری؟ شنیدم دانیال گرد و خاک کرده.

نفسم رو فوت کردم. ای محسنی آب زیر کاه! خوب گزارشای منو می داد. با این همه پرسیدم:

– خبرا زود می رسه. کی گفته بهت؟

بلند بلند خندید و گفت:

- خب معلومه، راحله.

راحله یا همون محسنی، همسایه ی ژيلا اينا بود. لبم رو تر کردم و گفتم:

- آره، اومده می گه باید حتما همکار شیم.

بدون رودربایستی ادامه دادم:

- دلم راضیه.

صدای خنده اش قطع شد. با جدیت گفتم:

- مطمئنی شفق؟

بالشم رو بغل کردم و گفتم:

- متاسفانه آره.

- ولی شفق می دونی...

نداشتم ادامه بده. باز بغض خط کشید رو صدام و لرزه انداخت به کلمه هام ولی بازم نشکست، نخواستم که بشکنه.

- می دونم، می دونم اون دیگه مال من نیست. می دونم هیچ وقت نمی تونم برای خودم داشته باشمش. با این همه ژيلا این حق منه یه مدت دلم

رو به حضورش خوش کنم. مگه نه؟ ژيلا؟ من به این که کنار. باشه هم راضیم. حتی دور، حتی دست نیافتنی، حتی مال کس دیگه!

صدای لرزانش رو شنیدم. داشت گریه می کرد.

- بمیرم برات شفق. چی بگم؟ آره تو حق داری.

آه عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم. ژيلا هم سکوت کرده بود. نمی دونم چقدر گذشت که به حرف اومد:

- با فرید می خوایم بریم پیش مامانش اينا. گفتم بهت بگم یه چند روزی نیستیم.

پدر شوهر و مادر شوهرش اصفهان زندگی می کردن. نفسم رو پر صدا بیرون دادم. تنها می شدم باز.

- سفرتون بی خطر!

- کاش تو هم می اومدی شفق.

آهی کشیدم و گفتم:

- کلی کار ریخته سرم.

- دلم برات تنگ می شه.

- منم دلم واسه شما ها تنگ می شه. پرند رو محکم ببوس.

باشه ای گفت و بعد از یکم دلداری قطع کرد. خدا خیرش بده که زنگ زده بود. خیلی دل تنگ بودم، خیلی.

از تخت پایین اومدم و راهی آشپزخونه شدم. بدجوری گرسنه بودم ولی حوصله ی غذا پختن نداشتم. زنگ زدم رستوران و پیتزا سفارش دادم.

تا آوردن پیتزا، دستمالی برداشتم و مشغول پاک کردن گرد و خاک شدم. چرک و کثیفی از سر و روی خونه بالا می رفت ولی من هیچ ناراحتی

ای بابت این موضوع نداشتم، چون می دونستم کسی در خونه ی منو نمی زنه. هنوز اولین مبل رو دستمال نکشیده بودم که تلفن زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- الو؟

صدای پر بغضی از پشت خط اومد:

- شفق؟

چند ثانیه طول کشید تا صدا رو تشخیص بدم. با جیغ گفتم:

- حنا؟ خودتی؟

صدای حق هقش بلند شد.

- سلام دوست بی معرفت من! سلام خانوم مهندس!

از شدت ذوق سردرگمی چند ساعت قبل رو فراموش کردم و گفتم:

- حنا عزیزم، خوبی؟

- من خوبم بی معرفت، تو چطوری؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- صداتو شنیدم خوب شدم. دلم برات تنگ شده حنا! کجایی؟

- منم دلم برات تنگ شده شفق. می خوام ببینمت.

خندیدم و گفتم:

- از خدایه، کجایی؟

- الان شمالم ولی پس فردا برمی گردم. وای شفق! نمی دونی وقتی دانیال گفت، چقدر ذوق کردم.

دانیال! بازم دانیال ولی اون که سه سال بود که می دونست من تهرانم، پس چرا...؟

- پس فردا بعد از ظهر ساعت چهار بیا خونمون. هنوز همون خونه قبلی هستیم.

با هیجان گفتم:

- حنا! بیا خونه ی من. این جا راحت تریم، کلی حرف داریم برای زدن.

خندید، بعد یهو صدای شکستن بغضش رو شنیدم.

- به اندازه ی هفت سال! باورم نمی شه بازم می خوام ببینمت.

منم داشت گریه ام می گرفت. چه هفت سال نحسی بود!

- عزیز دلم گریه نکن. حنا؟

صدای فش فش اومد و بعد صدای گرفته ی حنا:

- جونم شفق؟

- پس فردا از صبح منتظرم بیای.

نفسش رو لرزون بیرون داد و گفت:

- نیام ببینم عوض شدی خلیا!

زل زدم به شیشه ی میز که یه تصویر مات بهم نشون می داد. آهی کشیدم و گفتم:

- اگه موهای سفیدم و در نظر نگیری و چین و چروکای صورتم رو نبینی، هیچ تغییری نکردم.

باز صدای هق هقش بلند شد. تو چشمای خودمم اشک حلقه زده بود ولی الان وقت عقده گشایی نبود.

- می بینمت پس فردا. تا پس فردا دل تو دلم نیست. می بوسمت شفق.

- دلم برات تنگه حنا. خیلی تنگه. زود بیا!

- باشه خواهری.

- پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم. یه بغض سنگین تو گلویم لونه کرده بود. شامم رو هم آوردن ولی این قدر دلم هوایی حنا و گذشته شده بود که یه تیکه اش

هم راحت از گلویم پایین نرفت. کاش زودتر پس فردا می شد.

روبروی هم، چشم تو چشم. من مست هم آغوشی نگاه ها، دانیال با احم. طاقت نگاه خیره اش رو نداشتم. چشمامو بستم و دو تا نفس عمیق

کشیدم. لعنت به این بوی آرام بخش، لعنت!

چشمامو که باز کردم، سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. چند ثانیه دور از نگاهش براندازش کردم. کت و شلوار خاکستری رسمی ای تنش

بود با پیراهن مشکی شیک. خدایا چرا این بشر این قدر خوشتیپ بود؟

طبق معمول بعد از برانداز کردنش نگاهمو چرخوندم رو لباسای خودم. مانتو مشکی خوش دوخت و نسبتا بلند با شلوار و مقنعه و کفش مشکی.

منم خوب بودم. شیک، باوقار و سنگین. برای سمت مدیریت عالی بودم.

چشماشو باز کرد. نفسش رو فوت کرد و گفت:

- خب! زیاد وقت ندارم. می گم و می رم.

خوبه وقت نداری و نیم ساعته اومدی زل زدی به من، ولی هیچی نگفتم یعنی زبونم این قدر سنگین و بی حس بود که نای تکون دادنش رو

نداشتم.

- برای یه طلا فروشی بزرگ باید یه سیستم امنیتی طراحی کنم، یه سیستم با حداکثر کارآیی. روی دزدگیر خریداری شده برنامه ای نصبه ولی

صاحب مغازه اصرار داره یه تغییراتی داده شه. متوجهی؟

سرم رو با منگی تکون دادم. دانیال آروم و با متانت ادامه داد:

- و اما وظیفه ی تو! برنامه رو طراحی می کنم، توی هر بخش تو نقش آزمونگر رو داری. باید ببینی می تونی به هیچ طریقی از پل امنیتیش

بگذری یا نه؟ متوجهی؟ تو این مسیرم از هرکسی خواستی میتونی کمک بگیری. غیر از تو هم چند نفر دیگه همین کارو انجام می دن.

از غروری که تو کلامش موج می زد، حرصم در اومد.

- اگه دزد بخواد وارد مغازه شه می تونه برق کل ساختمان رو قطع کنه و تمام سیستمای امنیتی رو از کار بندازه. فکر نکنم...

نذاشت ادامه بدم:

– معلومه زياد برنامه امنيتی طراحی نکردی منم حوصله توضیح دادن ندارم فقط ببین می تونی سد امنيتی رو بشکني یا نه؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

– می خوای هک کنم؟

ابروهاش رفتن بالا و لبخند نشست رو لبش:

– آفرین! همینه.

آن چنان از دین حالت ابروهاش و قیافه ی با نمکش دلم ضعف رفت که چنگ انداختم به دسته صندلی تا نیفتم. نکن دانیال، با من این طوری نکن!

– حرفی نیست؟

سرم رو بلند کردم و با رنگی که مطمئن بودم پریده ولی مطمئن گفتم:

– در قبالش چی؟

جدی نگام کرد، یه نگاه بیش از حد کثیف. یه طوری که حس کردم هیچی تنم نیست و اون داره براندازم می کنه. دانیال من کجا همچین نگاه هایی می کرد؟

کلافه نفسم رو فوت کردم که خنده اومد رو لبش. بازم همون خنده های کثیف.

– من که گفتم همه جوهره ساپورت می کنم.

با نفرت زل زدم تو چشمات، تو عمق نگاه خوشرنگش. هرچی بد و بیراه و نفرت بود خالی کردم تو نگاهم و در رو نشونش دادم و تقریبا داد زدم:

– گمشو بیرون!

با یه جهش خودش رو رسوند به میز و گفت:

– اگه گم نشم؟

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و با بغض نگاهش کردم. تازه داشتم می شناختمش. این دانیال ترسناک بود، نگاهش دریده بود. این دانیال مثل بقیه ی مردایی بود که دیده بودم دیگه اون دانیالی که گرمای دستاش آرامش بخش بود، نبود. دانیالی که با یه بوسه ی من از خود بی خود می شد، نبود. دانیالی که حد رو نگه می داشت، نبود. دانیالی که تو یه سال همسایگی دست از پا خطا نکرده بود، نبود. دیگه هیچی مثل گذشته نبود، حتی من.

سکوتم رو که دید تقریبا غرید:

– ببین خانوم مهندس حوصله بچه بازی ندارم. سعی کن باهام درست حرف بزنی وگرنه مجبور می شم ادبت کنم. ادب کردن منم...

خندید. با این که محو بود ولی دلم رو با عشق نلرزوند، وجودم رو با ترس لرزوند. یه لبخند کثیف!

– فکر کنم بدت نیاد ادب شی، هوم؟

نتونستم طاقت بیارم. ترسیدم، بدجور ترسیدم. از دانیال ترسیدم، از خراب شدن تصویر دانیالم ترسیدم، از اینکه ازش متنفر شم ترسیدم. اشک نشست تو چشمام و با پلک زدن دانیال اشکای منم جاری شدن. خیره شد به اشکام، اشکایی که دلتنگیامو به رخ می کشیدن، اشکایی که ترسمو نشون می دادن.

- پست شدی دانیال، خیلی پست!

مشتشو با عصبانیت کوبید رو میز. اینقدر محکم که توی جام پریدم. چشمام بسته شدن. صداشو از پشت دندونای به هم فشرده اش شنیدم:
- گریه نکن!

چشمامو باز کردم. می خواستم مطمئن شم خودش این حرفو زده. اشکام تندتر چکیدن. بلندتر و جدی تر گفت:

- می گم گریه نکن. نریز این اشکا رو لامصب!

ولی مگه می شد؟ مگه کنترل شدنی بودن؟ بعد از هفت سال تازه سرباز کرده بودن. می خواستن قد هفت سال غصه و بغض شبانه روزی ببارن.

خم شد سمتم. عقب نرفتم. این دانیال رو دوست داشتم. این دانیال برام آشنا بود. این دانیال خودم بود. همونی که می مردم براش.

- به ولای علی یه قطره دیگه از چشمت بباره، بلایی به سرت میارم تا عمر داری گریه کنی.

از این حرفش خنده ام گرفت. خود درگیری داشت. نمی فهمید چشه، چی می گه، چی می خواد. سریع شدم شفق قدیمی. با پشت دست اشکامو پاک کردم. اومدم بگم تهدید نکن که صدای به هم خوردن در اومد. بازم بی خداحافظی رفته بود. من مونده بودم و یه دنیا تعجب، حرف، ترس و دودلی.

برای اولین بار بعد از سال ها با شوق و ذوق خرید کردم. شوق دیدن حنا این قدر زیاد بود که فکر کردن به برخوردن با دانیال رو به بعد موکول کنم. فعلا حنا مهم بود.

کلی خرید کردم و راهی خونه شدم. با عجله مشغول تر و تمیز کردن خونه ی دلگیرم شدم. همه ی پرده هارو کنار زدم و گذاشتم نور وارد شه. جارو زدم، مرتب کردم، گرد گیری کردم، غذا پختم، برای لباس انتخاب کردن وقت گذاشتم، با وسواس دوش گرفتم، عطر زدم و حاضر شدم. حنا کم کمک می رسید.

خودم با دیدن شور و هیجانم به وجد اومده بودم. زیر غذا رو کم کردم و منتظر شدم تا زنگ به صدا در بیاد. یه نگاه به لباسم انداختم، پیراهن ساده ی زرشکی که تا روی زانو بود و روی کمرش یه پایپون مشکی می خورد. خوب بودم.

صدای دینگ دینگ آیفون بلند شد و من با شوق به طرف در دویدم. از دیدن دسته گلی که جلوی آیفون بود لبخندی زدم و در رو باز کردم. منتظر وایسادم تا از پله ها بالا بیاد. وقتی تو پاگرد دیدمش نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم. هیچ فرقی نکرده بود فقط امروزی تر شده بود. موهای های لایتش رو بالا برده بود و شال رنگی خوشگلی سرش بود. دستامو از هم باز کردم و محکم هم دیگه رو بغل گرفتیم. صدای بغض آلودش رو شنیدم:

- ولم کن شفق! له شدم.

هنوزم مثل قبل شیطون بود. خندیدم و ولش کردم. زل زدم به صورتش. نه! تغییر کرده بود. بینی عملی، لبای پروتز، ابروهای نازک و رنگ شده. خیلی باحنایی که می شناختم فرق داشت.

- چه عوض شدی!

خندید و همی‌نطور که دسته گل رو بهم می‌داد اومد تو و گفت:

- ولی تو تغییر نکردی، هنوزم بی‌بخاری.

هردومون خندیدیم.

- مرسی بابت گل! خودت گلی.

مشتی روونه ی بازوم کرد و گفت:

- چه تعارفی می‌کنه! قابل تو رو نداره عزیزم.

مانتو و شالش رو درآورد و به جا لباسی آویزون کرد و با خنده نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- اوهو! چه خونه ی خوشگلی!

دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش و گفتم:

- خونه ی خودته!

چشمکی زد و گفت:

- از فردا چمدونم رو جمع می‌کنم میام همین جا اطراق می‌کنم. نظرت چیه؟

کنارش نشستم و گفتم:

- عالی‌ه!

برگشت و نگاهم کرد و با ذوق گفت:

- وای شفق! اصلا باورم نمی‌شه باز اومدم پیشت. دلم خیلی واست تنگ شده بود.

لبخند تلخی نشست رو لبم.

- منم دلتنگ بودم.

- کلی حرف دارم باهات بزnm.

- منم!

خندید و با یه بغض که مشخص بود تمام تلاشش رو برای کنترلش می‌کنه گفت:

- من بگم یا تو؟

سریع بلند شدم و گفتم:

- بذار چایی بیارم واست بعد تو بگو.

به طرف آشپزخونه رفتم که صدای اعتراضش رو شنیدم:

- پذیرایی رو بذار واسه بعد.

همین طور که تند تند چایی می‌ریختم، گفتم:

- همه چیز رو میارم همون جا یهو، بعد هرچه قدر دلت خواست حرف بزن.

بساط پذیرایی رو روی میز چیدم و دوباره کنار حنا نشستم. به طرفم برگشت و همین طور که روی مبل چهار زانو می نشست، گفت:

- این جوری رخ به رخ باشیم بهتر می تونم حرف بزنم.

خندیدم و منم چهار زانو زدم روبروش و گفتم:

- آره خیلی خوب می شه. بگو!

آهی کشید و گفت:

- اول از چی بگم؟ از کی؟ انتخاب با خودته. از خودم بگم؟ از تو؟ دانیال یا...

یه آه لرزون کشید و گفت:

- امیرنظام؟

دستای سردش رو تو دستای سردترم گرفتم و گفتم:

- از هرکدوم که دوست داری ولی... ولی اگه اذیت می کنه...

نداشت حرفم رو تموم کنم.

- نه شفق! حرف زدن آروم می کنه. می خوام بگم. تو بهترین دوستمی. هرچند بی معرفت بودی ولی باید بدونی.

سعی کردم بخندم، ولی مگه می شد؟ پشت صورت و ظاهر پر زرق و برق حنا آنچنان غصه و غمی انباشته بود که دلم رو می سوزوند. اینقدر

حرف بود پشت چشمای اشکباز که همه ی غصه هام یادم رفت و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط دستاشو فشار دادم و با فشار فهموندم

منتظرم شروع کنه.

آهی کشید و شروع کرد به گفتن.

- تو زندگیم از همه نظر تکمیل بودم. مالی، عاطفی، روحی. هیچ کم و کسری نداشتم. خوشبخت بودم. هیچ چیز نبود که بخوام به خاطرش غصه

بخورم چون همه جوهره احساس کامل بودن می کردم. وقتی هم که دانشگاه قبول شدم، این حس قوی تر شد. آدم مغروری نبودم خودت می

دونی! ولی خب با این حس کامل بودن خیلی حال می کردم. اولین روز دانشگاه رو یادته؟ زود اومدم دانشگاه. یه شوق و ذوق عجیبی داشتم.

شروع جدید یه هول و ولای قشنگی انداخته بود به جونم. دم وارد شدن به کلاس با یه پسره رو در رو شدم. قد بلند، خوش تیپ، خوش بو! قیافه

ی آنچنانی ای نداشت ولی با نمک بود شبیه ژاپنیا. از فکر اینکه شبیه ژاپنیاست خنده اومد رو لبم. اونم خندید. نمی دونم چه برداشتی پیش

خودش از لبخندم کرد ولی من کلی از اینکه به روم خندیده کیفور شدم. من روی نزدیک ترین صندلی به در کلاس نشستم. هنوز کسی نیومده

بود. کم کم کلاس پر شد از جمعیت. اون پسره هم همراه یکی دیگه که مشخص بود دوستشه وارد کلاس شد و کلی بگو بخند راه انداخت. این

قدر که همه ی نگاه ها جلب اون دو تا بود. اونا هم زیاد به کسی محل نمی داشتن. استاد که اومد، هنوز صدای هرهر و کرکرشون هوا بود.

اسمشون رو پرسید و به هرکدوم یه منفی داد. خندشون بدجور جمع شد ولی من خنده اومد رو لبم. هم از جمع شدن خنده ی اونا، هم از اینکه

اسمشون رو فهمیده بودم. امیر نظام کشمیری و دانیال حضرتی. از جایی که من بودم راحت می شد براندازشون کرد. امیرنظام باز داشت در

گوش دانیال ور می زد ولی دانیال با اخم زل زده بود به استاد. یهو حس کردم تو چشماش پرژکتور روشن کردن. رد نگاهش رو دنبال کردم و دیدم تو توی چارچوب وایسادی. در جواب استاد که گفت چرا دیر کردی، یادته چی جواب دادی؟

از یادآوری اون روز غش غش خندیدیم و گفتم:

- آره، خوب یادمه.

حنا هم خندید و گفت:

- بیشتر از این که از برق زدن نگاه دانیال تعجب کنم، از جواب و ریلکسی تو خنده ام گرفت و به کل اونا رو فراموش کردم. اومدی کنارم نشست و داشتی اسمتو بهم می گفتی که استاد یه منفی دیگه رد کرد. قبل از اینکه هرکسی بتونه آنالیز کنه چی شده، تو بلند شدی و گفتی ترجیح می دی دیگه سر این کلاس نیای. این قدر از حرکتت خوشم اومد که سریع بلند شدم و دنبالت اومدم. پشت سرمون دانیال و امیر نظام و بعد هم کل کلاس.

دیدم امیرنظام یه چیزی تو گوش دانیال گفت و دانیال که بد رقم رو تو زوم مونده بود سری تگون داد. امیرنظام همه رو دعوت کرد کافی شاپ و قرار شد همه خودشون رو معرفی کنن. اون موقع بود که فهمیدم دورگه است. فهمیدم نگاه خیلی از دخترا روش زومه ولی تو تمام مدت داشتی با تعجب دانیال رو نگاه می کردی و اون وقتی اسمش رو گفت ناخواسته اخمات تو هم شدن. خیلی دلم می خواست بدونم چی بینتون بوده ولی روم نمی شد. اولاً زیاد صمیمی نبودیم، ثانیاً دلم نمی خواست فکر کنی فضولم. باهات دوست شدم. خوب بودی. مهربون، درسخون! برخلاف بقیه دخترا اصلاً حسود نبود و هر کمکی از دستت برمی اومد دریغ نداشتی. با دخترا مهربون بودی ولی به پسران محل نمی دادی. نه جوابشون رو می دادی، نه باهاشون هم کلام می شدی. نیم نگاهیم حاضر نبود سمت دانیال بندازی ولی من شاهد بودم که همیشه برای یه گوشه چشم از تو بال بال می زد. داشتی می شدی دوست صمیمیم که امیرنظام اومد و ازت خواست تا باهات حرف بزنه و تو هم بدون چک و چونه رفتی. تا قبلش فکر می کردم تو از دانیال خوشت میاد ولی وقتی با امیر رفتی خونم به جوش اومد. فکر میکردم اگه امیر بخواد از بین دخترا کسی رو انتخاب کنه دست می ذاره روی من، چون خودم رو از همه بهتر مید ونستم ولی معادلاتم اشتباه شد و اون اومد سمت تو. اگه بدونی وقتی باهاش رفتی چقدر حرص خوردم که باور نمی کنی. بلافاصله بعد از رفتن تو، دانیال عین جت از رو صندلیش پرید و دنبالتون اومد. دلم برای اونم سوخت. حس کردم هم دردم. چند دقیقه بعدش امیر اومد و بعدم تو و آخر سر دانیال. امیر خندون بود، نگاه تو شیطان ولی دانیال... مشخص بود داغ کرده. اومدی کنارم نشست. دلم ازت گرفته بود. با این که می دونستی من دوستش دارم ولی باهاش رفته بودی و با سقلمه ای زدی به بازوم، من منفجر شدم. انگار منتظر همین بودم که تو صدام کنی. از کوره در رفتم و سرت داد کشیدم و تو با بغض شماره ی امیر رو گذاشتی روی صندلی و از کلاس رفتی بیرون. این قدر از رفتنت ناراحت شدم و از دیدن شماره ذوق زده که فرصت نکردم پیام دنبالت. نگاهم چرخید سمت امیرنظام که داشت یه چیزی در گوش دانیال می گفت. همچنین نیشش شل شده بود که نفهمید چطوری اومد دنبالت. از اون روز به بعد زیاد باهم می دیدمتون. خودمم با امیر جور شده بودم. هیچ وقت دفعه اولی که بهش زنگ زدم رو یادم نمی ره. با چه تته پته ای حرف می زدم و اون چقدر بهم می خندید. مهربون بود، به وقتش عصبی می شد و به وقتش آروم. دوستش داشتم، خیلی! اونم می گفت دوستم داره. اینقدر مست دوستی و علاقمون بودیم که تو و دانیال رو فراموش کردیم ولی دورادور شاهد خنده ها و بیرون رفتناتون بودیم. به خودم که اومدم امیر شده بود همه کسم. این قدر بهش وابسته شده بودم که طاقت یه روز دوری رو هم نداشتم. اگه یه ساعت باهاش حرف نمی زدم، قلبم می خواست از سینه ام

بزنه بیرون. گفت دوستم داره و می خواد بیاد خواستگاری. منم از خدا خواسته قبول کردم. خونواده ی سرشناسی بودن. مامان و بابا بدون هیچ مخالفتی قبول کردن. بینمون صیغه محرمیت خوردن تا بعد از درسمون عروسی بگیریم.

قطره قطره اشک رو گونه اش قل می خوردن و می اومدن پایین. نگاهش رو دوخت به دستای کشیده اش و گفت:

- رفته بودیم لواسون، من و امیر دوتایی. خانواده هامون به با هم بودنامون گیر نمی دادن، می گفتن محرم که باشن ماله همین و ... با دستمال اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

- ولی من دوست داشتم همه چیز به وقتش باشه، ولی تو ویلا من و امیر، انقدر نزدیک شدیم که ...

هق هقش شدت گرفت. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بغلش کردم. سرش رو تو گردنم فرو کرد و گفت:

- نمی گم من نمی خواستم، نمی گم بد بود، اصلا! ولی شفق زیاده روی کردیم. صبحش تازه فهمیدم چی شده. من گریه می کردم، امیر سعی داشت آرومم کنه، ولی من یه جورایی ازش بدم اومده بود، فکر می کردم منو واسه جسمم می خواسته، فکر می کردم یه عوضی آشغاله. نه گذاشتم بغلم کنه نه بیوسدم. بچگی بود، می دونم! با این که با تمام وجود دوست داشتم بغلم کنه ولی مخالفت کردم، اونم گذاشت به حساب خجالت و این حرفا. برگشتم تهران، یه چند روزی نه جواب تلفناش رو دادم نه رفتم دیدنش. مامان باباهامون خیال می کردن قهر بچگانه است، امیر فکر می کرد ناز و اداست. نمی فهمید من دارم افسردگی می گیرم. همش فکر می کردم زندگیم نابود شده. خیال می کردم امیر منو به چشم یه بدکاره می بینه. چه می دونم از این حرفا! انقدر تو خودم غرق بودم که از تو خبری نگیرم. تازه از دستت دلخور بودم، چرا بهم سر نمی زنی؟ نمی دونستم تو ...

به هر زور و زحمتی بود اومد تو اتاقم، برام هدیه خریده بود، سعی می کرد با حرفاش رامم کنه ولی نمی فهمیدم، حس می کردم باز می خواد خرم کنه تا به مرادش برسه، جلوم زانو زد و گفت:

- حنا غلط کردم، بی جا کردم، اصلا دیگه تا تو نخوای بهت دستم نمی زنم، ولی این طوری نباش، سرد نباش، اذیتم نکن! ولی فکر می کنی من چی کار کردم؟ زل زدم تو چشمات و گفتم:

- ازت متنفرم، دیگه نمی خوام ببینمت، می خوام تمومش کنم، تو یه عوضی هستی که فقط به یه چیز فکر می کنی اونم ...

سیلیش انقدر محکم نشست رو صورتم که برق از سرم پرید، خریّت از کله ام پرید، تازه فهمیدم چی گفتم. ما خلافی نکرده بودیم، شاید عرف نمی پسندید ولی شرعی بود. من خر بودم امیر خرتر، من احمق بودم اون احمق تر. یه هفته نه زنگ زد، نه سر زد، نه جواب زنگا و تلفنامو داد. تا این که مامانش گفت از شدت تب تو بیمارستان بستری شده. دکترم گفته تب عصبیه. رفتم بیمارستان، ولی اون نگام نکرد. روشو برگردوند و با صدای گرفته گفت:

- تو راست می گی، من یه عوضیم که تو رو فقط واسه یه مورد می خواستم، الانم که به خواسته ام رسیدم دیگه نمی خوامت، هر چی بخوای، هر چقدر بخوای بهت می دم فقط برو، از سر رام برو کنار.

حنا دیگه گریه نمی کرد، به سکسکه افتاده بود، با هق هق ادامه داد:

- گفت برو. حتی فکر نکرد من دیگه یه دختر نیستم، بدون هیچ اسمی تو شناسنامه ام، به خاطر یه ندونم کاری شدم یه زن. اونم انقدر راحت

پس زده شدم! ولی وقتی از بیمارستان اومدم بیرون، به اینا فکر نکردم، به غرور له شده ام فکر کردم. فقط به کلمه گفتم:

- صیغه رو فسخ کن، همین!

مامانش اومد دیدنم ببینه جریان چیه، ولی من فقط اشک ریختم، گفتم:

- نمی خوامش.

جواب باباش هم همین بود. ماما بابای خودمم رابطه مون رو به رابطه ساده می دونستن، زیاد پیگیر نشدن چرا دارم می گم نه. هیشکی نفهمید من هم جسمی ضربه خوردم هم روحی. چند وقت بعدش خبردار شدم رفته، برای همیشه رفته فرانسه. حتی دیگه یاد منم نکرد. بعد از رفتنش تازه فهمیدم چقدر الکی همه چیز از هم پاشیده، چقدر به بودنش احتیاج دارم، چقدر دلم تنگ حضورشه، چقدر داغون بودم، همه ی اینا به یه طرف، وقتی فهمیدم یه ماه و نیم باردارم از یه طرف دیگه. کلا روانی شدم. دانیال داغون بود. تو هم رفته بودی، ولی من فقط خودم رو می دیدم و بدبختیای خودم رو. نمی دونستم باید چی کار کنم. خواستم خودکشی کنم، ولی از ترس این که ماما بابا بعد از کالبد شکافی و اینا بفهمن من دختر نیستم و یه بچه هم تو شکمم دارم و بعد بخوان یقه ی امیر رو بگیرن، سکوت کردم. دستم به هیچ جا بند نبود که دانیال اومد کمکم. خودش داغون بود، از رفتن تو، از دست پونه. هر روز جنگ اعصاب داشت، ولی کمکم کرد، مثل یه برادر، یه دوست. اونم مونده بود چرا من و امیر به هم زدیم. براش همه چیز و گفتم. وقتی فهمید طوفان شد، مطمئنم اگه می تونست منو می زد، امیر اگه دم دستش بود نمی تونست قصر در بره. خودش افتاد دنبال کارای سقط جنین. با همه ی مشکلاتی که داشت، از هزار تا مادر و پدر بیشتر برام مایه گذاشت. پونه هم دختر مهربونیه، با دانیال زیاد مشکل داشت ولی کمکم کرد، به بهونه ی تغییر حال و هوا بردنم شیراز و اونجا بچه رو ...

باز به گریه افتاد، سرش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

- شفق، بیشتر از حد تصورت زجر کشیدم. اگه پونه و دانیال نبودن، من الان زنده نبودم. خیلی کمکم کردن، مثل یه خانواده ی واقعی پشتم موندن، حمایت کردن، ولی من ...

سعی کرد بخنده ولی نتونست:

- دیگه هیچی مثل قبل نمی شه، نه زندگی من، نه زندگی تو، نه دانیال و پونه! نه حتی امیرنظام!

دلم براش کباب شد. چطور امیرنظام تونست انقدر راحت پس بزنه حنا رو؟ مخصوصا بعد از اون جریانی که بینشون اتفاق افتاده بود. حنا، چی کشیده بود این دختر! یه لحظه به موقعیت خودم امیدوار شدم. یاد مامانم افتادم که می گفت بدتر از بدتر بسپاره! تازه داشتم می فهمیدم چه حرف درستی می زده.

هیچی نگفتم، تمام حس همدردیمو خالی کردم تو نگاهم و زل زدم تو صورتش، تو چشمای قهوه ایش. دستای سردش رو فشار دادم. چند دقیقه ای با نگاهم مشغول دلداری دادنش بودم و بالاخره پرسیدم:

- پونه و دانیال الان چطورن؟

خیلی آروم و معمولی گفت:

- دچار روزمرگی، دیگه جنگ و جدل ندارن، ولی از رابطه ی عاشقانه هم خبری نیست. مثل اکثر آدما دارن زندگی می کنن.

آهی کشیدم، حالم خیلی بد بود، از شنیدن حرفای حنا انقدر تو شوک بودم که نخوام از رابطه ی دانیال و پونه خوشحال یا ناراحت شم.

- الآن چی کار می کنی؟ از امیر چه خبر؟

آه بلندی کشید و گفت:

- از امیر بی خبرم، ولی الآن تو شرکت بابا هستم. مسئول شبکه!

سعی کردم لبخند بزنم، ولی شدنی نبود. با زحمت گفتم:

- ببخش منو که تو اون شرایط کنارت نبودم.

آهی کشید:

- تو خودت دست کمی از من نداشتی. من حداقل می دونم رابطه ی من و امیر با حضور شخص سوم به هم نخورده، ولی تو!

با فشار دستم وادار به سکوتش کردم، خودم نزده می رقصیدم، دیگه وای به حال این که کسی باهام همدردیم می کرد. اون موقع بعید نبود

زندگی دانیال رو از هم بپاشونم.

به میز اشاره کردم و گفتم:

- از خودت پذیرایی کن!

یه ساعتی از رفتن حنا می گذشت و من هنوز مات و منگ داشتم فکر می کردم، به همه چیز، به حرفای حنا. جالب بود دانیال با این که می

دونست من کجام تازه به حنا گفته بود. عجیب بود که چرا تا الآن حرفی نزده بود. حرفای حنا هم درباره ی پونه جالب بود. امیرنظام، هیچ فکر

نمی کردم سر یه موضوع کوچیک بخواد با حنا به هم بزنه. فکر می کردم خیلی خیلی حنا رو دوست داره، اما بیچاره حنا، بیچاره من، بیچاره

دانیال و پونه که هنوز نتونسته بودن با هم کنار بیان، بیچاره عشقی که به ثمر ننشسته بود، بیچاره بغضایی که فرصت سرباز کردن نداشتن.

صدای زنگ تلفن از هیروت بیرون کشیدم. با سستی دست دراز کردم و تلفن رو برداشتم. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به ناشناس

بودن شماره گفتم:

-الو؟

صدای خش خش اومد و بعد صدای یواش و آروم دانیال. انقدر از شنیدن صداش شوکه شدم که نزدیک بود گوشی از دستم سُر بخوره.

- سلام مهندس!

نمی دونم چرا حس کردم لحنش پر از ریشخنده. با این حال سعی کردم خونسرد باشم که خیلی عالی از پیشش بر اومدم:

- سلام مهندس حضرتی!

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای گرفته و جدیش از پشت خط اومد:

- ایملتو می خوام شفق!

بلند شدم و همزمانی که به طرف اتاق می رفتم گفتم:

- برای چی؟

صداش پر از تمسخر شد:

- برای این که برنامه رو واست بفرستم!

از خنگی خودم خنده ام گرفت. بی صدا خندیدم. موندم تو اون وضعیت چطور تونستم بخندم؟ اصلا چرا خنده؟ خوب که خندیدم شروع کردم یواش یواش ایمیل رو گفتن که پام محکم خورد به میز جلوم! انقدر حواسم به حرف زدن بود که میز رو ندیده بودم و از اون جایی که ناخنای پام بلند بودن، یکیش بدجوری شکست و صدای آخ من همزمان با صدای افتادن گوشی بلند شد. از زور درد اشک جمع شد تو چشمام. زانو زدم و پنجه ی پامو تو دست گرفتم. از اطرافش خون زده بود بیرون. لبم رو محکم گاز گرفتم تا ناله نکنم ولی مگه می شد؟ نگاهی به گوشی متلاشی شده ام انداختم. با زحمت تیکه هاشو جمع کردم و به محض روشن کردنش زنگ خورد. بازم همون شماره قبلی، حال جواب دادن نداشتم. از شدت درد ضعف کرده بودم، اگر قرار بود با دانیال و حرفای اعصاب خرد کنش روبرو شم حالم بدتر می شد. لک لک کنان خودم رو به آشپزخونه رسوندم و یه لیوان آب قند خوردم. حالم یه کم بهتر شد. انگشت پام داشت کم کم داغ می شد. دیگه از سوزش خبری نبود. درد بود که کلافه ام کرده بود. با هزار بار مردن و زنده شدن تونستم ناخن شکسته رو با ناخن گیر جدا کنم. وقتی کارم تموم شد دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و گفتم:

- خسته نباشید دکتر!

بعدم یواش یواش خندیدم. دیوونه شده بودم. وسط خنده یه بغض چنگ انداخت تو گلوم و تو گوشام تیر کشید. دو تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- تو هم خدایی داری! غصه نخور!

بعد سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- خدایا؟ می بینی منو؟ راضیم! ناشکریم نمی کنم، به همه ی داده ها و نداده هات شکر.

هنوز کامل از شکر و سپاس فارغ نشده بودم که صدای دینگ دینگِ اِف اِف بلند شد. از کف آشپزخونه با زحمت بلند شدم. یعنی کی می تونست باشه؟

با دیدن دانیال تو تصویر فکم رو انگشت آش و لاشم جا خوش کرد. این جا چی کار می کرد؟ دست گذاشته بود رو زنگ و برنمی داشت. با تته پته و دستای لرزون دکمه رو زدم. قبل از این که بخوام فکر کنم لباس مناسبه یا نه، قبل از این که بخوام از اومدنش تعجب کنم و برای خودم رویا پردازی کنم، قبل از این که بتونم ذهنمو متمرکز کنم صدای کوبیده شدن در بلند شد. از چشمی نگاه کردم. با قیافه ی به هم ریخته داشت در رو می کوبید. ترسیدم. خیلی ترسیدم. با وحشت کلید رو روی در چرخوندم و قبل از این که دستگیره رو بچرخونم در با شدت باز شد و ... صدای کر کننده ی آخ خودم و جیغ دانیال و پرت شدن یه چیزی همراه بلند شد. چشمامو بستم و لبم رو گاز گرفتم. داشتم فکر می کردم کجام درد می کنه که دستای سردی نشستن رو بازوهای لختم. هنوز پیراهن زرشکیم تنم بود. تکون دادنای شدید مردی رو دیدم که داشت با التماس صدام می زد!

- شفق؟ شفق خوبی؟ چرا جواب نمی دادی؟

اشک حلقه زد تو چشمام. درد رو فراموش کردم و غرق شدم تو رنگ قشنگ چشماش، عطر خوشبوی تنش، تو لحن بی قرار و نگرانش:

- چته؟ کجات درد داره عزیزم؟ شفق حرف بزنی تا نمردم!

درد داشتم؟ آره درد داشتم. آرنجم، انگشت پام، آی داشت می سوخت و دل دل می زد. مغزم کم کم به کار افتاد. دانیال، این جا؟ مگه قرار نبود

پیش زنش باشه؟ این وقت شب؟

- شفق جون پرند حرف بزن! تو رو ارواح خاک مامان بابات گریه نکن، حرف بزن!

گریه؟ مگه داشتم گریه می کردم؟ دست کشیدم رو گونه ام، خیس بود، آره خیس بود ولی چرا؟

نگاهم رو دوختم به دانیال و با زحمت گفتم:

- پام!

سریع نگاهش چرخید رو پاهای بدون پوششم، رو پاهای سفید و کشیده ای که با زرشکی لباس هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. خزید روی

انگشتای لاک خورده و خونی پام!

نگاهشو از پاهام گرفت، زل زد تو چشمام، یه نگاه بی قرار و کلافه!

زبونش رو کشید رو لبای خشکیده اش:

- پات چی شده؟

زیر نگاهش گرم شدم، این نگاهش پاک بود، شرم داشت، از اون نگاه دریده خبری نبود!

سعی کردم وایسم. موندم با این وضعیت جلوی چشمش درست نبود. فهمید می خوام بلند شم. بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- چرا جیغ زدی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ خوبی؟

سعی کردم نگاهم رو بدزد. قلبم بدجوری داشت می زد. من نمی تونستم این نزدیکی رو تحمل کنم. نمی تونستم بی تفاوت از کنار نگرانش

رد شم. هر چی دوس داشتم قند ته دلم آب شه نمی شد. تلخی خیال این که کسی الان منتظرشه بدجوری خط می کشید رو شوق و ذوق

دخترونه ام، رو پیدنای دلم، رو داغی گونه هام، رو لرزش دستام!

خروشیدم، منفجر شدم. انفجاری که حاصل هفت سال سکوت و خاموشی بود. با شدت بازومو از بین انگشتای سردش بیرون کشیدم. زل زدم تو

نگاه نگرانش. داد زدم:

- این جا چی کار می کنی؟ به تو چه من چم شده؟ مگه خودت زندگی نداری؟ این جا چه غلطی می کنی؟ زنت می دونه این جایی؟ می دونه

اومدی پیش عشق گذشته ات؟ می دونه نگرانشی؟ می دونه؟ اصلا زنت رو بی خیال. تو بی عاطفه تر از اینایی که به اون فکر کنی. به من فکر کن.

کم غم دارم؟ کم غصه و فشار رومه؟ میای چی و ثابت کنی؟ میای دلم رو تنگ تر کنی؟ میای آتیش بزنی به وجودم؟ به چی می رسی؟ من به چی

می رسم؟

خیره شدم تو نگاه پر تعجبش. این دفعه نعره زدم، انقدر بلند که حس کردم تارای صوتیم زخمی شدن:

- من نابودم، ویروم دانیال. خاکستر، هیچی ازم نمونده. با رفتنت با رفتنم نابود شدم، ولی دست گرفتم به زانوم و بلند شدم، من با تنهاییم کنار

اومدم، با بی کسیم راضیم، با غربت و سردی زندگیم سازگارم. این یه ذره آرامشو ازم بگیر. تو برای من یه خیال دست نیافتنی هستی. تو تنها

نیستی! تو... توی لامصب زن داری! بی خیال من شو، برو، تو رو به همون مولات، به همون علی قسمت می دم برو. از زندگیم برو! منو کلافه تر از

اینی که هستم نکن!

سر تا پام می لرزید. ولو شدم رو مبل. دانیال هنوز با تعجب داشت نگام می کرد. دستش رو با حرص کشید تو موهاش و گفت:

- ترسیدم، فکر کردم دزد اومده، من ...

با مظلومیت خیره شد تو صورتم:

- شفق من نمی خوام تو رو اذیت کنم، یعنی من دست خودم نیست! عوضیم، آره می دونم، زن دارم. هه! ببخشید! من اذیت می کنم؟

شبیه بچه کوچولوهای مظلوم شده بود. این از دانیال مغرور و لجباز من بعید بود. از مهندس حضرتی ای که بهش گفته بودم پست، بعید بود! کنار

دیوار نشست و دستاشو ستون سرش کرد، تازه تونستم لباسشو ببینم، شلوار گرمکن مشکی و تی شرت سورمه ای. مشخص بود یهوایی اومده!

- من زن دارم، ولی شفق من تو رو دوست دارم! به خدا می پرستم. الان دیگه مشکل پولم ندارم. پونه رو طلاق می دم، فقط واسه داشتن تو.

باشه شفق؟ باشه؟ تو بگو بله، دنیا رو برات بهشت می کنم. به خدا دوستش ندارم، داریم همدیگه رو تحمل می کنیم، یعنی من تحملش می کنم!

دیگه نتونستم طاقت بیارم، خیلی پست بودم. قبل از این که روح خبیثم عقلم رو از کار بندازه بهش گفتم:

- گمشو بیرون! من عمرا زن توی بی مروت بشم! عوضی! اونو به خاطر من کنار می زنی، منو واسه یکی دیگه!

نگاهش یخی شد، سرد و بی روح. بلند شد. حس کردم شکسته است. شونه هاش درست مثل وقتی داشت می رفت شیراز، مثل اون روزای نحس

افتاده بودن! رفت سمت در. بدون این که برگرده گفت:

- یه مسکن بخور. روشو ببندی بهتره!

گرفتگی صداس بدجور چنگ انداخت به روحم. سرم رو محکم فشار دادم و چشمامو بستم. نباید می دیدم رفتنش رو! من هنوز به رفتنش عادت

نداشتم!

دو روز بود تو خونه بودم، شرکت نرفته بودم، حوصله ی کارو نداشتم. انرژی برای فکر کردن و برنامه نوشتن نداشتم. کلا داغون شده بودم.

اون شب بعد از رفتن دانیال، نفهمیدم کی خوابم برد، فقط یادمه وقتی چشمامو باز کردم هنوز روی مبل بودم و بدنم به شدت کوفته بود. پام درد

نمی کرد، فقط یه کم می سوخت. به قدری نبود که احتیاج به مسکن داشته باشه. چیزی که احتیاج مبرم به مسکن داشت سر دردناک و قلب

زخمیم بود. واقعا تو بهت کارا و برخوردای دانیال مونده بودم. چرا این بشر انقدر رنگ عوض می کرد؟ حس می کردم نه رو حرفاش حسابی

هست نه رو احساساتش. مثل یه فرد به شدت افسرده برخورد می کرد، مثل کسی که تعادل برخورد و کاراشو نداره!

بی حال روی مبل نشسته بودم و داشتم ایمیل رو چک می کردم که صدای زنگ در بلند شد. با سستی به طرف در رفتم و با دیدن ژیل تو اون

تصویر کوچک سریع دکمه رو زدم. چراغا رو روشن کردم و بی خیال به هم ریختگی خونه و سر و وضعم منتظر شدم بیاد بالا. پرند با دیدنم جیغ

خفیفی کشید. رو زمین زانو زدم و دستامو واسه بغل گرفتنش از هم باز کردم. محکم چسبید به گردنم، چقدر دلم واسش تنگ شده بود. همین

طوری که بغلم بود با ژیل رو بوسی کردم و دعوتش کردم داخل. خودش رو روی مبل ول کرد و همین طور که روسریش رو برمی داشت گفت:

- خونه ی آدمیزاده یا خونه ی ارواح؟

پرند رو بوسیدم و همین طور که به حرفای بچگونه اش که بیشترش رو نمی فهمیدم گوش می دادم گفتم:

- بی خیال بابا!

خندید و گفت:

- حتما چایی هم به راه نیست!

پرنده رو زمین گذاشتم و گفتم:

-الآن دم می کنم!

دستم رو کشید و با لبخند مهربونش گفت:

- بشین بابا، شوخی کردم.

- بذار ...

- بشین شفق! می خوام حرف بزنی واست! تو که فضول نیستی بذار حداقل دل من آروم شه!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- شرط می بندم یادت نبود رفته ام اصفهان!

پیشونیم رو فشار دادم و گفتم:

- ای وای! ببخشید، حالا خوش گذشت؟ زود برگشتین!

نفس پر حرصی کشید و رو به پرنده که باز آویزون گردنم شده بود گفت:

- خاله رو اذیت نکن، برو اون ور بازی کن، می خوام حرفای بزرگونه بزنین!

یعنی من تو کف حرف گوش کنی این بچه موند، انقدر سریع اطاعت کرد که دلم واسه چشم گفتنش غش رفت! گرفتم و محکم لپشو بوسیدم و گفتم:

- خب بگو!

ژیلا دستی تو موهای کوتاه و های لایت شده اش کشید و گفت:

- مامان فربد و خواهر کوچیکش خیلی رو اعصابن شفق!

با ناراحتی خیره شدم بهش. از همون روزی که نامزد کرده بودن این دو نفر نداشته بودن به آب خوش از گلوی ژیلای بدبخت پایین بره!

- حالا مگه چی کار کردن باز؟

با حرص لبش رو گاز گرفت و گفت:

- داداش فربد پاشو کرده تو به کفش گفته به دختره رو می خوام!

- کدومشون؟

قیافه ی اخمالوشو برگردوند سمتم و گفت:

- کوچیکه، فرزین!

- خب؟ خب؟

- هیچی دیگه، رفتن خواستگاری واسش، ولی مثل این که دختره خیلی خوشگل و خانواده دار نیست!

زدم به بازوش و گفتم:

- تو چرا حرص می خوری؟ بده از جاریت سرتر باشی؟

با کلی غصه گفت:

- نه من که حسادت نمی کنم اگه بهتر باشه! حرفم سر اینه که مامان فرید برداشته می گه ما که شانس از عروس نداریم.

صداش رو تغییر داد و همین طور که با حرکت دستاش سعی داشت ادای مادرشوهرش رو دربیاره ادامه داد:

- پسر بزرگ کنی شاخ شمشاد، قد دو متر، خوشگل، خوش قیافه، آخرشم ... هی خدا شکرت!

از حرکاتش لبخند اومد رو لبم. با خنده گفتم:

- بابا بی خیال، مادر شوهر جماعت نیش و کنایه نزنکه اموراتشون نمی گذره!

ابروهای تَتو شده اش رو بالا داد و گفت:

- کاش پسرشون تحفه ای بودن حالا! یکی نیست بگه من به خاطر پرند دارم این فرید خیر ندیده رو تحمل می کنم!

می دونستم حرفاش رو جدی نمی زنه، واسه همین خندیدم و گفتم:

- خب تحمل نکن، بچه ات رو بده خواهر شوهرت بزرگ کنه، همون کوچیکه، اسمش چی بود؟ آهان فریبا!

با شنیدن اسم فریبا باز اخماش رفت تو هم و گفت:

- وای شفق، دعا کن این فریبا زودتر شوهر کنه، منو انقدر دق نده!

- باز چی کار کرده مگه؟

- هیچی، اون سرویسه که فرید واسم خریده بود یادته؟

- همون هدیه ی سالگرد عروسیتون!

- آ باریک ا...، همون! پوشیده بودمش، نمی دونی وقتی دید شد مار زخمی، کلی نیش و کنایه زد، خدا شانس بده، سیب سرخ می افته دست گفتار،

داداشم اله، داداشم به!

با دهن باز گفتم:

- جدی؟ جدی اینا رو گفت؟

قیافه ی درهمش درهم تر شد و گفت:

- آره بابا، پررو تر از این حرفاست. برگشت با کمال پرویی گفت روزی که اومدی خونه ی فرید یه گردنبند داشتی حالا سالی چقدر طلا می

خری! برو خدا رو شکر کن.

به این جا که رسید بغضش ترکید و گفت:

- درسته ما وضعمون آن چنانی نبود، ولی دلیل نمی شه هی بکوبونن تو سرم که!

بغلش کردم و پشتش رو نوازش دادم و گفتم:

- بیخیال ژیللا، گریه نکن، از سوز دلش اینا رو گفته، مهم فریده که دوستت داره، تو هم که ازشون دوری، سالی یکی دو بار می بینیشون، تحمل

کن! فرید هواتو داره غصه چپو می خوری؟

از بغلم بیرون اومد و با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت:

- فرید رو که اصلا حرفشو نزن! از دستش شکارم، نافورم!

خندیدم و گفتم:

- چرا؟ چی کار کرده مگه؟

با حرص چشماشو گرد کرد و گفت:

- بچه پررو ازم بچه می خواد باز! نمی ذاره حداقل این سه سالش تموم شه! به خدا روانیم از دستش. هر شب که می بینی!

غش غش خندیدم و حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ای بابا! نزن از این حرفا، چشم و گوشم باز می شه. مراعات ما مجردا رو بکن!

خدایش اینو از روی شوخی گفتم ولی قیافه ی ژیلاد بدجوری رفت تو هم و با ناراحتی گفت:

- شفق تو چرا عروس نمی شی؟ بیست و هفت سالت داره تموم می شه، چند وقت دیگه بهت می کن ترشیده.

یکی زدم تو بازو و گفتم:

- خجالت بکش، خوبه خودت از دست شوهر و فامیل شوهر حالت گرفته است، توصیه هم می کنی ازدواج رو!

این دفعه خندید و گفت:

- زندگیت از یک نواختی در میاد، خیلی خوبه!

منم دنباله ی حرفش رو گرفتم:

- فکر کن! با هم میشینیم از مادر شوهرامون می گیم. خیلی خوب می شه!

از رون پام نیشگونی گرفت و گفت:

- خیلی بدی! من دارم جدی حرف می زنم!

شروع کردم به مالیدن جای نیشگونش و گفتم:

- ای بمیری ژیلاد! کبود می شه جاش الان!

خندید و گفت:

- فدای سرم! شوهر که نداری بخواد بیاد یقه امو بگیره! فکر کن! الان شوهرت می اومد بعد شب می دید ای وای کبود شده. بد که نمی شد

واست خنگه! کلی می بوسید جاشو، منو نفرین می کرد!

محکم زدم تو سرش و داد زدم:

- خیلی بی حیایی به خدا!

قاه قاه خندید. انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشت آبغوره می گرفت:

- بده روانتو شاد کردم؟ من که می دونم فکرش دلتو قیلی ویلی کرد! نگو نه که باور نمی کنم!

همچین بی راهم نمی گفت. از فکرش ... زود سرم رو تگون دادم و بلند شدم و گفتم:

- حالا اجازه می دی برم چایی دم کنم؟

خندید و گفت:

- آره بریز بیار بینم عروسی شدی؟

خندیدم و به طرف آشپزخونه رفتم. چقدر غصه هایی که می خورد، درگیریای ذهنیش، دغدغه هاش شیرین بودن! از ته دل گفتم:

- خوش به حالش!

پرند تو بغلم خوابیده بود و من داشتم با موهای خوش حالتش بازی می کردم که ژیلای برگشت. گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

- فربد می گه امشب باید بره ورامین پیش یکی از دوستاش کار داره! موندنی شدیم پیشت!

خندیدم و آرام گفتم:

- چه سعادت! چی می خوری زنگ بزنی بیارن؟

اخمی کرد و گفت:

- یه بارم از دست پخت خودت به ما بده، خدا رو خوش میاد. باور کن!

بلند شدم و همین طور که پرند رو به طرف اتاق می بردم گفتم:

- اوکی، پس منتظر باش!

با این که اصلا حوصله ی آشپزی نبود ولی دست به کار شدم و شروع کردم به پختن مرغ، اونم از نوع رب گوجه ایش. خودم خیلی دوست

داشتم، واسه مهمونم باید چیزی رو درست می کردم که خودم دوست دارم. ژیلای هم اومد کمکم. یه کم شوخی کرد و حرف منحرف تحویل

داد و منم کلی خندیدم تا این که یهو یی برگشت سمتم و گفت:

- راستی نگفتی حنا اومد چی شد؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- هیچی، درد و دل کردیم!

با فضولی ای که بدجور تو نگاش سو سو می زد گفت:

- عوض شده؟

یه لحظه فکر کردم، همون عوض شده بودیم. شاید حنا بیشتر! سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

- بینیش رو عمل کرده!

نمایشی زد رو صورتش و گفت:

- وا! دماغ به اون خوشگلی!

خندیدم و گفتم:

- الانم دماغش خیلی قشنگ شده!

- ازدواج کرده؟

- نه!

- ای بابا! اونم مثل تو تارک دنیا شده؟

هوفی کردم و گفتم:

- چه می دونم!

- خب چیا دیگه می گفت؟

- هیچی، از درداش!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- تعریف کرد چرا با امیرنظام به هم زده؟

بازم سر تکون دادم. با حرص کوید به بازوم و گفت:

- خب؟ تعریف کن بینم!

می دونستم حنا دوست نداره دلیل جداییشون رو کسی بدونه، برای همین بی خیال رودربایستی و خجالت شدم و گفتم:

- منو محرم دونسته، فکر نکنم ...

نذاشت ادامه بدم که با لبخند گفت:

- آره راس می گی! فقط می خواستم امتحانت کنم بینم حرف می زنی یا ... دیدم نه! پس از این به بعد با خیال راحت تر واست درد و دل می کنم!

زل زدم تو صورت مهربونش، چقدر این دختر فهمیده و مهربون بود! خیلی دوستش داشتم.

-اوهو! همچین نگام نکن، به خدا من شوهر دارم.

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- خیلی بدی ژیلا، داشتم فکر می کردم چقدر خوبی!

خودشم خندید و گفت:

- حالا خوبم یا بد؟

فکری کردم و گفتم:

- خوب! ولی بعضی وقتا بد می شی!

-آخه این طوری تو با لبخند داشتی نگام می کردی، فکر کردم استغفرا... خاطر خوام شدی!

با خنده زیر غذا رو خاموش کردم و گفتم:

- همون فرید خاطر خواست شد بسشه!

روی صندلی نشست و همین طور که با نمک پاش روی میز بازی می کرد گفت:

- آی گفتمی! دلم واسش تنگ شد!

باز ... باز دلم گرفت، ژیلا واسه یه روز ندیدن دل تنگ بود، من هفت سال ندیده بودمش. خیال ژیلا راحت بود که فرید ماله خودشه ولی من ...

وقتی دیدمش، وقتی دلم تنگ تر شده بود، وقتی قلبم محکم تر کوبیده بود، وقتی بیشتر به حضورش نیاز داشتم، اون مال یکی دیگه و برای من دست نیافتنی بود، دانیال ...

- چرا اخمات تو هم شدن؟

آهی کشیدم و به زور لبخندی زدم و با صداقت گفتم:

- بهت حسودیم می شه ژیللا!

کلی کار سرم ریخته بود ولی ذره ای حوصله برای راس و ریس کردنشون نداشتم. نه می تونستم فکر رو متمرکز کنم، نه از شرکت بزنم بیرون. می دونستم حداقل تا زمانی که تو شرکتم، همه ی کارمندا کاراشون رو انجام می دن. روی صندلی چرخ دارم از یه طرف به طرف دیگه لیز می خوردم و بعضی وقتا می چرخیدم. به همه چیز فکر می کردم ولی خودمم نمی فهمیدم دارم به چی فکر می کنم. از بس ذهنم مشغول بود صدای زنگ موبایل رو هم نشنیده بودم. فقط یه لحظه روشن و خاموش شدن صفحه اش توجهم رو جلب کرد، شماره ی حنا بود. سعی کردم با صدای شنگول جواب بدم:

- جونم حنا؟

صدای قشنگش اومد:

- سلام خانوم مهندس پر مشغله! خوبی؟

خندیدم و گفتم:

- سلام عزیزم، خوبم تو چطوری؟

هینی کشید و گفت:

- منم هی! می گذرونم! شفق؟

- جانم؟

- شرکته؟

-آره عزیزم.

- من پیام اون جا بعد با هم بریم بیرون؟ حوصله داری؟

با اشتیاق گفتم:

- آره عزیزم، واسه تو وقت دارم.

خندید و گفت:

- خوبه، پستا نیم ساعت دیگه اون جام! می بینمت!

- باشه.

- بوس، بای!

قطع کردم. یهو همه ی کلافگیم پریده بود. چه خوب که حنا می اومد. خیلی بی حوصله بودم، ژیللا که به خاطر سردی هوا و پرند خیلی وقت بود

همراهیم نمی کرد. تنهایی هم که نمی شد رفت بیرون، حالا با حنا! مرسی، کلی دلم گرفته بود. نیم ساعت بعد رسید شرکت، با یه دست گل خیلی قشنگ و یه بسته شکلات! کلی هم به به چه زد و با محسنی دوست شد. مثل هر روز ساعت شش از دفتر زد بیرون. حنا همین طور که شالش رو مرتب می کرد گفت:

- من هنوز واسه عید خرید نکردم، بریم یه کم خرید کنیم؟

نگفتم من هیچ سالی برای عید خرید نکردم. نگفتم خیلی وقته که عید و غیر عید واسه من نداره. فقط با حرکت سر موافقت رو اعلام کردم. انتخاب فروشگاه رو هم سپردم به حنا، اون خوب به این چیزا وارد بود.

برعکس حنا که چندتایی مانتوی مجلسی و مهمونی خرید، من فقط دوتا مانتوی اداری خریدم و یه جفت کفش. به اصرار حنا، یه پیراهن ساده ی

یشمی که برعکس آستینای بلندش، زیادی کوتاه بود هم خریدم، با این که می دونستم جایی قرار نیست بپوشمش ولی ... خب منم دل داشتم! شال و روسری هم خریدم، حنا هم یه عالمه خرید انجام داد و نزدیکای ده شب بود که راهی رستوران شدیم. با دیدن سر در رستوران صدف حس کردم زمان وایستاد. قلبم محکم می کوبید. نفسم بالا نمی اومد. حنا از سمت کمک راننده پیاده شد و گفت:

- پیاده شو دیگه!

با بدنی لرزون پیاده شدم. نگام رفت سمت پیاده رو، سمت اون شب، همون شبی که از دست دانیال دلخور شدم، گریه کردم، دویدم، زمین خوردم، در آخرم دانیال بغلم کرده بود. نگام خشک شد رو همون مسیر. قبل از عید بود، درست همین موقعا! همه چیز مثل قبل بود، فقط سر در رستوران خاک گرفته بود، مثل همه ی خاطرات و روزای گذشته، دیگه به تر و تمیزی اون روزا نبود. باز نگاهم رفت به پیاده رو. منتظر بودم دختر پسری رو ببینم. پسره دختره رو بغل کرده و داره می بره سمت ماشین، ولی پیاده رو خلوت خلوت بود.

- شفق؟

به حنا که با تعجب نگام می کرد خیره شدم. مسلما اون نمی فهمید چه بلایی سر من آورده با این انتخاب رستورانش! سکوت کردم و همراهش وارد شدم، جایی که هیچ وقت جور نشده بود با دانیال پیام.

به محض ورود، حنا آه بلند بالایی کشید و به گوشه ترین میز اشاره کرد و گفت:

- اون جا بشینیم؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و همراه حنا رفتم. روبروی هم نشستیم، اصلا طاقت برانداز کردن این رستوران رو نداشتم، حس بدی بهم می داد. حس می کردم رستوران ممنوعه است.

سفارش غذا رو به حنا واگذار کردم و اون رو به گارسون گفت:

- مثل همیشه.

به محض رفتن گارسون نگاه نمناکش رو به صورتم دوخت و گفت:

- با امیرنظام همیشه می اومدیم این جا، رو همین میز، کنار همین پنجره! بعد از رفتنش، هر شب جمعه اومدم، به یاد همون روزا شیشلیک

سفارش دادم، ولی زل زدم با جای خالیش. به این فکر کردم الان کجاس؟ کی پیشش؟ چی کار می کنه!

بغضش شکست. نگاه منم نمناک شد، ولی من فقط جلوی یه نفر اشک می ریختم. دستای حنا رو گرفتم و اون با غصه زل زد بهم:

- شفق فکر می کنی کجاست؟ با کیه؟ ازدواج کرده؟ اصلا منو یادش هست؟

خواستم جوابی بدم که مردی به طرف میزمون اومد. حدس می زدم رییس رستوران باشه. روبروی حنا ایستاد و گفت:

- سلام عرض شد خانوم مریدی!

حنا سریع اشکاشو پاک کرد و گفت:

- سلام جناب تیموری!

مرده لبخند زد و گفت:

- خیلی خیلی خوش آمدید ولی شرمنده، می شه جاتون رو عوض کنید؟ این میز از قبل رزرو شده بود، ولی بچه ها فراموش کرده بودن تابلو روش بذارن.

حنا لبخندی زد و برای من سری تگون داد که یعنی بلند شو. خواستم بلند شم که دیدم حنا نیم خیز مونده! با دهن باز و چشمای نامطمئن! رد نگاهشو دنبال کردم و از این چیزی که دیدم دهن منم باز موند. منم شوکه موندم. حس کردم بد می بینم ولی بعد از چند بار پلک زدن ... اشتباه نمی کردم!

حنا لبخندی زد و برای من سری تگون داد که یعنی بلند شو. خواستم بلند شم که دیدم حنا نیم خیز مونده با دهن باز و چشمای نامطمئن. رد نگاهشو دنبال کردم و از این چیزی که دیدم دهن منم باز موند. منم شوکه موندم. حس کردم بد می بینم ولی بعد از چند بار پلک زدن فهمیدم که اشتباه نمی کردم. خودش بود، خود خودش. نگاه اونم روی ما خشک شد. اونم توقع نداشت ما رو ببینه.

سرم رو برگردوندم سمت حنا. روی صندلی افتاده بود و رنگش به شدت پریده بود. دستم رو به دستای سردش رسوندم و آروم فشار دادم.

- بریم حنا؟

قبل از این که فرصت کنه جوابی بده، سایه ای افتاد رو سرمون. امیر نظام با تیپ دختر کشش نزدیکمون وایساده بود، با یه لبخند خیلی خاص یه جورایی مثل ریشخند.

- به به! ببین کیا این جان؟ دوستان قدیم. احوالات سرکار خانوما؟

من که زبونم قفل شده بود. امیرم روی صحبتش با من نبود که بخوام جواب بدم. بیچاره حنا که بدجور زیر ذره بین امیرنظام گیر افتاده بود. سریع بلند شد و بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

- بریم شفق.

- تشریف داشتین خانوم مریدی.

بیچاره حنا! من از لفظ خانوم مریدی یخ بستم و دلم گرفت. وای به حال اون! دستم رو کشید و با حالت دو به طرف در خروجی رفت. اینقدر حالش خراب بود که به فکر حساب کردن غذای سرو نشدمون هم نبود. با زحمت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سویچ رو دادم دستش و گفتم:

- تو برو تو ماشین تا من حساب کنم و پیام.

نگاهم نکرد فقط دوید سمت ماشین. منم برگشتم تو رستوران و داشتم میز رو حساب می کردم که صداشو شنیدم:

- شام نخورده می رید؟

برگشتم سمتش. به من که بدی ای نکرد بود. سعی کردم لبخند بزنم.

- توقع دارید بمونیم؟

خنده ی عصبی ای کرد.

- راستش نه، ولی...

زل زدم تو چشماش و با پررویی این بار گفتم:

- دوست دارید بمونیم؟

نفشش رو بلند و طولانی بیرون داد و گفت:

- چقدر عوض شده!

- هفت سال گذشته.

آهی کشید.

- آره، هفت سال! هفت سال بدی بود، خیلی بد!

می دونستم حنا بعدا بی صبرانه منتظر شنید خیلی چیزاست برای همین دست کردم تو کیفم و کارت شرکت رو گرفتم سمتش و گفتم:

- منتظره، باید برم ولی...

کارت رو قاپید و با نگاهی بهش گفت:

- فردا که جمعه است، پس فردا میام شرکت.

سری تکون دادم و خواستم از رستوران برم بیرون که گفت:

- خانوم مشرقی؟

نمی دونم تو نگاهش چی بود که حس کردم تو رابطه اش با حنا هیچ تقصیری نداشته، برای همین لبخند زدم و گفتم:

- یادمه قبلا بهم میگفتی شفق. نکنه منم باید بگم آقای کشمیری؟

سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت:

- ترسیدم. هیچی، فقط یه سوال هفت سال مغزم رو مثل خوره خورده. دیگه تحمل ندارم تا شنبه صبر کنم.

با نگاهم بهش فهموندم منتظرم حرفش رو بزنه. یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت:

- حنا ازدواج که نکرده؟

از سوالش اگه بگم مو به تنم سیخ شد دروغ نیست. پشت سوالش پر بود از دلتنگی، ترس، استرس، عشق. خوب حالتش رو درک می کردم.

خوب می فهمیدم چی می کشه. اشک جمع شد تو چشمام. اشک شوق از این که هنوز نگرانه. با لبخند گفتم:

- نه!

و قبل از این که فرصت هر سوال دیگه ای رو بهش بدم به طرف در دویدم. مطمئن بودم حنا سرم رو می کنه ولی با کمال تعجب دیدم تو ماشین نشسته و بدجور تو فکره. این حالت رو خوب می شناختم. حتم داشتم اصلا متوجه تاخیره منم نشده. با ذوق غیر قابل وصفی استارت زدم و به طرف خونه روندم.

- شما نگران نباشید. بذارید یکم با خودش خلوت کنه.

صدای نگران مادر حنا بدجوری ناراحتم می کرد.

- به خدا من موندم این چرا این طوریه. هفت ساله مثل آدمای معمولی نبوده. یه روز خوشحاله، دو هفته تو خودش. من واقعا موندم باهاش چی کار کنم.

آهی کشیدم، واقعا چی می شد به یه مادر نگران گفت؟

- تو کلتون به خدا باشه. خوب می شه.

صدای حق هقش بلند شد.

- از روزی که امیر نظام رفت، این از این رو به اون رو شد. یکی نیست بگه تو که می خواستی عمر خودتو فنا کنی چرا پسره رو کنار زدی؟ شفق جون تو رو هم ناراحت کردم.

- نه بابا شایسته خانوم! این چه حرفیه؟

- خوشحال بودم تو رو پیدا کرده حالش بهتر می شه ولی دریغ.

- چی بگم به خدا؟

- نمی دونی چش شده؟ دیشب که رفتین بیرون خوب بود.

نمی دونستم باید بگم یا نه. اگه قرار به گفتن بود خود حنا می گفت. برای همین گفتم:

- نمی دونم چش شده.

مامانش آهی کشید و گفت:

- نگرانشم واقعا!

- حق دارید به خدا!

- مزاحمت نباشم عزیزم!

- شما مراحمید.

- مراقب خودت باش.

- به حنا سلام برسونید.

یه لحظه دلم گرفت. هرچند شرایط حنا به مراتب بدتر از من بود ولی اون کسی رو داشت که واسش نگران شه، پیگیر احوالش باشه، براش دلسوزی کنه ولی من چی؟؟

ذهنم رفت به روزای اولی که رفته بودم بندرعباس. به اون روزایی که از شدت فشار عصبی و غصه تب کرده بودم، به اون روزایی که تو

بیمارستان چشم به در دوخته بودم و منتظر بودم کسی بیاد دیدنم ولی به نفرم حالم رو نپرسیده بود، به نفرم نگرانم نشده بود. یعنی کسی نبود که بخواد نگران شه؟ حنا از این نظر شرایط بهتری داشت.

نفسم رو فوت کردم و تلفن رو گذاشتم و با کلی استرس برای فردا رفتم تو تختم. مطمئن بودم امیرنظام برای به هم زدن رابطشون دلیل محکمی داشته. مطمئن بودم!

از طرفی هم می دونستم هیچ کدومشون غرور خرکی ندارن، برای همین با خودم قول دادن بعد از شنیدن حرفای امیر، برای به هم رسوندشون تمام تلاشم رو بکنم. با هم بودن حق این دو تا بود.

از فکر شاد شدنشون لبخند اومد رو لبم ولی سریع جمع شد. با غرغر گفتم:

- اگه دلیلی امیر قابل قبول نبود چی؟

زودی زدم تو سرم و گفتم:

- اگه دلیل موجهی نداشت که با نگرانی نمیپرسید عروسی کرده یا نه.

ولی باز به صدا داد زد:

- از کجا معلوم کیف و حالاشو نکرده و حالا برگشته به عشق قدیمیش؟

این قدر تو سرم سر و صدا بود که کلافه شدم. روی تختم نشستم و با صدای بلند گفتم:

- بس کنید! فردا می ریم ببینیم چی می شه. حالا هم سر و صدا نکنید خوابم میاد.

انگار همین تشر زدن بس بود که صداها خاموش شن. با لبخند چشمامو بستم و به امید فردا و حرفایی که قرار بود زده بشه به خواب رفتم هرچند هنوزم آرامش نداشت این خواب.

امیر نظام چند دقیقه ای بود روبروی من نشسته بود و داشت دور و بر رو برانداز می کرد و هر ازگاهی نگاهی به مجله ای که تو دستش بود می انداخت. با این که به شدت مشتاق شنیدن حرفاش بودم ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش به حرف بیاد. بالاخره با پرت کردن مجله روی میز و تکیه دادن به عقب و زل زدن تو صورتم بهم فهموند می خواد شروع کنه. مشتاقانه نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- چاییت سرد می شه.

سری تکون داد و استکان چاییش رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

- شرکت قشنگی داری.

لبخندم همچنان به قوت خودش باقی بود. با این که دوست داشتم زودتر بره سر اصل مطلب، با این حال از این که داشت از شرکت تعریف می کرد غرق در لذت شدم و گفتم:

- حاصل سه سال تلاش نسبتا شبانه روزیمه.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- تبریک می گم بابت تمام موفقیت هات.

دیدم زیادی داریم حاشیه می ریم. این طور که مشخص بود امیر قصد شروع نداشت، برای همین من پا پیش گذاشتم و گفتم:

- تو در چه حالی؟ چیکار می کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هنوز یه هفته نیست برگشتم.

با پوزخند گفتم:

- چه عجب!

سرش رو تکون داد و گفت:

- دلم نمی خواست برگردم ولی فکر کردم فرار تا کی. بالاخره یه حقیقت بود که باید باهاش روبرو می شدم.

آروم و با ملایمت ادامه داد:

- نمی دونم چقدر در جریان رابطه ی من و حنا هستی. حنا واست گفته که سر چی من رفتم؟

با تکون سرم، بله ای گفتم. امیر نظام با آه گفت:

- خیلی دوستش دارم شفق، خیلی. تمام اون مدتی که اونور بودم، خاطرات و حرفاش باهام بودن ولی خب...

از دست طفره رفتناش کلافه شدم و گفتم:

- امیر! گوش بده بین چی می گم. من مطمئنم دلیل تو واسه رفتن و بهم زدن نامزدی، رابطتون نبوده، چون... چون مطمئنم تو عاشق حنا بودی.

پس واضح بگو چی شد که رفتی؟ می دونی تو همه ی این سال ها اون چی کشیده؟

با یه آه عمیق گفت:

- می دونم. خودم دست کمی ازش نداشتم. درد جسمی از یه طرف، روح زخم خورده ام از طرف دیگه. فکر و خیال این که حنای من، زن من با

یکی دیگه باشه... وای شفق منو نابود کرد. تو بیست سالگی تبدیلم کرد به یه روانی.

حس کردم چشماش خیس شدن ولی تلاشش رو برای مهار کردن اشکا به کار گرفته بود. با غصه گفتم:

- چرا رفتی؟

آهی کشید.

- باید می رفتم.

- چرا؟

- از دستش عصبی بودم.. این قدر عصبی که تب کردم و افتادم بیمارستان. دکتر اول تشخیص شوک عصبی داد ولی بعدش...

با درد زل زد تو صورتم و گفت:

- عفونت بود تو ناحیه ی شکم. تو آزمایشای سرپایی اول چیزی نفهمیدن ولی بعدش هیجده تا تومور تو قسمتای مختلف بدنم بود.

با تعجب خیره شدم بهش. امیر با چشمای پردردش زل زد تو صورتم و ادامه داد:

- می دونستم مامانم طاقت شنیدنش رو نداره. از طرفی نمی خواستم حنا رو بیچاره کنم. هرچند من و حنا از همون اول بیچاره ی هم بودیم ولی

ترجیح دادم اون فکر کنه من بی وفایی کردم و یا هر فکر دیگه ای. خواستم جدا شیم ولی نه با مرگ من و داغون شدن اون.

آهی کشیدم و گفتم:

- ولی اون داغون شد.

- می دونم، واقعا می دونم ولی مگه من چند سالم بود؟ به خیال خودم بهترین راه رو انتخاب کردم، به خیال خودم لطف کردم در حقش ولی...
نفسش رو لرزون بیرون داد و گفت:

- این هفت سال بیشترش به درمان گذشت. هرچند بالاخره پرتو درمانی و عملای مداوم جواب داد ولی نتونستم برگردم. ترسیدم برگردم چون می ترسیدم ازدواج کرده باشه. چون می دونستم اینی که الان هستم رو حنا نمی خواد. اون عاشق بچه بود و من... من نمی تونم اون رو به خواسته اش برسونم.

با حیرت خیره شدم بهش. اصلا قدرت درک حرفاشو نداشتم. نمی تونستم دردی رو که کشیده قبول کنم. امیر ادامه داد:

- شفق تو بگو! من رفتم چی شد؟ حنا چه روزایی داشت؟

لایه اشکی جلوی چشمم رو پوشوند. سعی کردم خونسرد باشم ولی بغض بدجوری خط انداخته بود رو صدام. چه بازیایی داشت این سرنوشت! امیر و حنا که همه چیز برای باهم بودنشون فراهم بود یه جور از هم جدا شده بودن و من و دانیالم یه جور. نتونستم از دردای حنا بگم. حنا خودش این حق رو داشت که براش توضیح بده برای همین گفتم:

- از خودش پیرس! خیلی حرف برای گفتن داره، خیلی.

پلک زد و گفت:

- اون با من نمی مونه.

با جدیت گفتم:

- یه بار به جای دو تاتون تصمیم گرفتی کافیه. این بار انتخاب رو بده به حنا.

- ولی...

با تشر گفتم:

- ولی و اما نداره. یا دوستش داری، یا نه. اگه آره بسم الله، اگر نه که...

نذاشت ادامه بدم. با جدیت گفت:

- دوستش ندارم شفق، می میرم براش.

از این حرفش ته دلم آنچنان خالی شد که لرزه افتاد به جونم. دیوونه بود حنا اگه صداقت پشت این لحن رو ندیده می گرفت. لبخندی پاشیدم تو صورتش و گفتم:

- با همین صداقت تو روی خودش اعتراف می کنی؟

خندید و گفت:

- تا بهش مطمئن نباشم، نه!

با اخم خیره شدم بهش و گفتم:

- از این غرور لعنتی چی گیرتون میاد؟
- مهربون نگاهم کرد و گفت:
- شما دخترا بی هیچ حرفی سوار سر ماها هستید، چه برسه وقتی غرورمون رو هم بشکنیم.
- خندیدم و با حرارت گفتم:
- سن جفتتون بالاست دست دست نکن بده. زودتر به عروسی راه بندازید من خیلی وقته عروسی نرفتم.
- لبخند مهربونش رو به صورتم پاشید و گفت:
- ای به چشم!
- یهو نگاهش رو غم گرفت.
- البته به نظر حنا بستگی داره.
- نگاه مطمئنی به صورتش انداختم و گفتم:
- به اون و احساسش شک نکن.
- صورتش با خنده از هم باز شد.
- خدا از زبونت بشنوه.
- یهو سیل سوالات به سرم هجوم آورد.
- امیر؟ تو بدون سربازی رفتن چطور تونستی از کشور خارج شی؟
- مامان و بابای من وقتی سه سالم بود از هم جدا شده بودن. بابا برگشته بود ژاپن، برای همین من معافیت سربازی داشتم.
- سرم رو تکون دادم.
- چه زود بهت ویزا دادن برای فرانسه.
- بابا واسم دعوتنامه فرستاد و خودشم کارای رفتن رو راست و ریس کرد.
- با جدیت پرسیدم:
- الان خوبی؟
- حال جسمیم شاید ولی روحی بستگی به دوست دماغ قشنگ شما داره.
- از صفتی که به حنا داده بود غش غش خندیدم و گفتم:
- طعنه بود یا واقعیت؟
- خندید و گفت:
- واقعیت! دماغش خیلی خوشگل شده.
- واو! خوبه به نظر دیدیش. چه زود متوجه تغییرش شدی.
- همین طور که می خندید گفت:

- چشمای ما پسرا رو دست کم نگیر.

بعد بلند شد و گفت:

- ببخشید دست خالی اومدم ایشالا دفعه ی بعد با دست پر میام.

منم بلند شدم و هم زمان که تا کنار در دنبالش می رفتم، گفتم:

- تو به ما شیرینی دامادی بده، شیرینی شرکت پیشکش.

خندید و به گرمی دستم رو فشرد. با هم از اتاق بیرون اومدیم و همین طور که امیر داشت خداحافظی می کرد در اصلی شرکت باز شد و دانیال تو چارچوب ظاهر شد.

نگاه متعجبش روی امیر لونه کرد. نتونستم عکس العمل امیر رو از دیدن دانیال ببینم چون بینیم پر شد از عطر دانیال. چشمامو بستم تا یه کم دلتنگیم رو تسلی بدم که صدای امیر بلند شد:

- به به! دنی خان! چه سعادت!

دانیال با مکت دستش رو بالا آورد و حس کردم خیلی سرد دست امیر رو فشرد و با طعنه گفت:

- فکر نمی کردم دیگه برگردی.

امیر لبخند تلخی زد و دستاشو برای بغل کردن دانیال باز کرد و گفت:

- وقت طعنه نیست برادر. فکر کنم بعد از هفت سال دیدن دوباره یه بغل حقم باشه.

دانیال لبخند زد و مردونه هم دیگه رو بغل کردن. انگار جفتشون حضور منو از یاد برده بودن. مشغول رد و بدل کردن آدرس و شماره تلفن شدن. منم موندن رو جایز ندونستم و رو به امیر گفتم:

- من می رم به کارام برسم. تو هم زودتر دست به کار شو. اوکی؟

چشمکی نثارم کرد و باشه ای گفت. منم با کنال خونسردی بدون توجه به حضور دانیال و بدون این که نیم نگاهی حواله اش کنم به طرف اتاقم رفتم.

تقه ای به در خورد. قبل از این که فرصت کنم جوابی بدم، در باز شد و دانیال و محسنی پدیدار شدن. با خروش رو به محسنی گفتم:

- شما که می خوای بی اجازه بیای تو، در زدنت چیه؟ در ضمن تلفن رو میزت واسه اینه که نکشی تا این جا بیای.

مخصوصا زل زدم به صورت محسنی و حضور دانیال رو ندیده گرفتم، ولی پر رو تر از اینا بود که از رو بره. قبل از این که محسنی فرصت کنه چیزی بگه، دانیال بهش گفت:

- شما بفرما برو من هستم.

نگاه خشمگینم رو بهش دوختم. ابروهاشو با خنده بالا داد و گفت:

- اوخ، ترسیدم!

جلوی محسنی نمی شد کل کل کرد. رو به محسنی گفتم:

- شما می تونی بری.

چشمی گفت و در اتاق رو بست. باز من و دانیال تنها شدیم و بوی عطری که به دلتنگیم دامن می زد. نگام چرخید رو تیپ امروزش. برعکس روزای قبل کت و شلوار نداشت. یه جین سورمه ای راسته پاش بود با پیراهن اسپرت آبی نفتی. کفشای اسپرتشم آبی نفتی بود. خدایا توبه! می دونم نباید با دیدنش قلبم بتپه، ولی خدایا مگه می شه؟

نگاهم رو از چشمش که حالا به آبی می زد گرفتم و پشت میزم نشستم و با خونسردی ذاتیم گفتم:

- امرتون؟

اونم خونسرد اومد سمتم. توقع داشتم جلوی میز وایسه ولی با کمال تعجب میز رو دور زد و اومد کنار صندلیم. هنوز منگ کاراش بودم که دستش نشست رو پشتی صندلیم. خم شد سمتم. صندلیم رو چرخوند سمت خودش. حالا به وضوح بالا رفتن ضربان قلبم رو حس می کردم؛ زنش نبضم رو تو گلو. نزدیک نزدیک. نفساش کاملاً پخش می شد تو صورتم. رنگ چشماشو دیگه نگو. طاقت نیاوردم و روم رو برگردوندم و با صدای نسبتاً بلندی که به وضوح می لرزید گفتم:

- چی کار می کنی؟

خندید، یه خنده ی قشنگ! از اونا که لرز می نداخت به تمام اندامم. روی میز نشست و نگام کرد. خیره ی خیره. زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و از روی صندلی بلند شدم. با خروش گفتم:

- میز جای نشسته؟

باز خندید؛ باز خندید. مثل دیوونه ها، مثل مسخ شده ها خندید.

- کجا بشینم عزیزم؟ پیش تو؟ رو پای تو؟ له می شی که!

باز داشت پلید می شد. باز حرفا و نگاهش داشت رنگ دریدگی می گرفت. عصبی شدم. تمام قدرتم رو جمع کردم تو دستام و کوییدم تو صورتش. کجا دانیال من از این حرفا می زد؟ کجا دانیال من این قدر بی حیا بود؟ یه لحظه حس کردم نگاهش برق زد. ابروهایش یواش یواش بالا رفتن و بعد به هم نزدیک شدن. کمونی شدن ابروهایش. اخم کرد، یه اخم دلنشین. لعنتی همه چیزش خواستنی بود!

هنوز داشتم از دیدن اخمش لذت می بردم که پنجه هاش قفل شدن دور بازوهایم. بازوهای ظریف و شکننده ام رو پوشوندن. کی از جاش بلند شده بود؟ با قدرت فشار پنجه هاشو بیشتر کرد. دستام داشتن خورد می شدن، ولی یه حس امنیت به قلبم تزریق می شد که ... لعنت به من و هر چیزی که واسم عقده شده بود. آغوشش؛ به هر نحوی، به هر شکلی، به هر منظوری؛ عقده بود! آرزو بود و ... لعنت به من!

از دست خودم عصبی شدم ولی ناله نکردم. ترسیدم بگم آخ و ولم کنه. ولی، نتونستم جلوی حلقه زدن اشک رو تو نگام بگیرم. حدسم درست بود. دیدن اشکام روانیش کرد. فک منقبضش رو، منقبض تر کرد. چسبوندتم به دیوار. خیمه زد روم و پیشونی داغش رو چسبوند به پیشونیم. طاقت مقاومت نداشتم. منم آدم بودم. نمی تونستم هی به خواسته های دلم پشت کنم. من می خواستمش. تک تک سلولای بدنم حضورش رو فریاد می کردن. من که یه مرتاض نبودم، آدم بودم و جایز الخطا! من یه عاشق بودم. یه عاشق دلتنگ.

- نبینم اشکاتو ...

با صدای لرزون نالیدم:

- دانیال ...

نفس داغش رو تو صورتم خال کرد و گفت:

- جون دانیال!

- ولم کن. گناه!

پیشونیش و از پیشونیم دور کرد. از بالا زل زد بهم. مجبور بودم برای دیدنش سرم رو بلند کنم. با اخم گفتم:

- خواستن گناه؟ دوس داشتن گناه؟ عشق گناه؟

نه گناه نبود. به خدا گناه نبود، ولی ... برای ما بود. یه عشق ممنوعه. پونه ... دانیال زن داشت! لعنتی مدیون بود به یکی دیگه.

فکر پونه، حضور پونه، مالکیتش نسبت به دانیال من ... همین کافی بود اشکم بچکه. همین چکیدن کافی بود تا فشار پنجه های دانیال بیشتر شه.

حس خورد شدن بازو هام بیشتر شه. حس خواستن و نتونستن بیشتر شه. ریزش اشکا بیشتر شه. عصبانیت دانیال بیشتر شه.

- گریه نکن. به چه زبونی بگم نریز اینا رو. نریز لعنتی! شفق؟

نگام اومد بالا. چرخید رو صورتش. با لرزش صدا گفتم:

- جانم؟

خندید. یه خنده ی مهربون.

- این مرواریدا رو نریز! حرف بزن. از احساسات بگو. منو دوس داری، نه؟

آهی کشیدم. دیگه سکوت کافی بود. با لرزش صدا گفتم:

- این اشکا، به قول تو مرواریدا، مرواریدای احساسمن. جلوی همه، برای همه نمی چکن.

خنده اش عمیق تر شد، گریه ی من شدید تر! گفته بودم. بالاخره گفته بودم. چشمامو بستم تا چراغونی چشماشو نبینم. تا داغی نفس هاش مژه

های بلندم رو نلرزونه. ولی یه داغی و زبری باعث شد چشمامو باز کنم. زبونش ... خدای من زبونش رو داشت رو گونه هام می کشید. داشت

اشکامو لیس می زد. نفسم دیگه بالا نمی اومد. آن چنان محکم بازو هامو گرفته بود که تکونم نمی تونستم بخورم. با زحمت دستم رو بالا آوردم.

عقلم داشت به کار می افتاد. دستم رو گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم عقب و با لرزش گفتم:

- دانیال؟!

چشماشو باز کرد. عشق موج می زد تو نگاهش، ولی من از خجالت روم نمی شد نگاه کنم. با لرزش گفتم:

- تو نباید ...

نذاشت ادامه بدم. دستش رو از بازوم جدا کرد و گذاشت زیر چونه ام و گفت:

- نباید مرواریدای احساستو می خوردم؟

داشتم تو رنگ نگاهش حل می شدم که ادامه داد:

- حیف این مرواریدا نیست بریزه رو زمین؟

بعد خندید و در مقابل نگاه خجالت زده ی من گفت:

- چه احساسات خوشمزه ای داری! نمی دونستم مروارید این قدر خوشمزه اس!

لبخند داشت می نشست رو لبام که تقه ای به در خورد. اصلا نفهمیدم کی دانیال ازم جدا شد و رو صندلی نشست. با صدای دور که گفتم:

- بله؟

محسنی در رو باز کرد و سرکی کشید و گفت:

- حال مادرم بده. می تونم زودتر برم؟

می دونستم راست می گه. آدمی نبود که از کارش بزنه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت. انگار همین وقفه ی زمانی، همین فاصله ای که بینمون افتاد کافی بود تا مغز من فعال شه. این چه کاری بود که ما کردیم؟ با استرس دست کشیدم رو صورتم. خشک بود. فقط زیر چشمام یکم به خیسی می زد. دیگه طاقت نداشتم تو چشماش نگاه کنم. همین که هنوز تو اتاق بود کلی خجالت زده ام می کرد، چه برسه بخوام خیره شم تو چشماش.

سکوت بینمون حاکم شده بود. با کلی استرس سرم رو بلند کردم تا ببینم در چه وضعیتی که ... باز مغزم داشت از کار می افتاد. به پستی مبل تکیه داد بود و چشماشو بسته بود. یه آرامش تو صورتش موج می زد که به منم منتقل می شد. یه لحظه دلم خواست، می تونستم و می رفتم روی پاش می نشستم. دستم رو روی صورت صیقلیش می کشیدم و موهای خوش حالتش رو به هم می ریختم، ولی ... چشماشو قبل از دزدیدن نگام باز کرد. لبخند زد و من سریع سرم رو پایین انداختم. تا همین جاش کلی عذاب وجدان داشتم چه برسه به ...

صدای به هم خوردن در شرکت نشون دهنده ی رفتن محسنی بود. مطمئن بودم صدا به بقیه ی اتاقا هم نمی رسه. کلافه بودم زیر نگاه خیره اش. برای همین با صدای بلندی گفتم:

- هنوز که نشستید.

شیطون خیره شد تو صورتم و گفت:

- اوه چه عجول! پاشم چی کار کنم؟ پیام اون جا بشینم؟

به میزم اشاره ای کرد. خجالت کشیدم از حرفم. منظور من چی بود و دانیال چی برداشت کرد. با حرص دستامو مشت کردم و لبم رو به دندون گرفتم. دیگه نگاهش نکردم، فقط با خروش گفتم:

- لطفا از شرکت من برید بیرون.

باز ابروهاشو بالا داد و گفت:

- برید؟!

- بله. برید مهندس حضرتی، توجیهی برای حضورتون نیست.

سرش رو تکون خفیفی داد و گفت:

- برای حضور من تو نباید توجیه بیاری خانوم مهندس. حتما دلیلی داشتم که این جام!

بی خیال عذاب وجدان و این حرفا شدم و جدی گفتم:

- می شنوم توجیهتون رو.

خندید و گفت:

- اومدم به یه شام دعوت کنم. کاملاً دوستانه!

ابروهام به هم نزدیک شدن و چین افتاد به پیشونیم. با این که دلم واسه با هم غذا خوردنمون تنگ شده بود، ولی ... بازم یه ولی بود که نمی داشت ته دلم قند آب شه. با لحن محکم و بلندی گفتم:

- خب دعوتتون رد شد. به سلامت!

باز بلند شد. داشت می اومد سمت من. می دونستم باز فاصله کم شه، اختیار منم از دست می ره، مخصوصاً حالا که اعترافم کرده بودم. وایساد رو به روی میز و با جدیت گفت:

- پایین منتظرتم، تا ده دقیقه دیگه نیومدی، ساختمان رو روی سر خودت و کارمندات خراب می کنم.

بعد انگاری با خودش حرف بزنه گفت:

- فکر کرده همیشه همه چیز به خواست اونه!

بدون این که منتظر شه حرفی بزمن از اتاق بیرون رفت. مثل همیشه داشت زور می گفت. قلدر شده بود باز. باز شد حرف اون. نمی دونم کی حرف و خواسته ی من بوده که می گفت ...

از ترس آبروریزی جلوی کارکنای شرکت، سریع از اتاق خارج شدم. مسئولیت همشون رو گوشزد کردم و چون آخرای سال بود، تاکید کردم تا آخرین لحظه بمون و تا کاراشون تموم نشده از شرکت نرن. بعدم کلیدا رو دست آقای زکریا دادم و به طرف پارکینگ شرکت رفتم. خواستم با ماشین خودم برم. مسلماً قصد نداشتم کنار دست دانیال بشینم و نمک پاشم به زخما و دلتنگیام. هنوز از پارکینگ بیرون نیومده بودم که ماشینی با سرعت پیچید جلوم. دانیال با اخم پیاده شد و گفت:

- با ماشین من می ریم.

عصبی روی فرمون کوبیدم و گفتم:

- خودم ماشین دارم.

با پوزخند گفت:

- ولی مال من بهتر و مدل بالاتره مهندس.

من نمی دونم دردش چی بود. انگاری از پیشرفت من دلخور باشه، انگاری از این که دیگه بهش احتیاج ندارم عصبی باشه. انگاری ... انگاری داشت بهم حسادت می کرد.

ماشین رو دوباره پارک کردم و همین طور که سویچ رو توی کیفم می نداختم گفتم:

- درسته ماشین شما مدلتش بالاتره، ولی ...

از قصد ادامه ی حرفم رو نزد. سریع در رو باز کردم و سوار شدم. دانیال هم نشست و گفت:

- ولی چی؟

به تلافی طعنه هاش، پشت چشمی نازک کردم و رو برگردوندم. بمون تو خماری دانیال خان!

راه افتاد و با اخم گفت:

- ولی چی شفق؟

خنده ام رو پنهن کردم و گفتم:

- ولی این ماشین حاصل دست رنج خودمه، نه پول بابام.

آخیش! دلم خنک شد. تا اون باشه فخر نفروشه. دانیال ولی پوزخندی زد و گفت:

- آهان بعله!

بعد بدون حرف مسیر رو طی کرد. تمام مدت سعی کرم فکرم رو درگیر کنم تا فکرای دخترونه به ذهنم نیان. سعی کردم با دهن نفس بکشم تا بوی عطرش دلتنگم نکنه. سعی کردم زل بزنم بیرون تا حضورش و نبینم کنارم، ولی مگه می شد؟ قلبم آن چنان دام دام می کرد که می ترسیدم صداسش به گوشش برسه.

با توقف ماشین انگار تازه متوجه اطرافم شدم. رو به روی یه ساختمان بلند و شیک بودیم. سرم رو بلند کردم و از دیدن اسم «هما» مغزم از کار افتاد. با تعجب برگشتم سمت دانیال که ریموت رو می زد تا ماشین رو وارد پارکینگ کنه.

- این جا ...

با جدیت گفت:

- هیس، پونه دعوت کرده.

از چیزی که شنیدم تعجبم بیشتر شد. پونه؟ منو؟!

ماشین رو پارک کرد و گفت:

- پیاده شو.

با زحمت دهنم رو بستم و گفتم:

- ولی گفتمی شام دوستانه.

ابروهای قشنگش رو قشنگ تر بالا داد و گفت:

- پونه دشمنه؟

چشمامو بستم تا حرصم رو نبینه، تا آتیش درونم رو نبینه. دستامو با تمام قدرت مشت کردم و بی توجه به سوزش کف دستم، سعی کردم دو تا نفس عمیق بکشم تا آروم شم. ولی مگه می شد بوی عطر دانیال رو بشنوی و ولوله پیا نشه؟ آی خدا، چه گناهی به درگاهت کردم که این طور داری مجازاتم می کنی؟

با باز شدن در، چشمای منم باز شد. دستش رو نمایشی تکون داد و گفت:

- بفرمایید مادمازل!

بدون این که حتی یه نیم نگاهی به صورتش بندازم پیاده شدم. کاش در اون لحظه این قدر دست و پام بی حس نبود و می تونستم فرار کنم، ولی ... ولی یه حس کنجکاو بود که نمی داشت برم. می خواستم پونه رو ببینم. می خواستم ببینم زندگیشو، برخوردشو با دانیال، می خواستم

مطمئن شم دانیال خوشبخته. هرچند، دلم دوس نداشت این خوشبختی رو؛ هرچند روی چشم تو چشم شدن با پونه رو نداشتم، ولی ...

همراهیش کردم. دنبالش رفتم و سوار آسانسور شدم. واقعا با چه قدرتی می خواستم چشم بدوزم تو چشمای رقیبم؟

جلوی در خونه ایستاد. زل زدم به دستای بزرگ و کشیده اش. دسته کلیدش رو در آورد و در مقابل چشمای متعجب من در رو باز کرد. قبل از

این که فرصت تعجب داشتم باشم برای زنگ نزدنش، هولم داد تو خونه و در رو قفل کرد. تاریکی و سردی خونه شور به دلم انداخت. به زحمت

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چرا در نزدی؟

خندید و همین طور که تک تک چراغا رو روشن می کرد گفت:

- چرا باید در بزنم وقتی کسی خونه نیست؟

گلووم بد جواری خشک شد. دهنم بدمزه شده بود. از شدت ترس لرز افتاد به بدنم. چرا منو آورده بود تو خونه اش وقتی کسی تو خونه نبود؟ با

تنه پته گفتم:

- ولی گفتمی پونه ...

با ملایمت رو به روم وایساد و دستش رو گذاشت رو بینیم.

- هیس، بده تنها باشیم؟ هوم؟

لبم رو به دندون گرفتم و بی توجه به اشکی که می رفت تو نگام حلقه بزنه گفتم:

- بذار برم.

دستش رو فرستاد زیر چونه ام و زل زد تو چشمام و گفت:

- کجا؟

با صدای لرزون گفتم:

- خونه ی خودم.

لبخندی زد و با آرامش دستش رو گرفت به لبه ی شالم و گفت:

- یه امشب رو پیش من بمون، به یاد قدیما.

قدیما؟ قدیما دانیال زن نداشت، دروغ نمی گفت، زوری منو نمی کشوند تو خونه اش. ولی نتونستم اینا رو بگم. شالم رو از سرم برداشت. دستش

رو کشید رو موهام که در اثر اصطکاک رو هوا مونده بودن و یه لبخند محو زد، یه لبخند مات. دستش خزید رو دکمه ی مانتوم. اولی رو که باز

کرد، زبونم باز شد و با شدت خودم و عقب کشیدم. زیر مانتوم فقط یه تاب نیم تنه تنم بود. با ترس زل زدم تو صورتش و گفتم:

- می خوام برم!

هیچی نگفت، فقط نگام کرد. اشکم داشت در می اومد ولی سعی کردم آروم باشم. این بار بلند تر گفتم:

- می خوام برم دانیال.

کنار ابروش رو خواروند و گفت:

- نمی شه.

آهی کشیدم و گفتم:

- داد می زنم!

خندید و گفت:

- اولاً، دیوارا عایق صوتین. دوما، شفق من ملایم تر از اینه که بخواد داد بزنه، مگه نه؟

این قدر ترسیده بودم که لفظ شفق من نتونست آروم کنه. دستای لرزونم رفت سمت کیفم. باید موبایلم رو می کشیدم بیرون. باید به یکی زنگ می زدم. من نباید تو این خونه می موندم. نباید تو جایی می موندم که پر بود از خاطرات یه رقیب. دستای لرزونم خزید تو کیفم و شروع کرد به کنکاش. همین که گوشی اومد که بیاد تو دستم دانیال کیف رو کشید. ابروهاشو داد بالا و گفت:

- نچ نچ! اومدی نسازی خانومی. این کارا چیه؟ یعنی این قدر این جا بودن سخته؟

این قدر دستام می لرزیدن که کیف راحت از دستم دراومد. دانیال گوشی رو گذاشت تو جیبشو گفت:

- پیش من بد می گذره بهت؟

اشکام در اومدن. با گریه گفتم:

- دانیال... حضور من این جا، بدون پونه، دانیال گناهه! نذار به گناه بیفتیم. بذار برم. من به تنهایی عادت دارم. قبلا گفتم بهت ...

کیفم رو انداخت و یه قدم اومد نزدیک تر. دستش رو با شدت کشید رو گونه ام و گفت:

- گریه؟ باز که دارن می ریزن! باز که من دارم هوس می کنم بخورمشون!

دستش رو با غضب پس زدم. حس می کردم با یه روانی آماده ی انفجار رو به روام. این دانیال اصلاً طبیعی نبود. صورتم رو پوشوندم و بغل دیوار تو خودم مچاله شدم. کاری جز گریه از دستم بر نمی اومد. گریه هم که باز دانیال رو داشت دیوونه می کرد! دانیال نشست کنارم. سرم رو کشید تو بغلش. در اون لحظه واقعا به یه مرهم احتیاج داشتم، یکی که به دادم برسه. من می خواستمش. خدایا! نه می شد بیخیال دل تنگی بود، نه بیخیال عذاب وجدان. کش موهامو باز کرد و آروم دستاشو فرستاد بین موهام، بین موهای لخت و نامرتم. روی موهامو بوسید و آروم گفت:

- نلرز خانومم. نبینم بلرزی. مگه دانیال مرده که می لرزی؟ خودم پشتتم گلم.

همین حرفاش، همین کاراش باعث شد گریه ام بشه هق هق. یه لحظه چشمامو ببندم و بیخیال وجدان معذبم شم. بیخیال ندای درونیم، بیخیال ترس. من ... من دختر بدی نبودم، من نمی خواستم سایه باشم رو زندگی. من، تنها گناهام عشق بود. تنها گناهام دلتنگی و خواستن بود. من ... از همه تشنه تر بودم، تشنه ی محبت مردونه، تشنه ی یه آغوش امن. یه محبت خالص و ناب، نه هر مردی. مردی که تمام روحم رو تسخیر کرده بود.

منو از خودش جدا کرد. زل زد تو چشمای قرمز. انگشتاشو از بین موهام رد کرد و سرم رو گرفت تو دستش و گفت:

- دیگه گریه نکن. باشه شفق؟ تا من زنده ام نباید اشک حلقه بزنه تو چشمت!

چشمامو بستم. یه لحظه با کمال بدذاتی ذهنم رو خالی کردم از هرچی فکر بد و آزاردهنده بود. آخرین قطره ی اشکم چکید که با زبون دانیال مهار شد! خندیدم. به خوشبختی عاریتیم. دانیال خندید و گفت:

– دم در بده بانو!

باز خنده اومد رو لبم. نیم ساعت بود تو راهرو اتراق کرده بودیم. دستم خواست بره سمت بند کفشام که دانیال مانع شد. خودش آروم پاچه ی شلوارم رو زد بالا و بند کفشم رو از دور میچم باز کرد و بی توجه به گونه های قرمز من، دستش رو کشید رو پوست پام و گفت:

– نبند این جوری کفشاتو. مچت داغون شده. نگاه؛ کبوده همش!

از اخم قشنگش، خنده نشست رو لبم. چقدر این نگرانی و تویخا خوشمزه بود. دانیال بلند شد. منو هم بلند کرد و دستش رو حلقه کرد دور کمرم و به سمت پذیرایی هدایت کرد و گفت:

– خیلی خیلی خوش اومدی خانومم.

هنوز روی مبل ننشسته بودم، هنوز اطراف رو خوب ندیده بودم که صدای چرخش کلید تو در، سکوت رو شکست. هنوز نگاهم رو از نگاه خوش رنگ دانیال نگرفته بودم که صدای پاشنه ی نازک کفشی، خوشییم رو زایل کرد. هنوز داشتم گرمای بدن دانیال رو حس می کردم که فکش منقبض شد؛ که نگاه خشمگینش برگشت سمت در. خجالت کشیدم. از خودم، از موقعیتم. واقعا خیلی بی وجود بودم که این جا، تو خونه ی یه زن دیگه، کنار مردی که صاحب داشت ...

شیرینی عطری که نشست تو بینیم، تلخ بود. این قدر تلخ که حس کردم گلوم داره پاره می شه! صدای نازک اما دلنشینی لرزه انداخت به دستام. دانیال دستامو گرفت و فشار داد. یعنی آروم، یعنی بیخیال، یعنی من باهاتم؛ ولی ... ولی مگه می شد؟ مگه می شد نشنیده گرفت صدای لرزون یه زن بدبخت رو؟

– خوب چشم منو دور دیدی و سور گرفتی!

دانیال با خشم برگشت سمتش. حتی سرم رو نتونستم بلند کنم. حتی نتونستم براندازش کنم. حتی نمی تونستم نفس بکشم.

– تو این جا چه غلطی می کنی؟

صدای بغض آلودش رو شنیدم که گفت:

– اومدم خوشی تو رو تباه کنم.

– هه! می بینی که، تباه نمی شه.

صدای خورد شدنی اومد و بعد جیغ گوشخراشی.

– عوضی من هنوز زنتم. زنتم کثافت!

این قدر سرم رو پایین گرفته بودم که چونه ی لرزونم می خورد به سینه ام. از دیدن دکمه ی بازم، سریع دستم رو بالا آوردم و بستمش. لعنت به من!

– دهن منو باز نکن پونه! گمشو تو اتاق و تا وقتیم نگفتم نیا بیرون.

– من زنگ می زنم به پلیس، فکر کردی الکیه!

صدای خش خشی که می اومد نشون می داد داره تو کیفش دنبال گوشیش می گرده. یه ذره سرم رو بلند کردم. مانتوی رنگارنگ جالبی تنش بود. دانیال شیرجه رفت سمتش. دستش رو محکم گرفت و گوشی رو پرت کرد.

- ببین! من الان آروم، سعی نکن عصیم کنی چون بد می بینی. اون وقت ... خودت که می دونی ...

نگاه پونه چرخید سمت منو با بغض گفت:

- خیلی پستی، خیلی! لیاقت همین زنای خرا ...

از صدای سیلی ای که روونه ی صورتش شد، من چشمامو بستم. پونه پرت شده بود رو زمین. صدای کر کننده ی دانیال پرده ی گوشم رو تا مرز سوراخ شدن برد.

- تو یکی از پاکی حرف زن، تو یکی از وفاداری حرف زن. هرچی هیچی نمی گم پررو تر می شی.

- آره عوضیه ... اگه نبود نمی اومد تو خونه ای که صاحب داره.

این قدر ترسیده بودم که رمق تکون خوردن تو وجودم نبود. دانیال شیرجه رفت سمتش. فکر کردم باز می خواد بزندش. نه، طاقت نداشتم جلوی من خوردش کنه. چشمامو بستم که نیستم. صدای جیغ و گریه های پونه می اومد و بد و بیراهای دانیال. دانیال نمی زدش، فقط سعی داشت صداشو خفه کنه. سعی داشت بفرستدش تو اتاق. دیگه طاقت نداشتم. بلند شدم و دویدم سمت در. یه لحظه پام سوخت، ولی نه به اندازه ی سوزش وجدانم. آخم توی جیغا و گریه های پونه و عربده های دانیال گم شد. شیشه ای رو که سینه ی پام رو پاره کرده بود بیرون کشیدم. شالم رو از روی زمین برداشتم و لنگ لنگون کفشامو پوشیدم. به «صبر کن شفق» دانیالم توجه نکردم. دویدم سمت در خونه. لعنت به من! لعنت به وجدان پستم!

قبل از این که دانیال فرصت کنه بیاد دنبالم، خودم رو پرت کردم تو آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم و با اشکایی که تند تند می چکیدن، طبقه ها رو شمردم. با صد بار مردن و زنده شدن رسیدم پایین. از آسانسور بیرون پریدم. لی لی کنان، همین طور که گریه می کردم از جلوی چشمای متعجب نگهبان گذشتم. خوب شد وقت اومدن منو با دانیال ندیده بود. خواستم از در برم بیرون که صدای تاپ تاپ از راه پله اومد. دانیال با سر و وضعی پریشون اومد پایین. سرعتم رفت بالا. نمی خواستم دنبالم بیاد، نمی خواستم دیگه ببینمش، نمی خواستم بازم حماقت کنم.

- شفق ...

با این که طاقت رو زمین گذاشتن پامو نداشتم ولی لبم رو به دندون گرفتم و دویدم. سریع خودش رو بهم رسوند. نزدیک خیابون بودم که بازوم رو کشید. برگشتم سمتش. برای دومین بار تو روز کوبیدم تو صورتش. فقط یه لحظه چشماشو بست، نه عصبی شد، نه فکش منقبض شد، نه حتی ابروهاش تو هم گره خوردن. با عشق زل زد تو صورتم و گفت:

- می رسونمت. این وقت شب کجا می خوای بری تنهایی؟

چشمام می سوختن. گلوم می سوخت. پام می سوخت. وجدان و قلبم می سوختن! آهی کشیدم. چرا اونو زدم، تقصیر من بی اراده بود. تقصیر من محبت ندیده ی عقده ای بود! دستم رو کشید و گفت:

- بیا دیگه!

محکم سر جام وایساده بودم ولی با کشیده شدن دستم مجبور شدم منم قدم بردارم. با این که نمی خواستم برسونتم، ولی با درد پام باید چی کار می کردم؟ لبم رو به دندون گرفتم تا از درد صدام در نیاد، ولی دانیال انگاری متوجه لنگیدنم شده بود. دستم رو فشار داد و گفت:

- می لنگی چرا؟

به جای جواب، نگام رفت رو دستامون. چرا دست من تو دستش بود؟ چرا تلاشی برای بیرون کشیدن دستم نمی کردم؟ چرا داشتم خودم رو کوچیک می کردم؟

- با توام شفق؟

تو به تصمیم ناگهانی، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- کی می خوام دست از سرم برداری؟ کی سایه ات رو از سرم می گیری؟ کی می ذاری به درد خودم بمیرم؟ ولم کن دانیال. من به بودنت هیچ احتیاجی ندارم!

دویدم سمت خیابون. دانیال هیچی نگفت، فقط وایساد و رفتنم رو نگاه کرد. برای اولین ماشینی که رد شد دست بلند کردم و خودم رو پرت کردم تو ماشین. به محض بسته شدن در، هق هقم اوج گرفت. در اون لحظه واقعا نمی دونستم برای کدوم دردم دارم گریه می کنم.

چند روزی بود که تو خونه بست نشسته بودم. نه بیرون رفته بودم، نه حتی اجازه داده بودم کسی بیاد دیدنم. کارای شرکت رو به صدوقی سپرده بودم و خودم مونده بودم تو خونه و در و دیوارا رو نگاه می کردم و آه می کشیدم. این قدر از خودم بدم اومده بود و خجالت کشیده بودم که دوس نداشتم حتی به نیم نگاه به آینه بندازم. موبایلم دست دانیال بود. اومده بود در خونه که بهم بدتش، ولی من در رو باز نکرده بودم. جواب تلفنای حنا و ژیللا هم به جملہ بود: «می خوام تنها باشم».

حالم این قدر بد بود که برای پانسمان پامم نرفته بودم بیمارستان. می خواستم با آزار دادن جسمم از خودم و حماقتام انتقام بگیرم. برای همین کمترین تلاشی برای تمیز نگه داشتن زخمم نمی کردم. شده بودم یه مرده ی متحرک؛ یه کسی که تو تاریکی خونه غرق بود و نمی فهمید روزاش کی شب می شن و شباش چطور می روز. تنها همدم شده بود خوندن متنایی که سایتا رو پر کرده بودن. گوش دادن به آهنگایی که بغضم رو سنگین تر می کرد و تلاشم برای نشستن بغض بیشتر. با این که از دست دانیال دلخور بودم، با این که داشتم اطمینانم رو از دست می دادم، با این که حس می کردم دیگه نمی شناسمش، ولی بیشتر از قبل دوسش داشتم. ولی وقتی یاد زجه های پونه می افتادم، دلم می خواست بمیرم از خجالت. پست بودم؛ خیلی پست!

سرم درد می کرد. یه درد خیلی عمیق و وحشتناک. دردی که با هیچ مسکنی آرام نمی شد. دواش یه خواب آرام بود که از چشمم رفته بود. از شدت سر درد حس می کردم همه ی بدنم داغ می شه، یهو یخ می کنم. سرگیجه و حالت تهوع هم داشتم. یه جوری بودم که هر دقیقه مردن رو حس می کردم. داشتم خودم رو آزار می دادم تا وجدانم آرام شه ولی دریغ ... نمی دونم دقیقا چند ساعت، یا چند روز تو اون وضعیت دست و پا زدم. می خواستم برم دستشویی، می خواستم یه آب به صورت داغ و ملتهبم بزنم که دنیا شروع کرد به چرخیدن. چشمامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

- چشمتو باز کن شفق.

می دونستم بیدارم ولی توان باز کردن پلکامو نداشتم. سنگین بودن، انگاری وزنه بهشون آویزون باشه. انگشتای دستم فشرده شدن و دوباره صدای ژیللا.

– شفق؟ خاله؟ پاشو دخترم دلش برات تنگ شده! پاشو بین پرند کنارته.

تمام تلاشم رو جمع کردم تا گوشه ی چشممو باز کنم. با دیدن پرند، ناخواسته لبخند اومد رو لبم. اونم خندید و خم شد رو صورتم و نرم بوسیدم.

– دَلام! (سلام)

با دستی که سرم نداشت تو بغلم کشیدمش و گفتم:

– سلام قشنگم!

ژیلا هم خندید و گفت:

– تو که ما رو کشتی دختر!

می دونستم بیهوش شدم ولی نمی دونستم چطوری رسیدم بیمارستان. صدای پر گلایه ی ژیلای اومد.

– هرچی زنگ زدم جواب ندادی. اومدیم در خونتون. باور کن نزدیک بود سخته کنم! چرا نگفتی پات زخمی شده؟ می دونی عفونت کرده، دیوونه؟

دستم رو بین موهای ابریشمی پرند فرستادم و با بغض گفتم:

– می داشتی بمیرم. چرا اومدی و نجاتم دادی؟

اخم عمیقی کرد و گفت:

– خبه خبه! پررو شده. هرچی من هیچی نمی گم، بدتر می کنه.

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم، گفت:

– ملاقاتی داری. بگیر بشین مهندس افسرده!

بعدم خندید و از اتاق بیرون رفت. اول فرید اومد تو، بعدم امیر نظام و پشت سرش حنا با لب پر خنده وارد شد. از دیدنشون اولین چیزی که رو لبم نشست این بود، خدا رو شکر.

امیر و فرید غر می زدن که چرا به کسی خبر ندادم حالم بده و حنا نصیحت می کرد. نمی دونستن چه حالی دارم، درک نمی کردن عمق بدبختی و خوار شدنم رو. هیچ کدومشون نمی تونستن درک کنن چی داره تو سر و قلبم می گذره. دکتر ویزیتم کرد و بعد از کلی سفارش و نسخه پیچی اجازه ی ترخیص داد. فرید رفت تا کارای ترخیص رو انجام بده و ژیلای پرند رو برد تو ماشین تا بخوابونه. به امیر و حنا که با عشق دست هم رو گرفته بودن، لبخند زدم و گفتم:

– به سلامتی کی به ما شیرینی می دین؟

امیر دستش رو دور شونه ی حنا حلقه کرد و با ذوق و عشق گفت:

– به زودی!

من خندیدم. حلقه ی بازوی امیر تنگ تر شد و گونه های حنا گل انداخت. بعد از اون همه سختی، دوری و دلتنگی، با هم بودن حقشون بود. با یه قلب شکسته و ناامید گفتم:

- خدایا من به تقدیرم راضیم!

شاید لابه ارحام برانگیزی بود، ولی در اون لحظه، بدجوری آرومم کرد. تسکین داد به قلبم رو.

بالاخره مرخص شدم. هرچی اصرار کردم ژیلاندا داشت برم خونه. بردم خونه ی خودشون و شد یه مادر مهربون، یه خواهر دلسوز، یه پرستار تمام و کمال و من بیشتر از همیشه خجالت زده ی محبتاش شدم. از دانیال خبری نبود؛ یعنی با این که عظم توقع خبری نداشت ولی دلم ... ای لعنتی به این عقل و دل. هیچ کدومشون حرف حالیشون نبود، هر کدوم ساز خودشون رو کوک کرده بودن و من شده بودم عروسک خیمه شب بازی. از شدت حرص و دلتنگی دوس داشتم قلبم رو بشکافم و قلبم رو بکشم بیرون. دلم می خواست قلبم رو چنگ بزنم و پاره پاره اش کنم. کاش می شد فقط عقل بود و عقل.

پرنده با لباس عروسی و خوشگلش رو به روم وایساد و گفت:

- آخه، کوشجل جدم؟ (خاله خوشگل شدم؟)

با عشق بغلش کردم و روی پام نشوندمش و گفتم:

- عروسک شدی، عسلم!

بعدم محکم لپای تپلش رو بوسیدم. اونم تو بغلم نشست و زل زد به تلویزیون. ژیلاندا آخرین وسایل هفت سین رو، روی میز گذاشت و بلند داد زد:

- فربد، بدو دیر شد!

فربد با، به قول خودش لباسای پلوخوریش، از اتاق بیرون اومد و همین طور که داشت دکمه های لباسش رو می بست، گفت:

- ببینم آخر سالی باز می تونی غر غر کنی؟

هم زمان با این حرف، چشمکی به من زد که از دید ژیلاندا دور نموند. ژیلاندا هم که فهمید فربد قصد شوخی داره، خندید و جوابی نداد. همون دور سفره ی هفت سینی که ژیلاندا نهایت دقت و ظرافت چیده بود، نشستیم. می گفتن دم تحویل سال، هر آرزویی کنیم برآورده می شه. خیلی سال بود که هیچ آرزویی نکرده بودم. دقیقا از همون وقتی که به خدا قول دادم چیزی ازش نخوام. ولی امسال، بدجوری دلم هوای آرزو کردن داشت. حال خواهش و درخواست.

صدای توپ، شروع سال جدید رو نشون داد. چشمامو بستم و تو یه تصمیم ناگهانی آرزو کردم. خوشبختی و آرامش رو، برای همه ی کسانی که در اون لحظه داشتن زیر لب می گفتن «یا مقلب القلوب و الابصار». چشمامو باز کردم. فربد و ژیلاندا خنده همدیگه رو نگاه می کردن و پرنده سرخوش می خندید. منم خندیدم.

- زود بگو چی آرزو کردی؟

فربد همین طور که سعی داشت گونه اش رو بیوسه، گفت:

- دعا کردم یه زن دیگه خدا تو مسیر رام قرار بده.

صدای جیغ ژيلا و خنده ی من تو هم گم شد. بازوی فرید رو نیشگون گرفت و فرید با زاری گفت:

- اولین کتک سال رو وقتی هنوز دو دقیقه از شروع سال نگذشته بود زدی، یادت نره!

ژيلا با عصبانیت گفت:

- زود بگو چه آرزویی کردی.

فرید خندید و گفت:

- آرزو کردم سال های سال، با خوشی و خوبی و آرامش پیش هم باشیم؛ خوبه؟

خنده ی ژيلا، لبخند نشوند رو لبم.

- آره، خیلی!

با محبت همدیگه رو بوسیدن. منم محکم پرند رو بوسیدم و بعد ژيلا رو. با فرید دست دادم و اون برادرانه پیشونیم رو بوسید و گفت:

- ایشالا به بهترینا برسی خواهری!

از محبت کلامش لبخند نشست رو لبم. فرید مثل بابا بزرگا قرآن رو باز کرد و از لای اون به من و ژيلا و پرند چند تا تراول خوشگل عیدی داد. منم عیدی هایی رو که به حنا سپرده بودم تا بخره، بهشون تقدیم کردم. روز خوبی سپری شد. با شیطنتای فرید و ژيلا و خنده های معصومانه ی پرند، سر کیف اومده بودم. تمام سعیم رو کردم به دانیال فکر نکنم. تقریباً موفق هم بودم. این قدر به شیطنتا و حرفای این خانواده ی مهربون خندیدم که خودم داشتم به خنده هام حسودیم می شد! یاد یه حرف مامانم افتادم. همیشه می گفت: «بیخیالی، دوا ی خیلی از درداست.» تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم، گاهی بیخیال بودن خوبه ولی سخته، خیلی سخت!

نهار رو با فرید و ژيلا رفتیم فرحزاد. کلیم خوش گذشت. هرچند پام درد می کرد و تقریباً می لنگیدم، ولی بدجوری به تفریح و تنوع احتیاج داشتم. بعدشم به اصرار خودم رفتم خونه. سعی کردم تمام فکرای بد و زشت رو از مغزم دور کنم. برای همین لم دادم جلوی تلویزیون و مشغول دیدن برنامه هاش شدم که تلفن زنگ زد. حنا بود. با جیغ و ویغ و خنده گفت قرار عروسیشون رو برای اواسط اردیبهشت گذاشتن. این قدر ذوق گرفتن این خبر رو داشت که یادش رفت عید رو تبریک بگه. به منم فرصت تبریک گفتن نداد. کلی همراهش و همپاش خندیدم. خوشحال بودم از خوشحالیش. خوشحال بودم به خاطر وصالی که حقش بود. خوشحال بودم برای عشقی که داشت به ثمر می نشست. خوشحال بودم برای خنده ای که باز رو لباس نقش گرفته بود. تلفن رو که قطع کردم، آخرای شب بود. توی تختم دراز کشیدم و با خوشحالی به فردا فکر کردم. فردا قرار بود عید دیدنی برم پیش مامان، بابام!

یه نگاه به خودم انداختم. مانتوی ساده ی سبز ارتشی و شال تقریباً همرنگش. می خواستم برم دیدن مامان و بابام، پس آرایش کردم. هرچند کم، هرچند خفیف ولی عید بود، جشن بود، منم می رفتم برای دست بوسی. لبخندی به صورت خسته ام زدم و گفتم:

- بیخیال!

رانندگی با وضعیتی که پام داشت، تقریباً غیر ممکن بود. برای همین به آژانس زنگ زدم. به سه دقیقه نرسید که اومد. از خونه بیرون رفتم و ازش خواستم در یه گل فروشی نگه داره. روز دوم فروردین بود بیشتر گل فروشی ها بسته، ولی از اون جایی که جوینده یابنده است یه گل فروشی پیدا کردم. پیاده شدم و دو تا شاخه گل رز خریدم. مامانم گل رز دوست داشت. می گفت وقتی بابا ازش خواستگاری کرده یه گل رز بهش داده.

خندیدم و رزا رو به بینیم نزدیک کردم. بوی خاصی نمی داد ولی من لبخند زدم. می دونستم مامانم با دیدن گلا خوشحال می شه.

رسیدیم بهشت زهرا. حساب کردم و پیاده شدم. خلوت خلوت بود؛ پرنده پر نمی زد. به سمت جایگاه مامان، بابام رفتم و با گلاب قبراشون رو شستم؛ تمیز تمیز. گلا رو روی قبر گذاشتم و خم شدم سنگا رو بوسیدم. با بغض گفتم:

- عیدتون مبارک ستاره های خاموشم.

با بی توجه به اشکی که می رفت بچکه، بین دو تا قبر چهار زانو زدم و ادامه دادم:

- یه سال دیگه هم گذشت. یه عید دیگه. بهار رفت، شوق قدم زدن زیر درختای پر شکوفه اش رفت. تابستون رفت. شوق مسافرت رفتن، رفت. پاییز و باروناش رفتن. اشتیاق قدم زدن هم رفت. زمستون و سرماش و خاطره های بدشم رفت. ولی من هستم هنوز، نفرتم؛ یعنی شما نخواستین که بیام. این روزا دلم خیلی گرفته اس. تنهایی بدجوری بهم فشار آورده. زندگی نمی کنم دیگه. شدم یه مرده ی متحرک. از این تنهایی می ترسم. این تنهایی داره منو به راه های بدی می کشونه.

مامان، بابا، واسم دعا می کنید؟ دعا می کنید به بیراهه نرم؟ من خودم خیلی سعی می کنم ولی بعضی وقتا ... خب منم دل دارم، یه بار دوس دارم دنیا به کامم باشه. بر وفق مرادم باشه. خواهش زیادیه؟ درخواست غیر ممکنیه؟ خسته شدم بس که زل زدم به شکوفه هایی که ریختن ولی من لذتی از بودنشون نبردم. خسته شدم از روزای آفتابی ای که با سردی گذشتن. خسته شدم از پاییزی که حسرت بار نگاه کردم دستای گره خورده رو. چترای دو نفره رو. خسته شدم از روزایی که برف ریز ریز بارید و من تنها آدم برفی درست کردم.

من ... الان ... در این لحظه ... بریدم! به خدا بریدم. خسته ام از بی کسی، از تنهایی، از تحقیر شدن، از خواستن و نتونستن، از عشقی که نمی تونم منکرش شم، از دانیالی که عوض شده، از شمایی که تنهام گذاشتین. من خیلی خسته ام، خیلی.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- همش نقش مشاور رو داشتم. ژیلایا می گه برای تولد فرید چی کار کنم؟ واسه سالگرد عروسیمون چی کار کنم، برای تولد پرند چی کار کنم؟ برای مهمونی فامیلای فرید چی کار کنم؟ واسه عید، ولنتاین، سالگرد عقد و نامزدی چی کار کنم؟ ایده هایی که آرزو داشتم خودم یه روزی برای دانیال و بچه امون عملی کنم، به اون یاد می دم. حیفن ایده هام کپک بزنن. مثل خودم و روح کرم خورده ام.

با آه زل زدم به سنگ قبرایی که کم کم داشتن گذر زمان رو نشون می دادن. به نوشته هایی که رنگشون رفته بود و فقط رد تیشه روشن بود. گلابتون ثقی، امیر مشرقی! دستمال رو در آوردم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

- بعضی وقتا فکر می کنم رفتن شما دو تا دروغه؛ حس می کنم تو یه بخش از زمان متوقف شدم. یکی داره باهام شوخی می کنه. هنوز من بیام خونه مامان منتظرمه. باورم نمی شه دیگه نه شماها رو دارم، نه دانیال رو. مامانی، تو دوس نداشتی واسه من جهیزیه بخری؟ اصلا شوق و ذوقی برای دیدن من تو لباس عروس نداشتی؟ بابا؟ تو نمی خواستی بری از دامادت تحقیق کنی؟ واست مهم نبود کی قرار بشه سایه ی سر من؟ براتون مهم نبود اصلا؟

نالیدم و مشتامو کوبیدم روی قبر.

- چرا رفتین؛ چرا تنهام گذاشتین؟ شاید اگه بودید، این همه وابسته ی دانیال نمی شدم. اگه تنهام نمی داشتین اون نمی شد همه کسم.

به مرز انفجار رسیدم. سرم رو بلند کردم به آسمون و نالیدم:

- خدایا، چه گناهی کرده بودم؟ چه خطا و اشتباهی ازم سر زده بود؟ دل کدوم بنده ات رو شکسته بودم که دلم شکسته شد؟ عشق کی رو ارزش گرفته بودم که عشقمو ازم گرفتن؟ خدایا، خدایا من فقط دو سالم بود که مهر یتیمی خورد تو پیشونیم، ولی ارزش گله ای نکردم. به مادر داشتنم خوش بودم، به آغوش پر مهرش راضی بودم. چرا ازم گرفتیش. خدا، چرا دل بستن و دوست داشتن به من نیومده. من که یه ذره پام رو کج نداشته بودم، به چه جرمی داری مجازاتم می کنی؟

من خسته شدم. می گی خودکشی گناهه. وقتی همه ی دریا بسته اس، خودت یه راهی نشونم بده. تو که بردن آدمای برات آسونه، تو که به دلبستگی بقیه توجه نداری، منو ببر پیش خودت. به خودت قسم کسی وابسته ی من نیست. کسی به من دل خوش نکرده. من خسته ام خدایا.

جیغ زدم:

- خدا؟ هستی؟ می فهمی منو؟ می شنوی صدامو؟ من می خوام پیام. دیگه تحمل ندارم.

بینیم رو بالا کشیدم و ... یه پوزخند اومد رو لبم. لعنت به تو و عطر دانیا! همش بوش تو سرم غلت می زنه. یه نفس عمیق تر کشیدم. بازم همون بو. اول فکر کردم توهمه ولی بعد با تردید سرم رو برگردوندم. از دیدنش درست پشت سرم، با چشمای قرمز و دسته گل به دست، ماتم برد. زود به خودم تشر زدم: «شفق توهم زدی».

چشمامو بستم و دوباره باز کردم. نه، خودش بود. خود خودش! لبخند مهربونی به صورتم پاشید و اومد نزدیک. دسته گل رو باز کرد و گلا رو روی قبر گذاشت. منم تمام مدت، با تعجب داشتم نگاهش می کردم. سرش رو انداخت پایین و مشغول فاتحه خوندن شد. چند تا ضربه روی سنگا زد و گفت:

- فکر می کردم دیروز میای. گفتم یه وقتی پیام که با دیدنم به هم نریزی.

لحنش بوی تمسخر و طعنه نداشت، بوی همدردی و عجز داشت. سکوت رو شکستم:

- عیدت مبارک!

خندید. هرچند غمگین، ولی لبخند آورد رو لبم:

- عید تو هم مبارک.

اومده بود سر خاک مامان، بابای من. چه خوب که بهشون اهمیت می داد. چشمامو بسته و گذاشتم اشکام ببارن.

- اینو بگیر.

چشمامو باز کردم و دستمالی که به طرفم دراز شده بود رو دیدم. آروم گرفتمش و زیر لب خواستم تشکر کنم که یاد قرارای قدیمی افتادم، برای همین سکوت کردم. دانیال سکوت رو شکست و گفت:

- چه دل پر دردی داشتی!

از این که حرفامو شنیده بود، دلخور بودم؛ ولی به روم نیاوردم. وقتی کاری نمی شد کرد، دلیلی نداشت دلخوریم رو بروز بدم. در جوابش فقط آه کشیدم. باز سکوت برقرار شد. دوس داشتم تنهام بذاره، از طرفی از بودنش خوشحال بودم. برای چند لحظه گذاشتم موانع رو فراموش کنم و به بودنش دلخوش.

- نرفتی شیراز؟

- فردا می رم.

آهی کشیدم.

- خوبه.

- چی خوبه؟

واقعا نمی دونم چی خوب بود. در اون لحظه هیچی خوب به نظر نمی رسید. باز آه کشیدم. آروم گفتم:

- بابت اون شب باید از پونه ...

نذاشت ادامه بدم و گفتم:

- ما کار بدی نکردیم. من و پونه خیلی وقته از هم جداییم، ولی هنوز رسمی نشده.

با دهن باز نگاهش کردم. زل زده بود به سنگ قبرا و گفتم:

- شفق، اون باید قبول کنه زندگی بی عشق معنی نداره!

زبون تلخم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- ولی اون ...

- شفق، خواهش می کنم چیزی نگو.

دلم رو زدم به دریا. دانیال خیلی خودخواه بود، نمی گم من نبودم، چرا. با اتفاق اون شب، ثابت کردم منم خودخواهم ولی دیگه نمی خواستم باشم.

- اگه فکر کردی با طلاق پونه، من باهات ازدواج می کنم، کور خوندی!

نگاه متعجبش رو بالا گرفتم. از جدیت لحن مطمئن بودم ولی از نگرانی نگاهم، نه! نمی خواستم زندگیشون به خاطر من بیاشه؛ از طرفیم نمی توانستم تحمل کنم حضور پونه رو. نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و با دلخوری گفت:

- باشه. پس، باید بازم ...

حرفش رو ادامه نداد. باید بازم چی؟ دلم نمی خواست دلیل جدایشون فقط عشق باشه. با صدای مرتعش گفتم:

- هیچ سعی کردی عاشقش بشی؟

خونسرد زل زد تو صورتم و گفتم:

- نه!

ته دلم، از حرفش غنچ رفت ولی بعد به دل بد ذاتم بد و بیراه گفتم و رو به دانیال که به خط ظریف بین ابروهاش افتاده بود، گفتم:

- چرا؟

پوفی کشید و همین طور که با سنگ ریزه ای ور می رفت، گفت:

- دوش دارم، خیلی زیاد. خیلی، ولی ...

نگاه مظلومش رو به صورتم انداخت. به لایه اشک حلقه زد تو چشماشو گفت:

- خیلی حرفا زدن نیست؛ یعنی ... بیخیال!

بلند شد و رو به من گفت:

- برسونمت؟

این قدر از ابهام حرفاش به هم ریخته بودم که خیلی سریع گفتم:

- خودم می رم.

باشه ی آرومی گفت و رفت. آروم بی صدا، درست مثل اومدنش.

حنا کنارم نشست و گفت:

- خیلی تو همی، چته؟

آروم گفتم:

- حال همه ی روزای من همینه. تو از خودت و نامزد جونت بگو تا دل منم شاد شه.

خندید. دیگه پیگیر حال خراب من نشد. عادتش بود، زیاد کنجکاوی نمی کرد. مخصوصا وقتی حسابی شاد بود وقتی برای شنیدن حال بقیه نمی داشت.

- اول از کدوم بگم؟ از خرید؟ یا خونه و جهیزیه؟

منم سر ذوق اومدم.

- اول از حرفای امیر و روز خواستگاری!

ذوقی کرد و گفت:

- نگو! وقتی مامانش زنگ زد گفت می خوان بیان خواستگاری، دهنم باز موند. اول خوشحال شدم، بعدش یه حس بد افتاد به جونم. اون شب رو نمی خواستم پیام جلوشون اصلا! ولی بابا گفت زشته. بعدم که با امیر رفتیم حرف بزیم، تمام مدت می لرزیدم. اونم ... وای شفق بغلم کرد و گفت «نلرز! می خوام حرف بزیم، هر وقت آروم بودی بگو». منم گفتم الان خوبم. اونم شروع کرد به گفتن. همه چیز رو گفت.

اشک جمع شد تو چشماشو گفت:

- شفق تمام اون لحظه هایی که من فکر می کردم براش یه اسباب بازی بودم، اون داشته با مرگ دست و پنجه نرم می کرده.

بغلش کردم و گفتم:

- خدا رو شکر الان خوبه. گریه نداره که!

میون گریه خندید و گفت:

- همون شب بهش بعله رو دادم، یعنی دلیلی واسه ناز کردن ندیدم. من که می میرم براش، اونم که عاشقمه.

غش غش خندید و گفت:

- وای اگه بدونی چقدر واسه عروسی ذوق دارم!

منم خندیدم و گفتم:

- حالا چرا عروسی رو انداختین وسط اردیبهشت؟ شما که بی طاقت بودین، زودتر می گرفتین.

هوفی کرد و گفت:

- باباش تا وسطای اردیبهشت نمی تونسست بیاد ایران، واسه همین.

آهانی گفتم و لبخند زدم. حنا سرخوش ادامه داد:

- همون حلقه قدیمیم رو دستم کرد، ولی بقیه چیزا رو دوباره خریدیم. خونه هم که یه واحد صد و هشتاد متریه، بالای ساختمان مامانش. وای

شفق، کابینتا رو قراره به عنوان کادوی عروسی، سعید بسازه. جدیدترین مدل! خیلی خوشحالم!

سعید پسر عموی حنا بود.

- بقیه وسایل رو هم با مامان رفتیم خریدیم. خیلی خوب شده شفق، خیلی!

با ذوق دستاشو گرفتم و گفتم:

- حنا، عکساتون رو قاب کردین واسه در و دیوار؟

جیغ سرخوشی کشید و گفت:

- رفتیم آتلیه یه عکسایی گرفتیم. شفق خیلی قشنگن، خیلی!

- خدا رو شکر که خوشحالی و همه چیز آرومه!

یهو نگاهش گرفته شد و گفت:

- واسه گرفتن بچه اقدام کردیم. باید بعد از عروسی مدارک پزشکی و سند ازدواج و عدم پیشینه کیفری ببریم تا ...

نگاه اشکیش رو دوخت تو چشمامو گفت:

- با امیر بودن واسم کافیه، چه با بچه، چه بی بچه!

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و گفتم:

- همین که باهاش بودن کافیه، خودش یه دنیا می ارزه. اون بچه هم قراره مثل بچه ی خودتون باشه. هیچ وقتم نمی فهمه شما مامان باباش

نیستین.

سرش رو از روی کلافگی تگون داد و گفت:

- ولی فکر کنم بهش بگیم بهتر باشه. مثلاً دانیال، با این که می دونه ...

بقیه حرفاش رو نشنیدم. دانیال پرورشگاهی بود. پشت چهره ی آروم و بی تفاوتش، همیشه غصه ی این که نمی دونه حلاله یا نه ... فقط یه آه

کشیدم. همه یه جوری دردرس داشتن، امیر و حنا به یه نحو، ژیللا و فربد یه جور دیگه. پونه و دانیال به یه طریق، منم همه جور!

حنا با تگون دادنم از فکر بیرونم کشید.

- لباس رو امیر از فرانسه واسم خریده. فکر کن وقتی هیچ امیدی برای زنده موندن نداشته، اینو خریده. می گفت هر شب با کلی غم و غصه تو

رو توش تجسم می کردم و می خوابیدم.

لبخند زدم و گفتم:

- عاشقه ها!

غش غش خندید و گفت:

- می میرم براش!

- خوشبخت باشی خواهری!

محکم بغلم کرد و گفت:

- الهی به هرچی می خواهی برسی شفق!

با دل تنگی زل زدم تو صورتش. چیزی که من می خواستم ممنوعه بود. بیچاره دلای عاشق. بیچاره اشکای نچکیده. بیچاره حسرتای به دل مونده. بیچاره من، بیچاره پونه. بیچاره دانیال! بیچاره حنا و امیر که تلخی نبودن بچه داشت کم رنگ می کرد شیرینی وصالشون رو.

برگشتن به شرکت حال و هوام رو عوض کرد. موندن تو خونه و فکر و خیال کردن دردی رو دوا نمی کرد. بازم شرکت و دیدن همکارا، شروع گیج بازیای محسنی، چایی های دم نکشیده ی آقای زکریا، برنامه های نصف نیمه ی صدوقی و حساب کتابای غلط شفیعی. هر چند اعصابم رو به هم می ریخت ولی یه تنوع بود، باعث می شد از یکنواختی بیرون بیام. یه هفته ی اول انقدر سرم شلوغ بود که نفهمیدم چطوری گذشت، ولی هفته ی دوم دوباره همه چیز افتاد رو غلتک و سر من خلوت تر شد. وسطای هفته ی دوم بودم که ژیل زنگ زد. با حال زار گفت:

- شفق، مامان و خواهر فربد دارن میان تهران.

خندیدم و گفتم:

- چشمت روشن!

با حرص گفت:

- کوفت! دارم جدی حرف می زنم.

- منم جدی جواب دادم.

- وای شفق دارم از استرس می میرم.

- استرس نداره خواهر من.

- آخه تو که نمی دونی چه غولایی هستن. همش ایراد می گیرن.

- حالا حرص نخور، کی قراره بیان؟

- فردا شب راه می افتن.

از حرصای الکی ای که می خورد خنده ام گرفته بود.

- ژيلا خوبه دفعه اول نيست ميان، حرص خوردن نداره كه.
- آخه شفق همش ايراد مي گيرن. مي ترسم.
- ترس نداره. خونه ات كه مرتبه، سر و وضع خودتم كه هميشه آراسته س، دستپختتم كه محشره. غصه چيو داري؟
- آهي كشيد و گفت:
- آخه ايناهمش ايراد مي گيرن.
- بي خيال، مهم اينه كه خودت به خودت مطمئن باشي. هرچيم گفتن تو بزن به شوخي و خنده، جدي نغير.
- دوباره آه كشيد:
- كاش مي شد اين جوري بود.
- هي آه نكش. ايناه غصه ان تو مي خوري؟ تنت سالم دختر خوب!
- خنديد و گفت:
- شفق خيلي ماهي، با اين همه مشكل كه داري، هميشه به من انرژي مي دي.
- سرم رو از روي تاسف تكون دادم، كاش كسي خودم رو آروم مي كرد.
- شفق؟
- جانم؟
- مي خوام كلي دسر و شيريني درست كنم.
- خيلي عاليه!
- به كمكت احتياج دارم.
- خنديدم و گفتم:
- دردت همين بود از اول؟ خب يه كلام مي گفتي، ننه من غريم بازی نداشت كه!
- غش غش خنديد و گفت:
- مياي كمكم؟
- آره ميام، هرچي لازم داشتني بگو تا وقت اومدن بخرم.
- مرسى شفقى، مرسى.
- گوشى رو گذاشتم و خنديدم. تنوع بود باز. منم از اين تنوعا دوس داشتم.
- كارامو زودتر راست و ريس كردم و از شركت زدم بيرون. بايد يه سرى خريد هم انجام مي دادم. خنديدم و دنده رو عوض كردم و گفتم:
- دست مادر و خواهر فربد درد نكنه، باعث تنوع شدن.
- با يه دست گوشى تلفن رو نگه داشته بودم و با دست ديگه ام مشغول تايب بودم. ژيلا همچنان داشت غر غر مي كرد و منم گوشاي مباركم رو در بست در اختيارش گذاشته بودم. با سكوتش فهميدم حالا نوبت منه چيزي بگم. نه اين كه به همه ي حرفاشم گوش داده بودم، نمى دونستم

چی بگم. دست از تایپ کردن برداشتم و گفتم:

- خب حالا کی رفتن؟

- دیشب ساعت نه.

- چشمت هزار بار روشن!

با غضب گفتم:

- وقتی فرید بردتشون فرودگاه دلم می خواست سرم رو از پنجره ببرم بیرون و هوار هوار کنم!

خندیدم و گفتم:

- الان آرومی؟

- بعد از یه هفته آره. امروز بدون استرس از خواب بیدار شدم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- ژیلایا که یه روز بر فرض محال خواستم عروس شم، با کسی ازدواج می کنم که نه خواهر داشته باشه نه مادر!

- وای کار خیلی خیلی خوبی می کنی شفق. یعنی به جایی رسیده بودم که دلم می خواست به فرید بگم پاشو بریم منو طلاق بده!

- نکن این کارا رو ژیلایا!

اومد چیزی بگه که یهو جیغ زد:

- شفق!

گوشی رو از گوشم دور کردم و چشمامو ریز.

- زهرمار، پاره شد گوشم.

- حدس بزن چی شد؟

- چی شد؟

- تو رو پسندیدن!

با گیجی گفتم:

- منو؟

خندید:

- آره.

- واسه چی پسندیدن؟

- خب خره، واسه فرهود دیگه!

- فرهود کیه؟

ژیلایا پوفی کرد و گفت:

- بردار شوهر من!

سریع هوشیار شدم و گفتم:

- همون که دکنره؟

با ذوق گفتم:

- آره!

خندیدم و گفتم:

- از این کج سلیقه ها بعیده!

ژیلا بی پرده گفت:

- خوبه خونواده و اصالت و اینام واسشون مهمه.

یهو فهمید چی گفته. یهو فهمید چه خنجرى فرو کرده تو قلبم.

- وای شفق، ببخشید.

خنده از لبم پاک شد، نفسم رو فوت کردم و با خونسردی گفتم:

- عیبی نداره.

- شفق؟

سعی کردم آروم باشم.

- بله؟

- ببخشید، قصدی ...

- می دونم ژيلا، اشکال نداره. حقیقت تلخه!

صدای بغض آلودش اومد.

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

- می دونم.

- ببخشیدی؟

وقتی دوست آدم همچین فکری داشت، وای به حال بقیه. ولی من خیلی وقته زیاد اهمیت نمی دادم. دلم می شکست ولی سکوت می کردم. از این

که همه ی خواستگارام وقتی می فهمیدن بی کس و کارم، می رفتن عقب. دیگه ناراحت نبودم.

- چیزی نبود که بخوام ببخشم.

- شفق از قصد نبود.

- می دونم خانومی، بی خیال دیگه!

- من دلم می خواد تو جاریم بشی.

- نظر لطفته.

حالم بدجوری گرفته شده بود، برای همین گفتم:

- کار دارم، می تونم قطع کنم؟

صدای ناراحتش اومد.

- بازم شرمنده، به کارت برس. خدافظ.

گوشی رو روی میز پرت کردم و زیر لب گفتم:

- این نیز بگذرد شفق خانوم!

محسنی وارد اتاق شد و با عجله گفت:

- خانوم مهندس، خانومی این جا هستن و به شدت اصرار دارن بیان پیشتون.

ابروهامو بالا دادم و عینکم رو از چشمم برداشتم و گفتم:

- فامیلیشون رو نگفتن؟

با حرص گفت:

- نه، ولی خیلی توپشون پره و تیپشونم زیادی جلفه.

با حیرت گفتم:

- وقتی نمی گن کی هستن، دلیلی برای دیدنشون نیست. بگو مزاحم نشن!

همین که محسنی خواست از اتاق بره بیرون، موبایلم زنگ خورد. شماره ی دانیال بود. بدون یه لحظه مکث جواب دادم.

- بله؟

بدون سلام گفت:

- پونه اومده شرکت؟

ابروهام تو هم شدن. پس کسی که بیرون بود، پونه ... وای خدا!!

- آره.

- ببین شفق، این آدم دهنش چفت و بست نداره. اول که توصیه می کنم باهاش دهن به دهن نشی، اگر می خوای حرف بزنی، بیرون از شرکت.

نمی خوام آبروریزی شه.

هوفی کردم و با بغض گفتم:

- من اصلا روی رو در رو شدن باهاشو ندارم.

صدای مهربونش اومد.

- گریه نکنیا. در اتاقتو قفل کن، من الان میام بکشمش بیرون.

سریع به طرف در رفتم و در رو قفل کردم. به محسنی زنگ زدم و پرسیدم:

– رفت؟

– نه خانوم مهندس، بست نشسته!

یهو صدای ظریفش پیچید تو گوش.

– چیه روت نمی شه باهام حرف بزنی؟

نفسم رو توی گوشی فوت کردم و گفتم:

– شرکت فقط جای بحثای کاریه، مزاحم نشید لطفا! زودتر تشریف ببرید تا پای پلیس ...

صدای جیغ و ویغش بلند شد.

– پلیس؟ منو از پلیس می ترسونی زنیکه هرزه؟

خونم به جوش اومد، تلفن رو روی دستگاه کوییدم و به طرف در دویدم. در رو باز کردم و تقریبا از اتاق پریدم بیرون. نگاه متعجبش رو روی

خودم دیدم. بنارم نقاشی رو، با اون همه آرایش حتما چهار کیلو وزنش زیاد شده بود. بلند گفتم:

– با کی بودی؟

ابروهای نازکش رو بالا داد و گفت:

– با تو دیگه. هرزه تر از تو هم مگه هست کسی؟

می دونستم چشمام وحشتناک شده. با داد گفتم:

– حرف دهننتو بفهم بعد بزن. همین الان برو بیرون. این جا محل کاره نه چاله میدون.

یه قدم بهم نزدیک شد. از سر جام تکون نخوردم. محکم سر جام وایسادم. تقریبا هم قد بودیم، ولی با کفشای پاشنه بلندش چند سانتی بالاتر

بود. با پوزخند گفت:

– اگه نرم چی می شه؟

تمام اعتماد به نفسم رو به کار گرفتم و گفتم:

– هیچی، فقط خودتو کوچیک می کنی.

دستش رفت بالا و با قدرت هرچه تمام تر کویید رو صورتم. برق از سرم پرید. صورتم رو با دستم پوشوندم و با چشمای به اشک نشسته زل زدم

تو صورتش. قبل از این که بخوام هر فکری رو به سرم وارد کنم صدای دادی اومد.

– چه غلطی کردی پونه؟!

نگاه اشکیم رو دوختم به صاحب صدا. دانیال اومده بود. از اومدنش خوشحال شدم؛ نه به خاطر حمایتی که شاید ازم می کرد، برای این که دید به

خاطرش تحقیر شدم. به خاطر این که بفهمه با من بودن جز تحقیر و تنش چیزی برام نداره. با نفرت زل زدم تو چشمای پونه و گفتم:

– حالا اگه دلت خنک شده، به سلامت.

پونه نگاه متعجبش رو از دانیال گرفت و خواست بره سمت در که دانیال بازویش رو کشید. قبل از این که دستش بره بالا داد زدم:

- ولش کن دانیال، حقم بود. حالا دیگه بی حساب شدیم.

در رو نشونشون دادم و گفتم:

- جفتتون به سلامت!

نگاه پر حرصش رو از پونه گرفت و با پریشونی زل زد تو صورتم. مطمئن بودم رد انگشتای ظریف زنش رو داره کنکاش می کنه. پونه رو تقریباً هول داد و به طرف در دوید. پونه ولی هنوز وایساده بود. زل زد تو صورتم. انگار نبودن دانیال جسورش کرده بود:

- این اولیش بود، منتظر بقیه اش باش، خونه خراب کن!

بعد در مقابل غرور خورد شده ی من و چشمای متعجب محسنی از شرکت رفت بیرون. من موندم و قلب شکسته و غرور خورد شده و صورت کبود. اینا همه مجازات خواستن بود. دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

- نوش جونت شفق! بچش. بچش تا این قدر بدبخت نباشی که دلت برای یه مرد زن دار بپیه!

یه لحظه، دلم خواست خودم رو بندازم تو بغل یکی و زار زار گریه کنم. برای قلب شکسته و غرور خورد شده ام؛ ولی در اون لحظه شفق نبودم، مهندس مشرقی بودم و باید محکم می ایستادم. من قوی بودم، خیلی قوی. وارد اتاقم شدم و چشمامو بستم. گونه ام می سوخت ولی نه به اندازه ی قلبم. تقه ای به در خورد و محسنی با قیافه ی دمغ وارد شد. لیوان آب قند رو به دستم داد و با ناراحتی گفت:

- عجب اعجوبه ای بود! بیچاره مهندس حضرتی با این زن چطوری سر می کنه؟

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم، ولی توی دلم گفتم: «نمی دونی چقدر دوشش داره».

با تشکر لیوان آب قند رو گرفتم. منتظر شد تا آخرین قطره رو بخورم و بعد از اتاق رفت. از محبتش دلم گرم شد و بعد خودم دلم برای دل محبت ندیده و عقده ایم سوخت. کارای شرکت رو با اعصاب درب و داغون انجام دادم و زودتر از شرکت بیرون زدم. نمی دونم چرا یه حس خنثی داشتم. یه جورایی انگار ندونسته با خودم قرارایی گذاشته بودم که دلم رو آروم می کرد. سوار ماشین شدم و دنده عقب از پارکینگ بیرون اومدم. ضبط رو هم روشن کردم و گوش دادم.

هنوز عادت به تنهایی ندارم

باید هر جوریه طاقت بیارم

اسیرم بین عشق و بی خیالی

چه دنیای غریبی بی تو دارم

می ترسم توی تنهایی بمیرم

کمک کن تا دوباره جون بگیرم

یه وقتیایی به من نزدیک تر شو

دارم حس می کنم از دست می رم

نمی ترسی ببینی برای دیدن تو

یه روز از درد دلتنگی بمیرم

تو که باشی کنارم می خوام دنیا نباشه

تو دستای تو آرامش بگیرم

بگو سهم من از تو چی بوده غیر از این تب

کی رو دارم به جز تنهایی، امشب

می خوام امشب بیفته به پای تو غرورم

نمی تونم ببینم از تو دورم

دارم تاوان دلتنگیمو می دم

کنار تو به آرامش رسیدم

بیا دنیامو زیبا کن دوباره

خدایا از تو زیباتر ندیدم

اشک نشست تو چشمام. حس کردم داره از دل من می خونه. آه کشیدم و با ناله گفتم:

- خدا من جز تو کسی رو ندارم. نجاتم بده.

فقط ذهنم درگیر پونه و کارش بود، ولی نزدیک خونه یادم اومد یخچال خالی خالیه و هیچی برای خوردن نیست. با این که زیاد در بند غذا

خوردن نبودم ولی یکمی برای زنده موندن لازم بود. کنار سوپر مارکتی که همیشه ازش خرید می کردم وایسادم و واردش شدم. نگاهی به لیست

خریدی که صبح نوشته بودم انداختم. ناگت، سوسیس، پنیر، کره، مربا، خامه، گوجه و خیار شور، نون ...

پوزخندی زدم. الان من باید به فکر تهیه قورمه سبزی و قیمه باشم نه خوردن فست فودایی که داشت حالم رو به هم می زد. با اعصاب درب و

داغون خریدارو انجام دادم. آهی کشیدم و کارتم رو به سمت فروشنده گرفتم تا حساب کنه. از مغازه که بیرون زدم رعد و برق زد و چند لحظه

بعد صدای وحشتناکش اومد. رعد و برق از اون چیزایی بود که به شدت ازش می ترسیدم. مخصوصا از وقتی تنها شده بودم.

بی خیال خریدن نون و گوجه شدم و پریدم تو ماشین و بی توجه به دستای لرزونم ماشین رو روشن کردم و همزمان شماره ی ژیلارو گرفتم.

- به سلام خانوم مهندس!

سعی کردم به حرف صبحش فکر نکنم برای همین گفتم:

- خونه ای؟

خندید و گفت:

- اول سلام، بعد کلام!

با حرص گفتم:

- سلام. خونه ای؟

- نه عزیزم، داریم می ریم عروسی.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای آهم رو نشنوه. سریع گفتم:

- خب به سلامتی. می خواستم پرند رو ببینم، بعدا میام. خداحافظ.

منتظر نشدم حرفی بزنه و قطع کردم. بارون تند شده بود. برف پاک کن رو روشن کردم و سعی کردم به صدایی که رعشه می نداخت به جونم گوش نکنم. صدای ضبط رو تا آخر بالا بردم و بدون توجه به معنی کلمه هاش زل زدم به رو به روم. امشب قبض روح می شدم؛ می دونستم. ولی، این همه سال باهاش کنار اومده بودم، یه امشبم روش. جلوی در پارکینگ ترمز کردم و ریموت رو زدم. منتظر بودم در کامل باز شه تا ماشین رو ببرم تو که در کمک راننده با شدت باز شد و دانیال خیس نشست تو. از دیدنش دهنم باز موند. با جدیت گفت:

- برو تو دیگه. کوچه رو بند آوردی.

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و وارد پارکینگ شدم. هم زمان با صدای گرفته گفتم:

- این جا چی کار می کنی؟

سکوت کرد. هیچی نگفت. با دستای یخ زده سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو خاموش کردم. برگشتم سمتش و گفتم:

- جواب ندادی؟

آهی کشید و گفت:

- می خوام پیام تو خونه ات.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- به چه مناسبت؟

- بذار پیام تا بگم.

آهی کشیدم. تو خونه ی خودم نمی تونست دست از پا خطا کنه. برای همین با اخمای درهم گفتم:

- انگار سیر نشدی از تحقیر شدنم.

پلکاشو بست. می دونستم داره تلاش می کنه خونسرد باشه و نمی تونه. اینو از لرزش سیب گلوش می فهمیدم. آب از روی موهای قشنگش چکید رو گونه اش. یه لحظه دستم خواست بیاد بالا و قطره رو بگیره که دستامو مشت کردم. لعنت به من. صدای خش دارش رو شنیدم.

- بریم تو توضیح می دم.

هوفی نفسم رو بیرون دادم و پیاده شدم. دانیال هم پیاده شد. خرید هامو از عقب برداشتم و در رو قفل کردم. اومد کنارم، پسته های خریدم و گرفت و گفت:

- خرید مایحتاج خونه وظیفه ی مرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مرد منو دیدی بهش سلام برسون!

بعد بدون این که جوابشو از نگاهش بخونم پله ها رو بالا رفتم. پشت سرم صدای قدم هاش شنیدم، محکم و مطمئن. عاشق صدای پاهاش بودم. چقدر شیک راه می رفت.

دنبالم وارد خونه شد. اصلا بابت بهم ریختگی خونه دلخور و معذب نبودم. دلیلی نداشت خونه ام برق بزنه. دانیال نگاه گذرای به دور و بر

انداخت و بسته های خرید رو روی اپن گذاشت. زیر لب تشکری کردم که وسط راه نیمه تموم موند، چون یاد قول و قرارای قدیمی افتادم. بی صدا وسایل رو جا دادم و چایی دم دادم. تمام مدت دانیال خیر داشت نگام می کرد. زیر گرمی نگاهش داغ نمی شدم؛ خون نمی دوید تو صورتم، ولی یه حس قشنگ تزریق می شد تو رگام.

- خونه ی جمع و جوریه.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- برای یه نفر زیادیه!

شونه هاشو بالا داد و گفت:

- ولی از دید من جم و جوره!

هیچی نگفتم. چایی ریختم و گذاشتم رو اپن و گفتم:

- خب منتظرم.

به بخار بلند شده زل زد و گفت:

- منتظر چی؟

غضبناک نگاهش کردم. خندید و با لذت چایشو هورت کشید.

- ترسناکیا!

احمام توی هم شدن.

- چقدرم تو حساب می بری!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- حساب می برم، باور کن.

بی حوصله روی صندلی نشستم و گفتم:

- از صبح سر کار بودم، خسته ام. به لطف حضور بانوی محترمتونم حس می کنم کل وجودم درده. اگه اومدی اعصابم و بیشتر به هم بریزی ...

در رو نشونش دادم و ادامه دادم:

- به سلامت!

استکانشو روی اپن کوید و روی صندلی رو به رو نشست و گفت:

- و اگه نرم؟

خونسرد به عقب صندلی تکیه دادم. دست به سینه زل زدم بهش و گفتم:

- این جا دیوارا عایق صوتی نیستن. تلفن و گوشی موبایلم زیاده. در ضمن من آبرویی ندارم که واسش بترسم. جیغ و داد راحتته.

محکم کوید روی میز. چشمام بسته شدن. با خشونت گفتم:

- کی گفته تو آبرو نداری؟ تو پاکی!

پوزخند زدم و چشمامو باز کردم.

- پاک؟ من؟ منی که به مرد زن دار اجازه می دم بهم نزدیک شه؟

اخمش می ترسوندتم. داشت طوفان می شد.

- همش تقصیر اون مرده!

طاقت دیدن قیافه ی وحشتناکش رو نداشتم. بلند شدم و به طرف هال رفتم.

- حالا که اون مرد می دونه مقصره، این جا چه غلطی می کنه؟

پشت سرم اومد. خودش رو بهم رسوند و بازومو گرفت. چونه ام چنگ خورد بین انگشتاش. با حرص گفت:

- مرده مقصره، تو که نیستی!

سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم ولی شدنی نبود. محکم گرفته بودتم. با ترس، در حالی که سعی می کردم آرامشم رو حفظ کنم گفتم:

- من خسته ام. می خوابم بخوابم.

سرش رو آورد نزدیک. حالا راحت نفساش پخش می شدن رو صورتم. قلبم تند تند می زد. داشتم افسون رنگ چشماش می شدم. باز داشتم

حماقت می کردم.

- تنها؟ تو این بارون؟ مگه من مردم تو خسته باشی؟

می دونست چطوری منو اسیر کنه. می دونست چطوری رمق رو از دست و پام بکشه بیرون. می دونست چطوری رانم کنه که صدام در نیاد. اشک

جمع شد تو چشمام. از صدای رعد چشمامو محکم روی هم فشار دادم و با بغض گفتم:

- دانیال نه.

بازوم رو محکم تر فشار داد.

- نه؟ چرا؟

فشار محکمی به چونه ام آورد. ناخودآگاه چشمام باز شدن.

- مگه دوسم نداری؟ مگه دوستت ندارم؟ مگه از رعد و برق نمی ترسی؟ اومدم پیشت. خواستم نترسی.

اشک از گوشه ی چشمای خوش رنگش چکید.

- سه ساله؛ سی و نه ماهه می دونم کجایی. می دونم چی کار می کنی. می دونم در چه حالی، ولی دست گذاشتم رو دلم. نیومدم جلو. نخواستم

هوایی شم. نخواستم هوایی شی. ولی ...

دستاشو دو طرف بازو هام گرفت و تکونم داد.

- دیگه نمی تونم. دیگه طاقت دور بودن ندارم. دیگه تحمل نگرانی رو ندارم. دیگه نمی تونم ببینمت و با وسوسه ی داشتنت مقابله کنم.

داد کشید:

- می فهمی، شفق؟ می فهمی عشق من؟ می فهمی خانوم خوشگله ی مظلوم؟ هان؟ می فهمی دانیال رو؟

به حق افتادم. حرفاش مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد. اون زن داشت، ولی در کمال بدبختی مثل یه اکسیر شفا بخش جلا می داد قلبم رو.

هر کلمه اش، یه سال جوون ترم می کرد. نفهمیدم کی گفتم؛ نفهمیدم کی پشت پا زدم به عقم و گفتم:
- آره درکت می کنم.

دستای بی حسم رو بالا کشیدم و گونه هاشو نوازش دادم. اشک نباید می ریخت.

- گریه نکن دانیال. می فهممت!

محکم کشیدتم تو بغلش؛ تو آغوشش. چه خوش بو بود این آغوش گناه. فشار داد. انگار می خواست این هفت سال دلتنگیش رو خالی کنه. لذت

بخش بود درد استخوانام که جیغشون در اومده بود. لذت داشت بی حالی بازو هام. من، خیلی لجن بودم!

- هر وقت رعد زد فکر کردم کجا تو خودت مچاله شدی؟ هفت ساله هر لحظه به فکرت بودم. شفق من ...

بینیش رو روی مو هام فشار داد و شالم رو که دور گردنم بود، برداشت. عمیق بو کشید و گفت:

- دوستت دارم! حتی اگه عاقبت این دوس داشتن، جهنم باشه.

بی توجه به اشکایی که از چشمام می چکیدن و پیراهن دانیال رو خیس می کردن، گفتم:

- منم دوست دارم!

چشمامو که باز کردم، رو تخته بودم. داشتم فکر می کردم خواب بوده یا بیهوشی؟ این آرامش برای وجود من زیادی بود؛ خیلی زیاد! نگام

چرخید به پایین تخت. دانیال نشسته، خوابش برده بود. دستم تو دستای کشیده و بزرگش بود. لبخند اومد رو لبم. ما دیشب پیش هم، کنار هم،

ولی با فاصله، مثل قدیما ... خندیدم، از ته دل! یه خنده که عصبی بود. خنده ای که حاصل بیدار شدن مغز قفل شده ام بود. پونه دیشب تنها بوده.

لعنتی! چشمای متعجب دانیال، دست من که محکم کشیده شد بیرون، لبخند خشک شده اش، اشکی که داشت از چشمام می چکید ... بازم

حماقت. بازم خیریت. بازم یه لکه ی ننگ رو پیشونی عشقی که دم از پاکیش می زدیم.

- شفق ...

قبل از این که فرصت کنه دستش رو به بازوم برسونه، برگشتم و غریدم:

- هیچ می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ می فهمی چه عذابی رو داری واسه جفتمون می خری؟ دانیال دیشب پونه تنها بوده!

پوفی کرد و دستش رو کشید تو موهای پریشون و به هم ریخته اش.

- دیشب ... شفق تو ...

زل زد تو چشمام و ادامه داد:

- تو هم می خواستی بمونم. مگه نه؟

موهای بلندم رو که دورم ریخته بودن کشیدم و زجه زدم:

- من، من عقده ای شاید خیلی چیزا بخوام، تو باید قبول کنی؟ من وقتی تو پیشمی عقم درست کار نمی کنه، تو چی؟

تمام آرامش خواب زهرمارم شده بود. جیغ کشیدم:

- دوسم داری؟ آره؟ بذار تو حال خودم باشم. بذار تو تنهاایم غرق شم. لذت با تو بودن به عذاب وجدان بعدش نمی ارزه دانیال. بفهم، نمی

ارزه!

نفهمیده بودم کی اشکم در اومده بود. با حرص دست کشیدم رو اشکام. لعنتیا، نمی ریختن، نمی ریختن، اون وقت جلوی دانیال فوران می کردن. جلوی دانیالی که طاقت دیدن اشکامو نداشت. چشماشو محکم روی هم فشار داد. سرش رو گرفت بین دستاشو نالید:

- بسه دیگه. بسه، گریه نکن!

حق کردم و رومو برگردوندم. بند اومدنی نبودن این لعنتیا. همینایی که باعث شده بودن اعتراف کنم. صدای گرومپ گرومپی اومد. برگشتم. دانیال ... وای خدای من؛ سرش رو داشت به دیوار می کوبید.

جیغ زدم:

- دانیال!

دویدم سمتش. بازوهای قطورش رو گرفتم و کشیدمش عقب. چشماشو بسته بود و بد جوری گونه اش می پرید. بالای ابروش سرخ شده بود. کنار دیوار سر خورد و افتاد. دانیال من زانو زد، شکست. منم شکستم. زانو زدم جلوش. خزیدم بین بازوهاشو و بلعیدم بوی عطرش رو. بوی عطری که می سوزوند گلوی به بغض نشسته ام رو. دستاش پیچید دور بدنم. بدنی که می لرزید، حل شد تو بدن لرزونش.

- شفق ... تو رو به همه مقدسات قسم، گریه نکن!

چشمامو مالیدم به پیراهنش. گریه چه معنی داشت وقتی تو بغلش بودم. وقتی محکم پیچیده بود دورم، وقتی از همیشه نزدیک تر بود.

- شفق؟

با صدای گرفته گفتم:

- هوم؟

روی موهای ژولیده ام رو بوسید و گفت:

- وحشی منی!

بی صدا خندیدم. اونم خندید، یه خنده ی پر بغض!

- شفق؟

- هوم؟

- صبا پا می شی، خیلی خوشگل می شی! ضعف می کنم واست!

مشت ضعیفم رو کوبیدم به سینه اش و گفتم:

- بی حیا!

دستم رو گرفت و بوسید. خندید؛ مهربون.

- حرص نخور عزیزم. بسپر به من. درست می کنم همه چیز رو.

هنوز اون قدر پست نشده بودم که ازش بخوام پونه رو طلاق بده. گاهی عشق متفاوت تجربه کردنش قشنگه. یه حس ابلهانه درونم فریاد می زد

همه چیز اوکی باشه که شیطنتا این قدر بهت نمی چسبه! لعنت به این حس ابله عاقل! لعنت!

عصبی بودم، نه به خاطر عذاب وجدان بابت پونه، نه به خاطر تو سایه بودن، نه به خاطر اعمالی که می دونستم گناهان. این بار به خاطر دانیالی ناراحت بودم که منو نمی دید. خودش رو می دید و دلتنگیاش رو. خودش رو می دید و زخم هاش رو. یه لحظه ام برای تسکین درد من تلاش نمی کرد. نمی تونست بفهمه بودن کنارش مثل دارویی که قلبم رو درمان می کنه ولی آتیش می کشه به روانم. من شفق بودم، شفقی که به مامانش قول داده بود پاک بمونه. دختر مادری که وفاداری رو بهش یاد داده بود نه خیانت رو. یاد آخرین نصیحت مامان افتادم. اون وقتی که براش از دانیال گفتم، بهم گفت، من شاید نیستم ولی خدا می بینه.

همین یاد آوری کافی بود تا باز آتیش روشن کنه تو دلم. نه شرکت رفتم، نه جواب زنگاشو دادم. کسی که حاضر نبود به خاطر من، برای راحتی اعصاب من قدمی برداره لیاقت عذاب رو نداشت. روی مبل ولو شدم. به حنا و ژیلای پیام دادم مزاحم نشن. خودشون فهمیدن باز شکر آب شده بینمون که من خونه نشین شدم. برای همین هیچی نگفتن. فقط گفتن دعا می کنیم خدا بهترینا رو برات بفرسته. این جمله رو بیش از هزار بار از زبونشون شنیده بودم. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم یا دعا های اونا گیرا نیست یا من لایق بهترینا نیستم یا خدا گره گشا نیست. از بس فکر و خیال کرده بودم، مغزم در معرض جوشیدن بود. خودم رو به حموم رسوندم و زیر دوش آب سرد وایسادم. برای چند ثانیه یخ کردم و بعد بدنم بی حس شد. دیگه سردی آب رو حس نمی کردم. مغزم یکم آروم شده بود. صدای دانیال چرخ خورد تو لیمبیک مغزم.

- من دوستت دارم. همه چیز رو بسپر به من ...

- گناه دانیال!

- خواستن و دوست داشتن گناه نیست.

- برای بقیه شاید ولی برای ما ...

- هیش، شفق. سعی کن خالی کنی ذهنتو. بی خیال!

بیخیال؟ واقعا ارزش عذاب کشیدن رو داشت اون بی خیالیای لحظه ای؟ زمزمه اش رو زیر گوشم شنیدم.

- شفق، ماه من. خانوم خوشگلم، گل صبورم، عشق آخرم. شفقم. تو ... تو باید محکم باشی و تحمل کنی. تحمل کن، درست می شه.

خود احمقم رو دیدم، مچاله تو بغلش. مست عطرش، با دستایی که تو پنجه هاش قفل بود.

- شفق، تو می تونی! تو همراهیم می کنی، مگه نه؟ من ... بهم وقت بده!

هنوز وقت می خواست. لعنتی بعد از این همه وقت، هنوز دنبال فرصت و وقت بود. وقت برای چی؟ چیه داری ازم پنهون می کنی دانیال؟

یخ شدم، شدم آدم برفی. کاش احساساتم، احساسات یه آدم برفی بود، ولی درونم داغ بود. گرم بود از حرارت عشقی که داشت منو به ویرونی می کشید. به بیراهه. به گناه.

خدا خودت کمکم کن! اگه قسمت من این گناهه، خدا می خوام تموم شم. دیگه نمی خوام نفس بکشم. خدایا اگه قراره زندگی پونه به خاطر من بیاشه، منو ببر پیش خودت. من تحمل ندارم.

با انگشتای پام روی ماسه های تصویر می کشیدم و به غرغرای ژیلای پای تلفن گوش می دادم:

- این چه غلطی بود کردی شفق؟

هوفی نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- لازم بود.

- چه لزومی بوده که تو نصف شب راهی شمال شدی. اونم تنها. اگه بلایی سرت می اومد، اگه ماشینت خراب می شد، چی؟ شفق تو چرا این قدر بی مغزی؟

ریشه های شالم رو دور انگشتم تاب دادم. چی باید می گفتم؟ می گفتم در مقابل یه مرد زن دار بی اراده ام؟ می گفتم با این که می دونم داره خیانت می کنه، باز می خواشم؟ مسلما طرف داریمو نمی کرد. اون طرف پونه بود. حقم داشت، خودش رو می داشت جای پونه، نه من.

- دلم گرفته بود، عیدم جایی نرفتم احتیاج داشتم به این سفر.

پوزخندشو حس کردم.

- منم که عرعر. آره؟

- نه به خدا!

- اوکی قسم نخور، اونم به دروغ. مراقب خودت باش!

- به کسی نگی من کجام. باشه؟

- گیریم بگم کجایی. شمال یه عالمه شهر داره و هر شهرش کلی ویلا. فقط بگو جات امنه؟

آب تقریبا روی مچم رسیده بود.

- آره، خیالت راحت!

- کی برمی گردی؟

خودمم نمی دونستم. حداقل تا وقتی که بتونم کنار پیام با خودم، با احساسم و ببینم حاضر هستم آخرت خودمو به خاطر دنیام نابود کنم یا نه.

- نمی دونم، هر وقت که آروم شدم.

- شفق خیلی مراقب خودت باش.

- باشه.

- گوشیتو خاموش نکن. اوکی؟

- نمی شه ژیلا، می خوام یه مدت تنها باشم.

- پس بهم زنگ بزن. شفق باور کن نگرانت می شم. باشه؟

- باشه.

- به سلامت.

- پرند و بیوس.

قطع کردم و گوشی رو سر دادم تو جیبم. هنوز باور نمی شد اومدم شمال، بعد از حدودا هشت سال. چشم که باز کردم تو جاده بودم. اصلا یادم

نمیاد چطوری راه افتادم، فقط می دونم عصبی بودم. دانیال اومده بود در خونه و اصرار داشت باز کنم. گفت شب میاد و اگه در رو باز نکنم خونه رو روی سرم خراب می کنه. می دونستم تهدیده همش، ولی می دونستم دفعه بعد بیاد نمی تونم برونمش. با خودم که تعارف نداشتم، من در برابر دانیال خلع سلاح بودم.

شالم رو مرتب کردم و چشم از دریا گرفتم. هنوز هوا تاریک نشده بود. باید می گشتم دنبال یه جا و مکان.

اگه ژیلای می فهمید هنوز مستقر نشدم، منو می کشت. گفته بودم ویلا گرفتم، حالا برم بگردم.

سوار ماشین شدم و به طرف جاده ی اول شهر روندم. پسر بچه ای تابلوی زرد چرک گرفته ای دستش بود و روش نوشته بود: «ویلا! جلوش ترمز زدم و گفتم:

- ویلات کجاست؟

خندید و دندونای موش خورده اش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- جنگلی یا دریایی؟

مسلمای دریایی رو نمی خواستم. همین شهر خودش کلی خاطره داشت چه برسه بخوام برم تو یه ویلای لب ساحل.

- جنگلی. البته امن باشه.

خوشحال در ماشین رو باز کرد و با لهجه ی قشنگ بهم آدرس داد. بیرون از شهر بود و وسط یه عالم درخت.

- خونه خودتون کجاست؟

- بیچ راست. خونه خودمان هم نزدیکه.

سرم رو تکون دادم.

- خوبه!

وارد یه روستای خیلی قشنگ و دلپاز شدیم. جلوی یکی از خونه های اول ده گفت ترمز کنم. نگاهم رو چرخوندم به سمتی که می رفت.

- پیاده شو.

پیاده شدم و با خونسردی دنبالش رفتم.

- ننه مشتری آوردم.

زنی که لباس محلی تنش بود و داشت جارو می زد به سمتم دوید و با خنده گفت:

- خیلی خوش اومدین خانوم. تنهایی؟

سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم. زن دستم رو کشید و به طرف ساختمان نسبتا نو ساز و قشنگش برد. از پله ها بالا رفتیم. در یکی از اتاقا رو

باز کرد و گفت:

- ببینید خوشتون میاد؟

کفشامو دم در درآوردم و سرک کشیدم. یه اتاق شش در پنج با یه فرش خوشگل و یه دست رختخواب و یه دستشویی تهش. همین!

خوب بود. با تردید نگاهم رو به زن دوختم.

- کیا تو این خونه هستن؟

- من و پسریم. شوهرم پارسال تو دریا غرق شد.

اشک نشست تو چشماش. قلبم مچاله شد. زن چهره ی قشنگی داشت ولی پر از چین و چروک بود.

آهی کشیدم و هیچی نگفتم. از کلمه ی متاسفم بدم می اومد. سعی می کردم به کارش نبرم مخصوصا تو یه همچین مواردی.

- خوشتون نیومد خانوم؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- خیلی خوبه.

اونم خندید و گفت:

- الهی شکر! کمکتون می دم وسایلتون رو بیارید.

حتی ارزش نپرسیدم چقدر می خواد پول بگیره. با خستگی گفتم:

- وسیله ای ندارم. خودم می تونم، مرسی!

خندید و گفت:

- هر طور صلاح بدونید خانوم.

اینو گفت و از پله ها پایین رفت. کفشامو پوشیدم و رفتم کنار ماشین. از پسر بچه خبری نبود. سوار ماشین شدم و ماشین رو توی باغ خونه پارک کردم. کوله پشتیم رو برداشتم و وارد اتاق شدم. رخت خواب تمیزی که گوشه ی اتاق بود رو باز کردم و به محض عوض کردن لباس هام توش ولو شدم.

حتی یه ذره فکر نکردم دانیال دیشب وقتی دیده من نیستم چی کار کرده. از شدت خستگی چشمامو بستم و خوابیدم. خواب راحتی نبود ولی نیاز بدنم رو برطرف می کرد، هر چند روحم رو نه.

کنار سفره ای که گل بهار انداخته بود نشستم. از محبت و مهربونیش و شیرین زبونی های ماجد، پسرش، کلی به وجد اومده بودم.

- زحمت کشیدی گل بهار.

بشقاب برنج رو جلوم گذاشت و با خنده گفت:

- زحمتی نیس خانوم. شما مهمون مایی.

منم لبخند زدم و بشقاب برنجم رو با ماهی شکم پر و خورشی که نمی دونستم اسمش چیه، ولی خیلی خوش رنگ بود پر کردم.

با لذت کنار مادر و پسر تنها، غذا خوردم. بعد از غذا، کلی اصرار کردم تا گذاشت ظرفا رو بشورم. خودش رو هم فرستادم تا به درسای ماجد برسه. دستامو خشک می کردم که وارد آشپزخونه ی سنتی و قشنگش شد و گفت:

- شما مهمان مایی، نباید زحمت بکشی.

دستاشو گرفتم و گفتم:

– مهمون یه روز، دو روزه، من الان یه هفته است مزاحمم.

خندید و گفت:

– نگو خانوم. کاش همه مثل شما بودن. خانوم، آروم و بی سر و صدا ولی ...

غم نشست تو چهره اش. ساکت شد. دستاشو فشار دادم و گفتم:

– ولی چی گل بهار؟

آهی کشید و گفت:

– غمگینی خانوم. می تونم ناراحتیتو درک کنم.

لبخند بی جونی نشست رو لبم. می گفتن غم کشیده، غم رو می فهمه؛ راست بود!

– دوست داری واست بگم؟

لبش رو تر کرد و گفت:

– نه به خدا! نخواستم فضولی کنم.

زل زدم تو چشماش و گفتم:

– فضولی نیست گل بهار. درد و دله! دوست داری بشنوی؟

لبخند کمرنگی زوایای صورتش رو تحت تاثیر قرار داد.

– اگه اذیتتون نمی کنه، آره.

خندیدم. واقعا روانی بودم که باز می خواستم خاطراتی که به هم می ریخت رو، از اول مرور کنم. همون یادآوری لحظه ایشون کافی بود تا حق

نرمال زندگی کردن رو ازم بگیره، چه برسه به مرور مجدد و مجددشون ولی ...

گل بهار جوشونده ی خوش عطری جلوم گذاشت. ماجد جلوی تلویزیون خواب رفته بود. زل زدم به جوشونده. گلبهار رفت تا پسرش رو بخوابونه و من فکر کردم از کجا بگم.

وقتی دوباره نشست جلوم نگاهم از بخار جوشونده بلند شد و خیره شد تو چشمای آبی گل بهار و شروع کردم به گفتن، به تعریف از اولش. از اولین روزی که دانیال وارد زندگیم شد.

گل بهار ساکت زل زده بود به دهنم. با تماس چشمیش ترغییم می کرد به گفتن. دلداریم می داد، گاهی بهم اخم می کرد، بعضی وقتا هم می خندید. شنونده ی خوبی بود.

رسیدم به روزای آخر ورود دوباره ی دانیال. شروع حماقتای من، افسار گسیختگی های دانیال. اخماش تو هم شدن. هیچی نگفت. خیره شد به دستاش و گفت:

– کار خوبی کردی دور شدی ازش. آه یه زن دودمان زندگیت رو به باد می ده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– از ترس همین آه اومدم.

مهربون خندید و گفت:

- بخواب تا فردا به داستان برات بگم، کمکت می کنه خوب تصمیم بگیری.

خندیدم و گفتم:

- دیر وقته، تو شب زود می خوابی.

- به شب هزار شب نمی شه که.

بلند شدم و صورتش رو بوسیدم:

- مرسی بابت شام، مرسی بابت گوش دادنت، مرسی بابت همه چیز.

لبخند قشنگش رو پاشید به صورتم و گفت:

- مرسی از تو که منو از تنهایی درآوردی خانوم.

از خونه اش که بیرون اومدم، فکر کردم. واقعا بر چه اساسی بهش اعتماد کرده بودم و کل زندگیمو گفته بودم؟ دقیقا نمی دونم چه حسی بود ولی به زمانی حنا می گفت انرژی بعضی از آدمها با انرژی های هماهنگه، واسه همین دوست می شیم و درد و دل می کنیم. هر چند گاهی تو اعتمادامون اشتباه می کنیم ولی ... کم کم داشت به درستی حرفش پی می بردم. انرژی های من و گل بهار با هم می خوند، البته از دید من.

روی خاک بارون خورده نشستم و عطرش رو با تمام وجودم بلعیدم. به زمانی فکر می کردم این بو، خوشبوترین. اون وقت ها هنوز دانیال رو ندیده بودم. گل بهار تند تند داشت علف های هرز رو بیرون می کشید و من بهش خیره بودم. امروز دقیقا هفت روز از اومدنم می گذشت. چقدر زود گذشته بود. اصلا به یاد نداشتم چطوری گذاشته بود. همش خلاصه شده بود به فکر کردن، قدم زدن تو باغ، فکر کردن، قدم زدن لب ساحل، فکر کردن، زل زدن به غروب خورشید و دوباره فکر کردن. حالا به چی؟ خودمم نمی دونستم.

همش به موضوع پر رنگ تو ذهنم خوب جا افتاده بود و اونم گناه بود. به گناه خواستنی. لعنت به من!

صدای گل بهار رشته ی افکار درهم برهم رو پاره کرد.

- زود برگشتین خانوم.

با گیجی گفتم:

- بله؟

خندید و گفت:

- می گم از قدم زدن زود برگشتین. خوش گذشت؟

کاش به فکر راحت بود تا می شد از این طبیعت قشنگ بهاری لذت برد ولی حیف... آهی کشیدم و سکوت کردم.

گل بهارم دیگه چیزی نگفت. چادر شبش رو از علف پر کرد و با به حرکت انداخت پشتش. خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- بذار کمکم کنم.

خندید و گفت:

- من عادت دارم شفق خانوم. بریم خونه که کلی حرف برای گفتن داریم.

پنج دقیقه بعد رسیدیم خونه. من رفتم لباسام رو عوض کنم و گلبهار رفت تا به گوسفنداش علف بده. چه زندگی قشنگی داشت! یه مزرعه پر از سبزی و میوه، چند تا گوسفند و یه عالمه مرغ. خبری از غرغرای مشتری و گیج بازی های کارمندا هم دور و برش نبود.

دست و روم رو شستم و کتری رو آب کرد و گذاشتم جوش بیاد. گلبهار برگشت. خودش چایی دم و داد بعد کنارم نشست. لبخند زد و گفت:

- حوصله داری بگم؟

لبخند زدم و گفتم:

- آره، معلومه.

آهی تلخی کشید و گفت:

- پدر و مادرم تو چند تا ده بالاتر زندگی می کنن. من بچه ی کوچکترشون بودم. دو تا برادر داشتم و یه خواهر که همگی سرخونه زندگی خودشون بودن و من یه جورایی ندیم بابا، ننم بودم.

خندید، منم خندیدم. اون از یادآوری روزای گذشته اش و من از شیرینی حرف زدنش.

- خیلی شر و شیطان بودم. همش درحال جست و خیز. خب یه ذره هم بر و رو داشتم و خاطرخواهام زیاد بودن ولی بابام می گفت، برای من ازدواج زوده.

تازه هفده سالم تموم شده بود. یه روز بدجوری بارون می اومد و من تو راه برگشت از مدرسه بودم که یکی افتاد دنبالم. پا به پام می اومد و اصرار داشت اسمم رو بدونه. ترسیده بودم و حتی یه نظرم نگاهش نکردم و تند دویدم سمت خونه. اونم دنبالم اومد. از شدت ترس و خیسی تب کردم و افتادم تو رختخواب. آقام خیلی دوستم داشت ولی خیلی هم بدبین و شکاک بود. اگه می فهمید یه پسر دنبال من تا خونه اومده سرم رو می داشت رو سینه ام. درست سه روز توی تب سوختم. وقتی بالاخره با پرستاریای ننه ام حالم یکم بهتر شد خبر دادن برای پسر حبیب ... خان می خوان بیان خواستگاریم. حالم بد بود، از شنیدن خبر خواستگاری بدتر شدم ولی چاره ای نبود. حبیب ... خان کم کسی نبود. بزرگ ده بالایی بود و کلی برو بیا داشت. خودشو ندیده بودم، چه برسه به پسرش.

پیش خودم گفتم اینم مثل بقیه خواستگارا رد می کنن ولی برعکس تصورم ننه، بابام همچین افتاده بودن تو هول و ولا که...

خندید و ادامه داد:

- پسر حبیب ... خان همونی بود که اون روز تو بارون دنبالم اومده بود و می گفت از همون اول یه دل نه صد دل عاشقم شده. اسمش منوچهر بود.

آهی کشید و ادامه داد:

- یه زندگی بی سر و صدا و پر از محبتو شروع کردیم. حبیب ... خان خدایامرز کلی بهمون محبت می کرد و منو دوست داشت. این خونه و باغ رو هم همون وقت عروسی بهمون هدیه داد. مرتب زیر پر و بال منوچهر رو می گرفت. منوچهرم زبر و زرنگ بود. هم کشاورزی می کرد، هم مرتب می رفت ماهیگیری. خدارو شکر زندگیمون خوب بود تا این که خدا ماجد رو بهمون داد. چقدر خوشحال بودم اون روز! حس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم ولی...

یه قطره اشک از چشماش چکید. با بغضی که خیلی سعی داشت کنترلش کنه، گفت:

- ماجد تازه سه سالش بود که منوچهر عوض شد. دیگه با محبت نبود. زود می رفت، دیر می اومد. بی حوصله و کج خلق شده بود. حوصله ی من و بچه رو نداشت. همش می گفتم شاید فشار کاره و این کاراش از خستگیه. چه میدونستم که عشق قدیمی آقا از شوهرش طلاق گرفته و اون هوایی شده؟

با دهن باز زل زدم تو صورت گلبهار و گفتم:

- قبلا یکی رو دوست داشت؟

- می گفت وقتی هیجده سالش بوده از دختره همسایشون خوشش می اومده ولی اون دختر عروس می شه قبل از این که فرصت کنه بره خواستگاری. منوچهر می گفت دوتس داشته دختره رو. نمی گفت عاشقش بوده که.

اشکاش تند تند رو صورتش سر می خوردن. دستاشو گرفتم و منتظر شدم ادامه بده.

- به روی خودم نیاوردم. گفتم بخوام کج خلقی کنم حالش بدتر می شه. بذارم با خودش کنار بیاد. نمی دونستم تو خفا با زنه ریختن رو هم. وقتی فهمیدم، وقتی متوجه بدبختیم شدم که چهار سال از رابطشون می گذشت و زنه رو صیغه کرده بود. دلم بدجوری به درد اومد. آه کشیدم و از خدا خواستم هر دو تاشون رو مکافات کنه. نفرینشون کردم.

تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

- زنه شب تو خواب سخته کرد به خدا راضی به مرگ هیچ کدومشون نبودم ولی دلم وقتی بشکنه ...

به حق افتاد.

- منوچهرم تو دریا غرق شد.

با حیرت فقط خیره شدم تو صورتش. از حرفاش بدجوری دهنم خشک شده بود. یه ترس وحشتناک افتاد به دلم. واسه خودم نه، من که مرگ آرزوم بود برای دانیال نگران شدم.

اشک دوید تو چشمام. تصورشم روانیم می کرد. زل زدم تو صورت گلبهار. هنوز گریه می کرد. پونه بود که گریه می کرد و بهم می گفت، هرزه. حق داشت.

صورتم رو پوشوندم و قبل از این که گلبهار بخواد پیرسه کجا، دویدم سمت اتاقم. چشمامو محکم بستم و از ته دل گفتم:

- استغفرالله... ربی و اتوب الیه!

تا شب تو اتاق موندم. تحمل بیرون رفتن و چشم تو چشم شدن با گلبهار رو نداشتم. حس می کردم پونه است که زل زده تو صورتم. پونه ای که جرمش عاشقی بود، مثل من. پونه ای که حنا می گفت دلسوزه. می گفت همدم خوییه، می گفت می میره واسه دانیال.

آهی کشیدم و چنگ زدم به بالش. منم می میردم برای دانیال. منم عاشقش بودم ولی باید کنار می اومدم. باید محکم می ایستادم و افسار دلم رو تو چنگ می گرفتم. من می تونستم. من همون شفقی بودم که زیر بار تمام مشکلاتم استوار موندم. همون کسی که دست زد به زانوهای خسته اش و بلند شد. من میتونستم. دانیال! حس کردم اسمش قرمز شد. آهی کشیدم و گذاشتم این قرمز شدن رنگ بگیره، پررنگ پررنگ! من باید رو اسمش خط می کشیدم و دور عشقش رو قلم می گرفتم. من می تونستم.

هرچند قلبم سنگین بود، هرچند نفسم سخت بالا می اومد ولی بعد از مدت ها وجدانم آسوده بود. دیگه ریز ریز ور نمی زد، اعصابم رو خط نمی کشید، معده ام رو پیچ نمی داد. آرام گرفتم. اونم می دونست شفق بگه نه، تمومه.

گوشیم رو روشن کردم و شماره ی ژیلارو گرفتم. بوق دوم کامل نخورده بود که صدای جیغش پیچید تو حلزونی گوشم:

- ای تف به گور نداشته ات شفق! کدوم قبرستونی هستی؟

سعی کردم بخندم.

- اول سلام، بعدا کلام.

غلیظ گفتم:

- زهر مار! همین مونده حرفامو به خودم برگردونی.

خندیدم و شبیه کسایی که خوشی دنیا زده زیر دلشون گفتم:

- خبه حالا! چه اعصابیم داره.

- مگه توی روانی اعصاب واسه من می ذاری؟ کجایی دو روزه؟ نمی گی نگران می شم؟

- ببخشید به خدا! حالا که زنگ زدم حالم رو بپرس.

جیغ زد:

- من عمرا حال توی خر رو بپرسم. این دانیال فربد رو کچل کرده، رفته شرکتش داد و قال. می شه بنالی ببینم چی شده بینتون؟

آخی گفتم و ادامه دادم:

- فربد چی گفته؟

- فربد؟ هیچی. می شناسیش که! داد بزنی سرش، داد می زنه سرت. یکی دانیال رو شش تا جواب داده اونم ماستاشو کیسه کرده رفته. فقط

لحظه آخر گفته زندگیتون رو به آتیش می کشم اگه تا چهل و هشت ساعت دیگه خبری ازش بهم ندید.

با حرص گفتم:

- غلط کرده!

- آره بابا! فربدم م یگه قپی اومده.

یه لحظه ترس افتاد به دلم. اگه بلایی سر فربد و ژیلارو میاورد چی؟ زبونم رو روی لبم کشیدم.

- ژیلارو نگران نباش. زنگ می زنم بهش. برای عروسی حنا میام.

- اوه! تا هفته دیگه می مونی؟

چشمامو بستم. نه! می خواستم برم زیارت، برم پابوس امام رضا. لبخند زدم و گفتم:

- می رم مشهد و بعدش زود میام.

خندید و گفتم:

- اوکی مارکوپولو! فقط شوهر من کارگر بی جیره مواجب تو نیستا. زود برگرد، کارای شرکت خودش کم بود، مال تو هم...

غش غش خندیدم و گفتم:

- اون اعتراضی نمی کنه، تو کاسه دا غتر از آش شدی؟

جیغ و ویغی کرد:

- از بس خره. من زنشم باید حواسم به زندگیم باشه. مگه نشنیدی زن زندگی رو می سازه؟

بلندتر خندیدم و گفتم:

- اوکی بساز زندگیتو خانوم زندگی کن!

صدای فرید اومد که داشت یه چیزی به ژیل می گفت. ژیل هم سرسری خب خب می کرد. بیشتر حرف زدن رو جایز ندونستم.

- برو به شوهرت برس که زندگیت خراب نشه.

خندید و گفت:

- گرسنشه.

- بهش سلام برسون.

- بزرگیتو..

- پرندم بیوس.

- باشه!

- کار نداری؟

- خودم چی؟

- خودت چی؟ یعنی چی؟

- به فرید سلام می رسونم، پرندم می بوسم. با خودم کاری نداری؟

خندیدم و گفتم:

- چرا! به فرید بگو ببوست.

غش غش خندید و گفت:

- چه می چسبه هم!

با داد گفتم:

- بی حیا!

همین طور که می خندید، گفت:

- دوس دارم، مال خودمه، شوهرمه.

- پیا نزدنش!

باز صدای غر غر فرید بلند شد. ژیل تند گفت:

- من برم تا خودمو نخورده.

هنوز داشتم می خندیدم. با سکسکه گفتم:

- می چسبه که!

خودشم خندید و گفت:

- دیگه پررو نشو! کاری باری؟

- به سلامت.

- التماس دعا! بای.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. حالم بهتر بود نسبتاً! حداقل تکلیف خودمو روشن شده می دیدم. روشن روشن!

با یکم استرس شماره ی دانیال رو گرفتم. زیر لب بسم ا... گفتم. دکمه ی تماس نشست زیر انگشت شستم.

با اولین زنگ جواب داد.

- کجایی؟

لبم رو گاز گرفتم تا آرامش از دست رفته ی ناشی از شنیدن لحن بازجوش رو به دست بیارم.

- سلام!

دادش بلند شد:

- سلام و زهر مار!

دماغم رو گرفتم و لپامو باد کردم. حنا می گفت این روش خوییه برای کسب آرامش ولی بی اثر بود.

نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم:

- صداتو بالا ببر لطفا.

بدتر داد کشید:

- کدوم گوری هستی شفق؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با بغض گفتم:

- سر گور احساسم.

یه لحظه ی خیلی کوتاه سکوت شد، حتی صدای نفسای عصییش هم نمی اومد.

با صدایی که ته مایه ی نگرانی داشت، گفت:

- چی گفتی؟

نفسم لرزونم رو بیرون دادم و گفتم:

- سر قبر احساساتم. همشون رو دفن کردم.

میتونستم اخمش رو تصور کنم، پرش گونه اش رو، آرامش قبل از طوفانش رو. هیچی نگفت و فرصت داد تا حرف بزنم.

- هرچی فکر می کنم نمی تونم مثل قبل دوست داشته باشم.

راست می گفتم مثل قبل دوستش نداشتم، بیشتر از قبل دوستش داشتم. می مردم واسش. اشک حلقه زد تو چشمم. صدام خش برداشت ولی به روی خودم نیاوردم.

- همه چیز عوض شده دانیال. من، تو، اخلاقمون، شرایط زندگیمون. من، من دیگه اون دختر بیست ساله ای که اسیر احساسات باشم نیستم و تو هم پسر بیست ساله ای که قلبش حکم می کرد نیستی.

لعلت به دروغ ولی لازم بود.

- هردومون عوض شدید. منم به شرایطم عادت دارم و دلم نمی خواد تغییری توش به وجود بیاد.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم، ترک عادت موجهه مرضه.

صدای خنده ی آرومی اومد. کم کم بلند شد، یه خنده ی عصبی و هیستریک. خنده هایی که می ترسوندم.

خوب که خندید گفت:

- حرفت همینه؟

از صدای خش دارش، ز لحن جدیش، از گرفتگی صداش یخ کردم. مور مور شدم، مو به تنم سیخ شد، لرز افتاد به جونم. چقدر راحت گفت،

حرفت همینه؟

با آرامشی که برای خودمم سوال برانگیز بود، جواب دادم:

- آره!

چند ثانیه سکوت و بعد صدای بوق نشون از قطع تماس داشت. تلفن از دستم افتاد و اشک آروم آروم سر خورد رو گونه هام. تموم شد، تمومش

کردم.

حس می کردم می تونم سرم رو بلند کنم. زل زدم به سقف! قلبم بدجور می زد ولی حس غرور می کردم. من روی احساسم پا گذاشته بودم. من

تونسته بودم با دلم بجنگم. سرم رو بلند کردم و گفتم:

- خدایا شکرت! مرسی که سربلندم کردی.

صورت مهربون گلبهار رو بوسیدم. با این که می دونستم دیگه دوست مهربونم رو نمی بینم ولی یه «به امید دیدار» گفتم.

با ماجد دوست داشتنی هم دست دادم و براش آرزوی موفقیت کردم و ازش قول گرفتم درساشو خوب بخونه. اونم با خنده ای که دندونای کرم

خورده اش رو به نمایش می گذاشت بهم قول داد. از زیر قرآن رد شدم و راهی مشهد شدم. به حضور تو یه مکان روحانی احتیاج داشتم.

آخرای شب بود که رسیدم. خسته از رانندگی، باید دنبال خونه می گشتم. یه سوئیت کوچیک نزدیک حرم کرایه کردم و با این که تک تک

سلولای بدنم له له می زدن برای خواب، غسل زیارت کردم و راهی حرم شدم. من به لحظه لحظه های بودنم تو این شهر احتیاج داشتم.

رو به روی ضریح مطهر نشستم. خلوت بود. درازو غبار روبی بسته بودن. یه خلوت قشنگ بود بین من و یه مرد آبرومند، من و اشکایی که

دونه دونه سر می خوردن و دونه های تسبیحی که بین انگشتم می چرخیدن.

چقدر خوب بود این احساس سبکی روح! چقدر خوب بود این آرامش وجدان! هرچند سنگینی قلبم آزارم می داد ولی من شرمند نبودم. می دونستم خدا می بخشد.

بعد از اون همه زاری و لابه ی من، بعد از اون همه استغفرا... و ورد، خودش می گفت منو می بخشه. منم خودم به خلوص توبه ام ایمان داشتم. بعد از چند روز گوشه نشینی و به قول ژیل ریاضت و صبح برای نماز اومدن و آخر شب برگشتن از حرم بیرون اومدم. اول نهار خوردم و بعدم برای ژیل و فرید و پرند سوغاتی خریدم. عروسی حنا هم نزدیک بود، باید لباس می خریدم. سعی کردم به جوانب و حضور حتمی دانیال و پونه توی عروسی فکر نکنم. حواسم رو متوجه ویتیرینا کردم. دلم به لباس ساده و قشنگ می خواست. به لباس قشنگ و پوشیده!

تک تک فروشگاه ها رو رد کردم تا رسیدم به یه فروشگاه بزرگ لباس مجلسی. زل زدم به ویتیرین قشنگش. کل نمای داخلی ویتیرین رو با خرده آینه پوشونده بودن. این انعکاس نور باعث جذابیت لباسا می شد. یه کت و شلوار مشکی بدجوری چشمم رو گرفت. کتش یقه ایستاده بود با دو تا دکمه ی بزرگ مشکی براق و آستینای سه ربع. به تن مانکن که عالی بود. باید امتحانش می کردم. وارد مغازه شدم. زن و مرد مسنی فروشنده بودن. هر دو با لبخند جواب سلام رو دادن و زن لباس رو آورد تا ببینم. دستی به پارچه اش کشیدم. جنس خوب و محکمی داشت. به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش. اندازه ی اندازه ام بود فقط زیر کت احتیاج به تاپ یا شومیز داشت. راضی از انتخابم لباس رو در آوردم و از اتاق بیرون زدم.

مرده با مهربونی گفت:

- خوب بود دخترم؟

از لفظ دخترم لبخند اومد رو لبم. سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- بله خوبه.

مهربون خندید و گفت:

- ایشالا مبارک باشه.

کارتم رو به سمتش گرفتم و زیر لب تشکر کردم و رمز رو گفتم. بعد از حساب کردن، از مغازه بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم. بقیه ی خریدار رو گذاشتم برای فردا. بعد با آرامش به سمت سویتم حرکت کردم. این قدر آروم بودن خودم رو هم متعجب کرده بود. خدایا این آرامش همیشگیه؟

روز بعد با صاحب سوییت تسویه حساب کردم و برای ادامه ی خرید راهی خیابون گردی شدم. یه جفت کیف و کفش قرمز خوشگل خریدم. رنگ قرمز شون بدجوری قبقاقم کرده بود. یه تاپ دکلمه ی قرمز هم خریدم. مانتوی مشکی مجلسی شیک و شال مشکی، قرمز. سرخوش از خریدن کلی وسایل قشنگ سوار ماشین شدم. نهار ساندویچ خوردم و برای نماز جماعت رفتم حرم. زیارت هم کردم و بدون خداحافظی از حرم زدم بیرون. لحظه ی آخر زل زدم به ضریح طلایی رنگ و زیر لب گفتم:

- دعا کنید آرامشم دائمی باشه. دعا کنید سر قول و قرارام بمونم. دعا کنید دلم پیروز نشه.

بعد لبخندی زدم و رفتم سمت پارکینگ. بعد از هفده روز داشتم برمی گشتم تهران. دلم برای همه چیز تنگ شده بود. برای ژیل و پرند، برای

فربد، برای کارمندای شرکت، برای حنا و حتی برای خونه ی بی روحم.

باز نداشتم ذهنم به سمت ممنوعه ها بره. من حق نداشتم برای اون دلتنگ باشم.

عینک آفتابیم رو روی چشمم گذاشتم و زل زدم به جاده. پام رو روی گاز فشار دادم و گفتم:

- پیش به سوی زندگی بی خیالی!

لبخند نشست روی لبم. لبخندی که خودم رو هم متعجب کرده بود ولی همه چیز عوض شده بود، همه چیز!

من آرومم

قسم خوردم آروم باشم.

به اندازه ی تمام روزهایی که مونده.

به اندازه ی تمام لبخندهایی که رو لبای قشنگت نقش می بنده.

به اندازه ی تمام قطره های بارونی که روی این کره ی خاکی می شینه.

به اندازه ی دوستت دارم هایی که بین عاشقارو و بدل می شه.

به اندازه ی نفس های باقی مونده ام

آرومم!

آرومِ آروم!

مثل یه کودک تو بغل مادر

مثل یه پرنده ی توی لونه

مثل لبخند گرم خورشید!

من آرومم

فقط نمی دونم چرا گاهی آه می کشم

آه! به اندازه ی همه ی نفسم.

لعنت به این آه!

به آه هایی که تو سینه ام هستن

هرچقدرم عمیق نفس بکشم خالی نمی شن

ولی... من آرومم

درکنار دلتنگیا، بغضا، آه ها!

خیالت راحت

از این به بعد نه من هستم، نه سایه ی من!

نه مروارید احساسی که فقط واسه تو بچکه

من و احساسم تموم شدیم.

سلام زندگی جدید من!

سلام روزگار بی روح!

سلام شفق بی احساس!

با رضایت نگاه از آینه ی روبروم گرفتم. راضی بودم. دست آرایشگر درد نکنه. موهامو سشوار کشیده بود و یه تل مشکی که گل خیلی بزرگ و براقی داشت روی موهام زده بود. آرایشمم که به درخواست خودم کم رنگ بود.

به ژيلا چشم دوختم. مشغول بحث با آرایشگر بود و داشت از مدل موهاش ایراد می گرفت. هرچی بهش گفته بودم موهاشو ساده سشوار بکشه به گوشش نرفته بود و حالا به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده.

با غصه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی زشت شدم شفق؟

خندیدم و همین طور که لاک می زدم گفتم:

- نه! خوبی.

- دلداری دادی الان؟

- خب وقتی می گم موهاشو جمع نکن گوش نمی دی.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

- آخه وقتی موهامو سشوار می کشم فرید می گه شبیه شیر می شی.

از ته دل خندیدم و گفتم:

- الان گوشتات شبیه آینه تریلی تو ذوقن.

دو تا دستش رو گذاشت رو گوشاش و با بهت به چهره اش تو آینه چشم دوخت و گفت:

- مرگ من؟

همین طور که می خندیدم گفتم:

- جون تو!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- پس بگم مدلتو عوض کنه.

می دونستم ازش بعید نیست آرایشگر رو مجبور کنه از اول آرایشش کنه و موهاشو درست کنه، برای همین گفتم:

- به جون خودم خوب شدی. در ضمن کی حواسش به من و توه؟ هیچکی هم که نمی شناسه ما رو جز حنا و خونواده اش که از خودمونن.

یه لبخند اطمینان بخشم زدم. ژيلا چشماشو بست و باز کرد. این جوری نشون داد موافقه.

فرید و پرند بعد از یه ربع رسیدن و چهارتایی راهی باغ شدیم. تمام مدت سعی می کردم به حرفای فرید بخندم ولی نمی شد. فکر روبرو شدن با

دانیال و پونه خط میکشید رو اعصابم. از درون می لرزیدم. انگاری فشارم افتاده باشه. فکر این که دست تو دست پونه بینمش... وای خدا!

به خودم نهیب زدم، شفق! قرار شد بی خیال باشی.

دستامو مشت کردم و گفتم، من قویم. خیلی قوی!

چشمامو بستم و تا باغ دعا خوندم تا یکم آرام شم. نسبتا هم موفق بودم. جلوی در باغ از دیدن ماشینش که هم زمان با ما ترمز کرد، حس کردم

قلبم وایساد. توی گوشام نبض می زد. لرز بدی به جونم افتاده بود. صدای عصبی فرید رو شنیدم:

– این نکبتم که هست.

ژیلا خندید و گفت:

– بین از بس همو دوست دارین هی شاخ تو شاخ می شین.

فرید غرغری کرد و ماشین رو پارک کرد. پرند رو بغل گرفت و پیاده شد. ژیلای هم با کلی کلاس و پرستیژ پیاده شد ولی من همه نگاهم جمع

ماشین دانیال بود. پیاده شد و به طرف در کمک راننده رفت. در رو باز کرد برای زنش، برای شریک زندگیش.

بغض چنگ زد تو گلو. پونه پیاده شد، آراسته و رنگین. لبخندی پاشید تو صورت دانیال و بازویش رو چنگ زد.

نفسم گره خورد تو گلو. یقه ام رو چنگ زدم تا نفسم بکشم ولی شدنی نبود.

فرید سکوت رو شکست:

– پیاده نمی شی؟

نگاهم رو از دانیال و پونه که هم گام می رفتن گرفتم. نفسم رو با آخ فوت کردم و بی توجه به نگاه پر ترحم فرید و ژیلای پیاده شدم.

چه شبی بشه امشب!

ژیلای و فرید درکم می کردن برای همین توی دورترین نقطه ی باغ جایی که تقریبا هیچکس مخصوصا دانیال بهمون احاطه نداشت نشستیم. به

محض این که مطمئن شدم نمی بیندمون، نفسم رو فوت کردم و خیره شدم به جمعی که مشغول خودکشی بودن. عروسی بود، عروسی یه زوج

عاشق. زوجی که مطمئن بودم خوب قدر هم رو می دونن. اونا قدر وصال رو می دونستن.

صدای فرید منو از فکر بیرون کشید.

– ژیلای چی بود اون بیتی که دیشب خوندی؟

ژیلای مانتو و شالش رو درآورد و گفت:

– دیشب؟

– آره دیگه. همونی که گفتم مصداق اصلیش امیر و حنا هستن.

ژیلای لبخند زد و منو نگاه کرد.

– ارزش وصل نداند مگر آزرده ی هجر...

با آه همراهیش کردم:

– مانده آسوده بخسبد چو به منزل برسد.

فربد خندید و گفت:

- عروسی امشب با همه ی عروسها فرق داره. نمی دونم چرا این حس رو دارم.

خندیدم و زل زدم به در ورودی که جمعیت به سمتش می رفتن. گویا قرار بود عروس و داماد وارد شن.

- این عروسی خاصه. حس می کنم امشب همه خوشحالن.

- خداییش این دو تا بهتر از هم گیرشون نمی اومد. بیچاره ها سختی هم خیلی کشیدن.

من و ژیلآ آه کشیدیم و فربد لبخند زد.

صدای کل کشیدنا، دود اسپند و لبای خندون می گفت عروس و داماد رسیدن. از شدت خوشحالی اشک جمع شد تو چشمام. خوشحال بودم برای

حنا و امیر، برای خانواده هاشون که از ته دل می خندیدن و برای عشقی که داشت به وصال می پیوست.

لبای خندون امیر نظام، لبخند باوقار حنا، نگاهای عاشقانشون، باعث شد از ته دل بگم خدایا شکرت. برای خوشبختی ای که حقشون بود و به

حقیقت پیوسته بود.

حنا می خندید. بغلش کردم و از ته دل براش آرزوی خوشبختی کردم. امیر سرحال و قبراق با فربد شوخی می کرد ولی من و حنا و ژیلآ تمام

تلاشمون رو می کردیم گریه نکنیم. گریه ی شوق!

حلقه ی سه تاییمون شکسته شد و فربد با خنده گفت:

- گریه نکنید که شبیه لولو میشید سه تاتون.

خندیدیم و حنا و امیر دست تو دست هم رفتن تا به بقیه سلام بدن.

ژیلآ خیاری پوست گرفت و بهم تعارف کرد. آروم تشکر کردم و یه تیکه اش رو برداشتم و همین طور که مراقب بود رژم رو خراب نکنه گازش

زدم.

- اون پسره چه بد نگاهت می کنه.

با تعجب گفتم:

- منو؟

- اوهوم.

- کدوم؟

- یهویی نگاهش نکن چون الان روت زومه. همونی که کت طوسی و شلوار مشکی تنش و موهاش فشنه.

زیر چشمی به سمتی که ژیلآ داشت اشاره می زد نگاه کردم. راست می گفت. پسره بدجوری داشت نگاهم می کرد.

فربد هم مسیر نگاه ما دو تا رو دنبال کرد و گفت:

- گلوش گیر کرده؟

ژیلآ پرتقالی رو که می رفت پوست بگیره به سمتش پرتاب کرد و گفت:

- شبیه خاله زنکا شدی. حرفای ما رو گوش می دی؟

من خندیدم و فرید خونسرد گفت:

- وقتی با دو تا خاله زنک هم نشینم راه دیگه ای می مونه؟

من و ژیلا غش غش خندیدیم و فرید با لبخند پرتقال رو پوست گرفت و گذاشت جلومون و گفت:

- می شناسمش.

با ژیلا هم زمان گفتیم:

- کیو؟

نگاه عاقل اندر سفیه فرید خورد تو تخم چشمامون.

- خب همونی که داره زاغ سیاه شفقو چوب می زنه دیگه.

ژلا با ذوق گفت:

- از کجا؟ کیه؟

- تو شرکت دانیال حسابداره. می شه پسر دایی حنا که اشتباه نکنم.

آهانی گفتم. صدای پرند فرصت ادامه ی بحث رو ازمون گرفت:

- من دیش دالم. (جیش دارم).

ژیلا مظلومانه زل زد به فرید. فرید خندید و بلند شد و گفت:

- اوکی خر شدم. همچین نگام نکن!

بعد بی توجه به خنده ی من و ژیلا پرند رو بغل کرد به سمت سرویسا رفت. ژیلا سریع گفت:

- اگه همونی باشه که حدس می زنم از زنش جدا شده.

ژیلا به خاطر کنجکاوی و فضولیش آمار همه تو دستش بود. با تعجب گفت:

- از کجا می دونی؟

- همون وقتی که امیر نظام رفته بود، حنا گفت پسر داییش که از زنش جدا شده خواستگار شه.

آهانی گفتم و دوباره زیر چشمی زل زدم به پسر. داشت با دانیال حرف می زد.

نمی دونم چی به دانیال گفت که دانیال اخماشو تو هم کشید و با خشم پسر رو برانداز کرد. اونم خیلی زود دمش و گذاشت رو کولش و در

رفت. برگشتم سمت ژیلا تا ببینم چیزی که من دیدم رو دیده یا نه که دیدم اونم دهنش باز مونده. با زحمت دهنش رو بست و گفت:

- دانیال نامرد!

با حیرت گفتم:

- چرا؟

- پسره گفت از اون دختر کت و شلواریه خوشم اومده. می شناسیش؟ دانیال گفت، اگه رفتی طرفش حسابت با کرام الکاتبینه.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- لب خونی بلدی مگه؟

خندید و گفت:

- یادت رفته یه برادر کر و لال دارم؟

با یادآوری برادر ژیلآ آهی کشیدم و گفتم:

- آهان!

قبلا بهم گفته بود که برادرش مشکل داشته و ژیلآ همیشه همراهیش می کرده تا تونسته حرف زدن یاد بگیره. یهو فکرم رفت سمت دانیال. اون

چرا باید ...؟

- ما اومدیم.

برگشتم و فرید و پرند رو دیدم که با خنده داشتن نگاهمون می کردن. دستامو برای بغل گرفتن پرند باز کردم و نشوندمش روی پام. با شیرین زبونی برام شعر می خوند و من همه ی حواسم رو داده بودم بهش. سعی کردم به همه ی چیز بی تفاوت باشم، مخصوصا اونایی که تو دلم نور امید روشن می کرد.

با نشستن دست ژیلآ روی شونه ام حواسم رو از پرند گرفتم. شالش رو روی دوشش انداخت و گفت:

- بریم سر سفره هدیه مون رو بدیم.

لبخند زدم و پرند رو به فرید سپردم و دنبال ژیلآ راه افتادم. به محض رسیدن ما حنا به ای داد و باعث شد امیر واضح و مشخص بخنده. امیرنظامم بلند، کشیده و رسا به داد. لبخندی که به صورت هم پاشیدن منو هم گرم کرد و خنده آورد رو لبم. خندیدم و خواستم موهامو بفرستم پشت گوشم که دانیال رو میخ خودم دیدم. با آنچنان تحسینی زل زده بود به صورتم که دستم کنار گوشم ثابت موند. نگاهم ناخودآگاه دنبال پونه گشت. کنارش وایساده بود و داشت پوزخند می زد، البته از دید من. شاید خیلی ها اون چیزی که من دیدم رو لبخند برداشت می کردن ولی من می فهمیدم معنیشو. یه لباس بادمجونی دکلمه ی خیلی کوتاه پوشیده بود و پاهای خوش فرم و کشیده اش رو به نمایش گذاشته بود. دانیال منم می دونستم روی این مسایل غیرتی نیست.

ژیلآ هروقت زن بدپوشی رو می دید می گفت شوهراشون نمی فهمن اینا بد لباس پوشیدن. می گفتم چرا؟ جواب می داد چون اینا رو تو آپن ترین حالت دیدن. خب نمی فهمن الان زنشون... ولی خب من قبول نداشتم.

با سقلمه ای که ژیلآ روونه ی بازوم کرد، متوجه شدم خیلی وقته دارم پونه رو نگاه می کنم. سریع سرم رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

- اصلا به من چه؟

سریع لبخندی زدم و زل زدم به امیر و حنا که محکم دست همو گرفته بودن. صبر کردیم نزدیکاشون هدیه ها رو بدن و بعد ما بریم جلو. ژیلآ از طرف خودش و من شمایی رو که خریده بودیم تقدیم کرد و کنار حنا وایسادیم تا عکس بگیریم. عجیب اون عکسه بهم چسبید، چون می دونستم لبخندای هممون واقعی واقعه. واقعی برای یه وصال شیرین. از ته دل شبیه مادربرزگا گفتم:

- الهی خوشبخت شی حنا!

خندید و بغلم کرد و گفت:

- الهی قسمت تو شه. خیلی خوبه شفق!

اون خندید ولی من پوزخند زدم. به قول ژیللا، ترشیده بودم دیگه. مگه این که عزرائیل منو می گرفت.

از این فکر لرزیدم، بعد با خودم گفتم، مگه مردن آرزوت نیست؟ پس چرا؟

سریع جواب خودم رو دادم، از مرگ می ترسم حتی اگه آرزوش کنم. اونم روزی هزار بار.

گوشیم زنگ خورد. نمی دونم چرا هروقت من اراده می کردم حواسم رو بدم به کار این ژیللا هوس می کرد زنگ بزنه. مطمئن بودم خودش

چون کس دیگه ای شماره ی گوشیم رو نمی گرفت. حتی مشتریا هم شماره شرکت رو داشتن. با اطمینان از این که خودش، جواب دادم:

- ژیللا به جون خودت کار دارم.

- سلام.

ابروهام بهم نزدیک شدن و خط افتاد رو پیشونیم. صدای ژیللا این قدر نازک نبود.

سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم:

- سلام، بفرمایید.

یه سکوت چند ثانیه ای کرد و بعد گفت:

- پونه هستم.

اخمام بیشتر تو هم شدن. یاد سیلش افتادم، یاد اخما و نفرتش، پوزخندش... قبلا حس می کردم مزاحشم ولی در این لحظه حسابم با خودم

پاک بود برای همین به دفاع گفتم:

- خانوم محترم یه ماهه نه شوهرتون رو دیدم نه ازش خبر دارم. هر بد و بیراهیم که هست تو دلتون بهم بدید من سرم شلوغه.

بعد با عجله گوشی رو قطع کردم. خدا دانیال چی کار کرده بود که پونه یاد من افتاده بود.

دوباره گوشی زنگ خورد. نمی خواستم جواب بدم ولی یه لحظه فکر کردم حرکتیم بچه گونه است. با جدیت دکمه ی برقراری ارتباط رو زدم.

هرچی تا حالا سکوت کرده بودم بس بود. الان آماده بودم یه کلمه بگه ده تا جوابشو بدم.

- تورو خدا قطع نکن. باید باهات حرف بزنم.

جدی گفتم:

- حرفی برای گفتن نیست. زندگی من و شما هیچ ربطی به هم نداره. من هیچ وجه مشترکی نمی بینم که بخوایم درباره اش حرف بزنیم.

اونم با جدیت جواب داد:

- چرا یه وجه مشترک داریم... دانیال!

دهنم بسته شد. نتونستم مخالفتی کنم و بگم دانیال به من ربطی نداره، یعنی ربطی هم نداشت. البته با عقلم ولی با دلم باید چی کار می کردم؟

دانیال جاش تو دلم بود.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

- باید ببینمت شفق. خواهش می کنم ازت!

لحن صداش بدجوری دلم رو سوزوند. نیاز و احتیاج موج می زد تو کلامش. چشمامو بستم و گفتم:

- کی؟ کجا؟

نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت:

- هروقت تو بخوای.

من پونه رو مغرور و سنگی شناخته بودم. می ترسوند منو این لحنش، این عجز، این لحن پر التماس!

بدجوری حس کنجکاویم تحریک شده بود. چشمامو باز کردم و گفتم:

- ساعت هفت، تو کافی شاپ ترنج. می دونی کجاست؟

نگفتم می دونید. دلیلی نداشت. اون از جمع استفاده نکرده بود که من بخوام استفاده کنم.

- آره می دونم. ساعت هفت اونجام.

- باشه.

منتظر شدم قطع کنه ولی چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

- حتما میای دیگه. نه؟

ترسیده بودم. استرس و دلشوره ی بدی داشتم. از ملاقات با پونه خاطره ی خوبی نداشتم. از اون روزی که دیدمش بدبختیام شروع شده بود، با

این حال با لحن محکمی گفتم:

- آره!

- پس منتظر تم.

و بعد بوق ممتدی که پیچید، نشون از قطع تماس داشت. گوشیم رو روی میز انداختم و سعی کردم حواسم رو به برنامه ی روبروم متمرکز کنم

ولی واقعا شدنی نبود. پونه چی می خواست بگه؟

یه لحظه از خودم حرصم گرفتم. من که تکلیفم رو روشن کرده بودم کجا می خواستم برم.

سریع تلفن رو برداشتم و خواستم شماره اش رو بگیرم و بگم نیام که ثانیه ی آخر منصرف شدم. یه فرصت لطمه ای به قول و قرارم نمی زد.

نگاهی به ساعت انداختم. تازه سه بود. چهار ساعت! کاش زمان زودتری گفته بودم. این چهار ساعت رو با کنجکاویم چطوری بگذرونم؟

چشمامو بستم و گفتم:

- کار بدی دارم انجام می دم خدا؟

یه ندایی از درونم داد زد، نه!

لبخند اومد رو لبم. انگار همین نه، کافی بود تا خیالم جمع شه. من چیزی برای از دست دادن نداشتم پس ترس هم نباید داشته باشم. من با این

ملاقات چیزی رو از دست نمی دم. دانیال جاش تو قلبم محفوظه. این که باهاش باشم گناهه ولی این که تو دلم داشته باشمش که گناه نیست.

روبروم یه زن مغرور نشسته بود که برای زمین و زمان منت داشت. با صورتی که زیر خروارها آرایش لوند به نظر می رسید و چشمایی که

سرخیشون خبر از یه گریه یا بغض فرو خورده داشت. ناخن های کشیده ای روی میز ضرب گرفته بودن و با دست دیگه اش گوشی موبایلش

رو بازی می داد.

دلم بدجوری تاب می خورد. دوست داشتم زودتر حرفشو بزنه ولی اون انگار خیال زبون باز کردن نداشت. منم خیال سوال پرسیدن نداشت. تو قالب جدیم فرو رفته بودم و خیال شکستن حصار سکوت رو نداشت.

اگه پونه مغرور بود، منم مغرور بودم. من با سکوت همزاد بودم. می تونستم جلوی زبونم رو بگیرم و حرفی نزنم و فقط منتظر بمونم. من به این رویه عادت داشتم.

بالاخره سرش رو بلند کرد و نفسش رو شبیه آه بیرون فرستاد. حالا دیگه سفارش قهوه هم روی میز بود و منم وسیله ای برای ور رفتن پیدا کرده بودم. بدنه ی فنجون قهوه ام!

- مطمئنم که می دونی چرا این جایی؟

در مقابل لحن پر از غرورش پوزخند زدم. این کجا و اونیه که پای تلفن التماس می کرد کجا. هیچی نگفتم و گذاشتم توی دلش هر فکری دوست داره بکنه.

- دانیال بیمارستانه.

پوزخند از روی لبم کنار رفت. نگاه متعجبم سر خورد روی صورت جدیش. اشک حلقه زده بود تو چشماش. منتظر تلنگر بود که بشکنه. بغضی که خش می انداخت صداش رو.

دانیال بیمارستان بود؟ ولی چرا؟

بازم نتونستم زبونم رو حرکت بدم. این بار از سر غرور و لجبازی نبود سکوت، سکوتی که به خاطر شوک بود، به خاطر ترس و دلهره بود.

پونه نگاهش رو داد به بخار بلند شده از روی قهوه اش و گفت:

- فشار عصبی برآش سمه، حرص و غصه سمه، مشروب و سیگار سمن برآش.

به حق هق افتاد. دستمال خوشگل و تمیزی از کیفش بیرون کشید و اشکاش رو پاک کرد. قلبم محکم می زد. دانیال و مشروب؟ حالا سیگار هیچی. اصلا چش بود؟ چی شده بود؟

- من، دانیال، پیمان و داریوش از بچگی هم بازی بودیم. با هم بزرگ شدیم و قد کشیدیم. داریوش پسر عموی من بود و همسایمون. برعکس پیمان و دانیال که مدافع و حامیم بودن، داریوش اذیت می کرد. روزی نبود که موهامو نکشه و اشکم رو در نیاره. نقاشیامو پاره نکنه و عروسکم رو برنداره. داریوش یه شیطون واقعی بود.

نمیدونستم اینا چه ربطی به من داره ولی پونه اصرار داشت بشنوم. اینو از نگاهش می خوندم.

- با این که خیلی آزارم می داد ولی بیشتر از دانیال و پیمان دوستش داشتم. یه جورایی از اذیتاش لذت می بردم، چون با همه ی بچگیم می تونستم درک کنم بلاهایی که سرم میاره برای عصبی کردن دانیاله. هیچ وقت با هم نمی ساختن. یعنی داریوش آدم سازش پذیری نبود ولی با دانیال از همه بدتر بود. یکم که بزرگتر شدیم، فهمیدم دوستش دارم. یه حس خیلی خاص و ناب و یه جور حس ویژه اما نه فرصت شد به علاقه ام پر و بال بدم، نه ارزش با کسی حرف بزنم چون عموم اینا تصمیم گرفتن برای همیشه از ایران برن. به تبع اون داریوشم می رفت و این برای من یعنی...

نگاهش رو از فنجون قهوه اش گرفت و داد به صورت من.

- همش سیزده سالم بود. یه دختر نوجوون که به شدت تحت تاثیر احساساته. افسردگی گرفتم. تو اون شرایط که حاضر نبودم هیچ حرفی به زبون بیارم دانیال شد دوست صمیم و این قدر باهام حرف زد و برام تفریحات مختلف در نظر گرفت که فراموش کنم داریوش رو. این قدر که خودش پررنگ شه تو ذهنم، حتی از داریوش هم پررنگ تر.

یه قطره دیگه اشک از چشمش چکید.

- من سیزده سالم بود، دانیال چهارده. من احساساتی بودم، اون تو یه دوران حساس و پر تنش. بدخلقی و بدعنقیش همه رو عاصی کرده بود. هرروزی یه دوست دختر، هر دفعه یه مهمونی، هربار یه مد و مدلی. خدا می دونه اون روزا چی می کشیدم ولی هیچی نمی گفتم. می ترسیدم بگم و پسم بزنه، می ترسیدم صحبتی بشه و از هم دور شیم. می ریختم تو خودم. به این که هربار منو می بینه، می خنده و دستم رو می گیره تا از اتفاقات روز و هفته مون بگیم راضی بودم تا این که مادر بزرگم حالش بد شد و یه سخته ی شدید کرد. آخرین روزای زندگیش رو خوب یادمه. هممون رو جمع کرد دور تخت و به مامان من و مامان دانیال گفت، دلم نمی خواد بچه ای که شماها براش زحمت کشیدید و مثل جگر گوشه ی خودتون بزرگ کردید وارد یه خانواده ی دیگه شه. همون روز اولی که آوردیدش گفتم دانیال و پونه مال همن. این تنها درخواست منه. همین حرف مادر بزرگ کافی بود تا دانیال رو حق مسلم خودم بدونم. هرچند دانیال اصلا حرفای مادر بزرگ رو جدی نگرفته و هی مسخره شون میکرد ولی... ولی من اگه بگم از حرفاش ذوق مرگ بودم دروغ نگفتم. هر روزی که می گذشت، تلاش من برای داشتن دانیال بیشتر می شد و دانیال از من دور تر. با پیمان خیلی صمیمی بود. این قدر صمیمی که از کل جیک و پوک هم خبر داشتن و دانیال بارها به پیمان گفته بود پونه واسم مثل خواهرمه ولی من نمی خواستم قبول کنم. می دونستم عمل به حرف بزرگتر این قدر تو خانواده مون جا افتاده هست که ترسی به دلم راه ندم. دانیال مال من بود و می دونستم عمر دوستی هاش کوتاهه، پس ترسی برای از دست دادنش نداشتم ولی دانیال روز به روز ازم دورتر شد. پاشو کرد تو یه کفش که میخواد بره خارج. وقتی فهمیدم روانی شدم. باز داشتم افسردگی می گرفتم ولی عمو اینا قبول نکردن و فرستادنش تهران. از غصه ی دوریش کلی تو درسام افت داشتم و وقتی برای کنکورم در جا زدم. بابا تصمیم گرفت برای عوض شدن حال و هوام بفرستم دبی. همون مدتی که دبی بودم، شنیدم با یه دختره دوست شده. پیمان می گفت دانیال زیاد از دختره نمی گه ولی گفته براش با همه فرق داره و بهش به چشم سر گرمی نگاه نمی کنه.

اشک باز نشست تو چشماش. با غصه ادامه داد:

- از پسر عمو سیروس و پیمان خواستم ببین طرف کیه؟ ببین رابطشون در چه حده. وقتی نتیجه ها رو بهم دادن، شکستم، خرد شدم ولی من برای به دست آوردن دانیال همه ی تلاشم رو می کردم.

به مامانم گفتم. مادر بود، درک می کرد. قول داد با خاله صحبت کنه. خاله هم، از خداهش بود و می گفت کی بهتر از پونه. قرار شد دانیال که برای عید اومد نامزدی رو رسمی کنیم. می خواستم تو عمل انجام شده بذارمش که همین طورم شد. دانیال با اعصاب داغون و اخلاق بد رسید. این قدر آشفته بود که مطمئنم وقتی باهاش درباره ی من حرف زدن چیزی نفهمیده. وقتی داشت حلقه ی نامزدی رو دستم می کرد، منگی و گنگی نگاهش رو به وضوح درک می کردم. دانیال تو این دنیا سیر نمی کرد اصلا.

منگی و گنگی نگاهش رو به وضوح درک می کردم. دانیال تو این دنیا سیر نمی کرد اصلا. نامزد شدیم و چند روز بعدش دانیال باهام حرف زد و

گفت که به درد هم نمی خوریم ولی من سرتق تر از این حرفا بودم که بکشم کنار. من می خواستمش، به هر قیمتی.

قرار شد به مدت از هم دور باشیم و درست بشینیم فکر کنیم. دانیال اینو با جدیت گفت. امیدوار بودم به من فکر کنه ولی می دونم وقتی اومد تهران، وقتی تو رو دید، منو کلا فراموش کرد.

باز به حق افتاد، این قدر شدید که چند نفری که توی کافه بودن به سمتون برگشتن.

- تو چی داشتی که من نداشتم؟ تو چی بودی شفق؟ دانیال چی تو وجودت دیده بود که این قدر راحت منو پس می زد؟

تو اون مدت نه تنها به من فکر نکرده بود بلکه بیشتر به تو پیوند خورده بود و عاشق تر شده بود. گفت نه، گفت نمی خوامت. زدم به شارلاتان بازی و دست گذاشتم رو نقطه ی حساسش، روی حرومزاده بودن همون چیزی که روانیش می کرد. بهش گفتم از به حرومزاده ی نمک به حروم بعید نیست. هیچی نگفت. فقط زل زد تو چشمامو گفت، شفقم رو که ازم گرفتی، زندگی منو که تلخ کردی، زندگی خودتو جهنم نکن ولی من، من ابله شبیه بدبختا ایستادگی کردم و گفتم که جهنمش رو دوست دارم.

با دستاش صورتش رو پوشوند و ادامه داد:

- شب عروسیمون شبیه همه چیز بود جز عروسی. دومی که حاضر نبود نگاهم کنه، دستم رو بگیره یا حتی به لبخند زورکی بزنه. حتی حاضر نبود جلوی مهمونا نقش بازی کنه. اون شب با تمام وجودم معنی مرده ی متحرک رو درک کردم. شب عروسی رو یادم نمی ره. به خونه نرسیده، از حال رفت. دکتر گفت معده اش خون ریزی کرده و باید خیلی خیلی مراقبش باشیم. کار هر روزم این بود که باهاش برم دانشگاه و مراقبش باشم. بهش محبت کنم، مثل به زن دلسوز ولی اون وقتی بغلم می کرد از شفق می گفت، از عشقش می گفت، از این که نگرانشه می گفت، از دلتنگیاش می گفت.

- می فهمی؟ تو بغل من، جایی که باید فقط از من و خودش حرف زده می شد تو بودی. یادت با دانیال بود و سایه ات با من. با این همه با این که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد، به فکر نجات حنا بود. کمکش کردم. حنا هم دست کمی از دانیال نداشت. با این حال حضورش کمک مفیدی بود. این که دانیال یکم از فکر غم های خودش بیاد بیرون و مثل همیشه دست دوستاشو بگیره.

حنا بهتر شد، دانیال بهتر شد، زندگیمن بهتر شد ولی شد به کلیشه ی ساده، به زندگی معمولی معمولی. نه عشقی، نه محبتی. دانیال هیچ وقت از سر عشق با من نبود. درک می کردم هروقت میاد سمتم از روی نیازه، درک می کردم ولی دم نمی زدم. خودم این راه رو انتخاب کرده بودم ولی صبرم حدی داشت. تا این که از خونه ی سابقش زنگ زد و گفتن تو اومدی. به هم ریخت، داغون شد، روانی شد. ازش بریدم، دیگه نتونستم دوستش داشته باشم مخصوصا وقتی که بعد از سه سال خبری از بچه هم نشد. زندگیمن بیش از حد دچار یکنواختی بود. نه عشقی داشتم، نه محبتی، نه بچه ای که دلم بهش خوش باشه، نه کار و شغلی.

مجبورش کردم بریم دکتر. راحت نبود راضی کردنش ولی رفتیم. جواب آزمایشا همه یکی بودن. نه من مشکلی داشتم، نه دانیال ولی... انگاری قسمت نبود. حالا نوبت من بود که افسرده بشم و تو خودم فرو برم. دانیال وقتی حال و روزم رو دید، پیشنهاد داد برای درمان اقدام کنیم. چند باری هم امتحان کردیم ولی فایده نداشت، تا این که عید نوروز دو سال پیش بود و مثل همیشه راهی شیراز شدیم و در کمال تعجب دیدیم عمو اینا بعد از سال ها برگشتن ایران. داریوشم بود. این قدر از دیدنش بعد از سال ها خوشحال بودم که نفهمیدم چطوری پریدم بغلش. وقتی می رفت، هفده سالش بود و وقتی برگشت بیست و هشت ساله بود. خیلی خیلی تغییر کرده بود ولی هنوزم برق شرارت ته چشماش بود. هرچی با

من خوب برخورد کرد با دانیال سرد و یخی بود. دانیال فهمیدم از این که رفتم بغل داریوش عصبانیه ولی به روی خودم نیاوردم. تو ایام عید بود که دانیال رفته بود با دوستاش کوه که داریوش زنگ زد و ازم خواست هم دیگه رو ببینیم. رفتم دیدنش، خیلی رک و پوست کنده بهم گفت دوستم داره. گفت از همون قدیما دوستم داشته و فکر نمی کرده با دانیال ازدواج کنم. می گفت از چشمام عشق رو می خونده و توقع نداشته این قدر راحت فراموشش کنم. تازه با این حرفاش بود که یادم افتاد یه زمانی چقدر دوستش داشتم ولی من یه زن متاهل بودم. هرچی من می گفتم من متاهلم، خیلی ریلکس می گفت طلاق بگیر. تاثیرات زندگی تو یه کشور غربی بود. از همون جا بود که رابطمون شروع شد. نه این که خدایی نکرده فکر کنی منظورم از رابطه...

حرفش رو خورد و خیره شد تو چشمام. سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. پونه ادامه داد:

- داریوش تو تهران مطب زد و شروع کرد به طبابت. هر از گاهی وقتی از زندگی کلیشه ایم خسته می شدم دور از چشم دانیال باهاش می رفتم بیرون. هر دومون قبول کرده بودیم که فقط مثل دو تا دوست باشیم نه چیز دیگه تا این که یه روز دانیال رفته بود شمال و من تو خونه تنها بودم که داریوش زنگ زد و گفت میاد خونمون. قبلا هم چند باری اومده بود و با هم چایی خورده بودیم و گپ زده بودیم ولی اون پاشو از حریمش درازتر نکرده بود. اون روزم داشتیم چایی می خوردیم که...

دانیال خیلی بی خبر از راه رسید. منو داریوش رو که دید روانی شد. داد و قال راه انداخت. فرصت نمی داد حرف بزنم یا حتی داریوش حرفی بزنه. کل خونه رو به هم ریخت و آن چنان دعوایی با داریوش کرد که...

با آه ادامه داد:

- آخرشم کارش کشید به بیمارستان و بازم معده دردش عود کرد. زندگیمون گند بود، گندتر شد. هرچی واسش قسم می خوردم هیچی بینمون نیست، قبول نمی کرد و همش سرکوفت می زد و با خشم نگاهم می کرد. ازش خواستم طلاقم بده. داریوشم چون خودش رو مقصر می دونست اصرار داشت از دانیال جدا شم و باهاش ازدواج کنم تا راحت شم ولی دانیال افتاده بود رو دنده ی لج. یه شب اومد خونه، شنگول و سرخوش. بغلم کرد و من مات موندم. با خنده از اتفاقاتی که توی روز افتاده بود حرف زد و من فهمیدم قصدش آزار دادنمه. از تو گفت، از این که بعد از سال ها باهات رودررو حرف زده و این که چقدر خوشگل شدی، خانوم شدی و چقدر موفقی. کارشناسی ارشدتو گرفتی و... حرفاش بوی طعنه و آزار داشتن. می خواست اذیتم کنه. وقتی دید هیچی نمی گم به هم ریخت، روانی شد و داد و بیداد کرد و گفت به خاطر من تو رو از دست داده و حالا باید وایسم و شاهد خوشیاتون باشم. اون روز نابود شدن رو، خرد شدن رو به معنی واقعی حس کردم. چند بار خواستم پیام شرکتت و بهت بگم جریان رو ولی هم از دانیال می ترسیدم، هم روی دیدنت رو نداشتم. وقتی تو خونه ام دیدمت، به هم ریختم. شرایطتون درست مثل وقتی بود که داریوش اومده بود پیش من ولی من تازه دانیال رو درک کردم. تازه دانیال عاشق من نبود ولی من بودم. اون شب تو فرار کردی و دانیال به هم ریخته برگشت خونه. بازم ازش خواستم منو طلاق بده ولی گفت عمرا! عمرا رو این قدر غلیظ گفت که تصمیمم برای طلاق گرفتن ازش صد برابر شد. تصمیم گرفتم تو رو تحریک کنم تا با دانیال حرف بزنی و مجبورش کنی طلاقم بده. اومدم شرکتت و اون حرفا رو زدم ولی تو بر عکس محاسباتم به کل پاتو از زندگیمون کشیدی بیرون. از دانیال یه کوه یخ ساختی. دیگه نه از خنده های هیستریکش خبری بود، نه از طعنه ها و نیش و کنایه هاش. شده بود مثل روزای اول. سیگار رو با سیگار آتیش می زد و هی مشروب می خورد. از بعد از شب عروسی حنا و امیر بدتر شد. نمی دونستم چی بهش گفتم ولی هرچی که بود، زندگی منو سیاه کرده بود.

آخی گفت و ادامه داد:

- امروز صبح از صدای خر خر و سسکه هاش بیدار شدم. مست مست وسط هال افتاده بود. بلندش کردم و خواستم بکشونمش سمت اتاق که... باز اشک رو صورتش راه افتاد.

- خون بالا آورد. زنگ زدم اورژانس و بردنش بیمارستان. دکتر میگفت خدا بهش رحم کرده سنگپ نکرده. وضع معده اش هم... نگاه پر التماسش رو دوخت به چشمای اشکیم و گفت:

- باور کن من از خدا می خوام دانیال با تو ازدواج کنه. هرچی فکر می کنم چیزی نیست که بخوام بهش دلم رو خوش کنم. من نه بچه ای دارم، نه عشق و علاقه ای. من زندگی شما رو به هم ریختم و تاوانشم دادم. این گره به دست خودت باز می شه شفق. باهاش حرف بزن. از ملاقاتمون نگو ولی ازش بخواه طلاقم بده. اون جونشو واسه تو و حرفات می ده. بهش بگی بمیر، می میره. ازش خواهش کن دست از سر من برداره. بسه هرچی بی میلی و بی توجهی دیدم.

دستم رو گرفت و گفت:

- التماس می کنم شفق.

دستم رو از بین دستای سردش بیرون کشیدم و با سرعت کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون. مغزم کشش تجزیه و تحلیل این همه حرف رو نداشت. سر دردناکم رو بین دستام فشردم و نالیدم:

- خدایا! بازم امتحانه؟

سردم بود. می لرزیدم. نگاهی به دور و برم انداختم. هوا تاریک و روشن بود. نمی تونستم بفهمم طلوعه یا غروب. دستم خورد به لباسم. خیس بود و به تنم چسبیده بود. مغزم هنگ کرده بود. من کجا بودم؟

دستم خزید تو جیب مانتوم. گوشتیم رو بیرون کشیدم و با دستای یخ بستم رو صفحه ی خیسش دست کشیدم. به صفحه اش چشم دوختم. چهار بیست و سه دقیق بود. پس صبح بود! من کجا بودم؟ نگاهی به خیابونی که توش وایساده بودم انداختم. نمی تونستم بفهمم کجام دقیقا و اصلا چرا اون موقع من تو خیابون بودم؟

سعی کردم به خاطر بیارم چی شده. من از شرکت زدم بیرون. چرا؟ دستای سردم روی صورت تب دارم نشست. قرار بود با پونه ملاقات کنم. بعد؟ یادآوری حرفای پونه... دانیال مریض بود. پونه می گفت باهاش حرف بزنم. می گفت خسته است. از گره حرف زده بود. گره ای که به دستای من باز می شد. نگاهم رو دوختم به دستای سرد و لرزونم. دانیال کجا بود؟ حالش چطور بود؟

من چرا این جا بودم؟ چرا نمی تونستم چیزی رو به خاطر بیارم؟ زیر درخت نشستم و تکیه دادم بهش. پیشونی داغم تماس پیدا کرد با زانوهای خیس و گلیم.

بی توجه به درد گلویی که تازه داشت خودش رو نشون می داد، نالیدم:

- دانیال تو چرا؟ تویی که می گفתי خودآزاری گناهه چرا باید همچین بلایی سر خودت بیاری؟ چرا دانیال؟

از جام بلند شدم. باید می رفتم خونه. نه، نه! باید ماشین رو پیدا می کردم. باید می رفتم بیمارستان اما... من نمی دونستم دانیال کدوم بیمارستانه. پونه! اون ازم خواست برم پیش دانیال مثل همون موقع که دانیال سرما خورده بود و من ازش خواستم بره پیشش. باید به دانیال سر بزنم. اون

به خاطر من و حرفام به این روز افتاده.

چشمامو بستم و باز کردم. روی زانوهای لرزونم ایستادم. گرسنه بودم و تنم سرد و لرزون بود. با زحمت چند قدم برداشتم. باید یه آژانس پیدا می کردم. شماره ی پونه رو گرفتم. برام مهم نبود خوابه یا بیدار. باید می گفتم دانیال کدوم بیمارستانه.

صدای گرفته اش تو گوشی نشست:

– الو؟

زبونم رو به لبای خشکیده ام کشیدم و گفتم:

– کدوم بیمارستانه؟

– پس بالاخره تصمیم گرفتی. ممنونم ازت!

هیچی نگفتم. سکوت کردم. من خیلی وقت بود تصمیم رو گرفته بودم. می خواستم بدون دانیال برم جلو ولی پونه نذاشته بود. عهد شکنی نبود دیگه. خودش ازم می خواست، تازه مصر هم بود.

اسم بیمارستان رو گفت و قطع کرد. با قدم های محکم به سمت آژانس رفتم. دانیال منتظرم بود.

البته بعد از اون حرفا امیدوار بودم منتظرم باشه. داخل بیمارستان گرم بود البته برای تن یخ بسته ی من. به در نگهبانی رسیدم و با صدای گرفته گفتم:

– می تونم برم بالا؟

نگهبان که حدودا سی و پنج ساله بود و لباس فرم پوشیده بود پوزخندی زد و گفت:

– این وقت شب؟ ساعت ملاقات که نیست.

آب دهنم رو قورت دادم. گلویم درد می کرد. با التماس گفتم:

– خواهش می کنم.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

– الان بخش ساکته. مریضتونم حتما خوابه، مزاحمش...

با زاری گفتم:

– التماستون می کنم.

نذاشت ادامه بدم. با همدردی نگاهم کرد و گفت:

– اسم مریضت چیه؟

زبونم رو روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:

– دانیال حضرتی!

مرد سریع از جا بلند شد و گفت:

– خب زودتر می گفتی. بیا برو تو!

با تعجب نگاهش کردم. مگه دانیال کی بود؟ تعجب رو از نگاهم خوند و توضیح داد:

- ایشون یکی از خیرین و حامیای این بیمارستانن.

سرم رو به نشونه ی آهان تگون دادم. چه کارایی می کرد این دانیال و ما بی خبر بودیم. در رو باز کرد و گذاشت وارد شم. زیر لب تشکری کردم و به سمت بخش داخلی رفتم. کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و رو به پرستار که چرت می زد گفتم:

- اتاق آقای حضرتی کجاست؟

پرستار با چشمای خواب آلود به صورتم خیره شد و گفت:

- الان که نمی شه برید، خوابن.

خواستم چیزی بگم که صدای پونه رو از پشت سرم شنیدم. دستش رو روی شونه ام گذاشته بود و داشت با پرستار حرف می زد.

- درد داره می شه یه سر بیاید پیشش؟

پرستار سری تگون داد و بلند شد و به سمت اتاق رفت. چشمای تب دارم رو دوختم به صورت پونه. لبخند محوی زد و گفت:

- وقتی پیشش باشی خیالم راحت. من می رم.

با حیرت نگاهش کردم. چقدر راحت داشت می رفت، چقدر راحت حرف می زد. انگار نه انگار کسی که روی تخته شوهرشه، انگار نه انگار همدم هفت سال زندگیشه، انگار نه انگار من رقیبش بودم. داشت همسرش رو می سپرد دست کسی که سایه اش نداشته بود هفت سال راحت زندگی کنه. انگار همه ی حرفامو از نگاهم خوند چون با اطمینان پلک زد و گفت:

- خیلی مواظبش باش!

بعد از جلوی نگاه قفل شده ام گذشت. لحظه ی آخر برگشت و به من که مات رفتنش بودم گفت:

- اتاق ۴۹۳.

بعد با سرعت طول راهروی باریک بیمارستان رو گذروند و شد یه نقطه ی تاریک و کامل محو شد.

قلبم تند تند می زد، این قدر تند که فرصت نفس کشیدن بهم نمی داد. چشمامو بستم تا مغزم به کار بیفته. کارم درست بود؟ نکنه دانیال منو نخواه؟ نکنه پونه از سر ناچاری رفته باشه؟ نکنه حرفاش الکی باشن؟ نکنه من دارم خواب می بینم؟ نکنه...

- خانوم؟

به سمت پرستار برگشتم. کنارم وایساد و گفت:

- خانوم سپهر رفتن؟

خانوم سپهر؟ کی بود خانوم سپهر؟ سوال رو از نگاهم خوند. شایدم از سکوت من حوصله اش سر رفت و خودش لب به توضیح باز کرد:

- منظورم خانوم آقای حضرتیه.

سپهر! آره، مهندس سیروس سپهر عموی پونه بود. یادم رفته بود اینا رو. پونه سپهر هنوز همسر دانیال حضرتیه.

با حرص دستامو مشت کردم، این قدر محکم که فرو رفتن ناخن هام توی گوشت دستم سوزش ایجاد کرد ولی نه به اندازه ی سوزش قلبم. هنوز از دید همه پونه همسر دانیال بود یعنی واقعا هم بود پس من چرا این جام؟ چرا دارم خودم رو خرد می کنم؟ همه دانیال رو می شناسن. بد

می شه من برم پیشش؟ آره، بد می شه باید بذارم به وقتش.

برگشتم و خواستم به سمت در خروجی برم که... پونه اونو به من سپرد و گفت مراقبش باشم. اون رفته بود تا من راحت باشم. دانیال درد داشت. باید برم پیشش، باید مواظبش باشم. دانیال... دانیال من مریضه!

اشک دوید تو چشمم. برای دانیال بد نمی شه. پرستار من و پونه رو با هم دیده بود. چشمامو محکم بستم و باز کردم. برگشتم، این بار محکم قدم برداشتم. قدم هایی مطمئن، قدم هایی بلند و امیدوار به طرف اتاق ۴۹۳.

دستگیره رو توی دستای سردم گرفتم. با یه نفس عمیق به سمت پایین هولش دادم و وارد اتاق شدم. وارد یه اتاق نیمه تاریک که بوی الکل و بتادین می داد مثل بقیه ی جاهای بیمارستان شدم با این تفاوت که تو این اتاق بوی عطر دانیال می اومد. همین کافی بود تا چشمامو ببندم و نفس عمیق بکشم. بوی دانیال رو با ولع بلعیدم. مهم این بود که بهم آرامش می داد. حتی اگه الکل و بتادین هم قاطیش باشه.

صدای خش دارش رو شنیدم و زل زدم به صورتش که ته ریش داشت و چشماشو بسته بود.

- پونه من خوبم، برو خونه خانوم.

این محبت صدایش برای اولین بار دلم رو چنگ نزد. فقط خیالم رو راحت کرد از این که با پونه هم مهربون بوده، از این که الان تو بدترین شرایط هم واسش نگرانه. این خیلی خوب بود، خیلی!

سکوت رو که دید چشماشو باز کرد. هم زمان با باز کردن چشماش در اتاق رو بستم و یه قدم به سمت تختش برداشتم. لبخند اومد رو لبش. لبخندی که کم کم داشت تبدیل می شد به خنده، خنده ای عصبی.

همین طور که می خندید، گفت:

- وای پونه! از بس خوردم مغزم از کار افتاده، توهم می زنم هی.

لبخند غمگینی زدم. دانیال چرا فکر می کرد من توی توهماتشم؟

به طرف تختش رفتم و دستشو گرفتم و با صدای خش دار گفتم:

- سلام.

اشک از گوشه ی چشمش چکید و نالید:

- شفق؟

لبخند زدم و به آنژیوکتی که تو دستش جا خوش کرده بود زل زدم و انگشتمو فرستادم بین انگشتای کشیده اش و گفتم:

- جانم؟

با زحمت آب دهنش رو قورت داد. تازه تونستم بیرون زدگی استخون های گونه اش رو ببینم، چشمای گود افتاده و لب های خشکیده اش.

- خوابم؟

بدون ذره ای عذاب وجدان دستم رو گذاشتم رو گونه اش و گفتم:

- نه عزیزم.

انگشتای سردم رو روی پوست داغ صورتش حرکت دادم و گفتم:

- نیبم لاغر شی.

برق تو چشماش وصل شد به قلبم. قلبم لرزید، بدجور لرزید.

- پونه تو بیمارستانه. بیاد ببیندت، دعوا راه می اندازه.

خسته خندیدم و گفتم:

- می دونه این جام، خودش خواست بیام.

تعجب تو چشماش پررنگ شد. آهی کشیدم و گفتم:

- من، من دوستت دارم دانیال.

با چشمای نامطمئن بهم خیره شد.

- ولی تو گفتی...

دستم رو گذاشتم رو بینیش و گفتم:

- هیش! فراموششون کن.

خندید. با دست آزادش دستم رو از روی بینیش برداشت و نالید:

- چرا دستات سردن؟

به جای جواب گفتم:

- عوضش دستای تو گرم.

محکم تر دستامو فشار داد. با کلافگی زل زد تو صورتم و گفت:

- شفق حس می کنم خواب می بینم که تو این جایی. راسته؟ پونه کجاست؟ نکنه پونه ای و من باز توهم زدم؟

دستامو از بین دستای گرمش در آوردم و گفتم:

- بیداری دانیال. خودمم شفق، شفق مشرقی.

محو خندید و گفت:

- می خوام بشینم.

کمکش کردم بشینه، بعد زل زدم تو صورتش و گفتم:

- چرا خودتو داغون کردی؟

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و گفت:

- خودمو داغون نمی کردم که نمی اومدی پیشم.

خندید، منم خندیدم.

- من می اومدم پیشت، دیگه طاقت نداشتم.

مات خندید و گفت:

- شیرین!

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- چیا؟

به جای جواب خیره شد به ابروهای بالا رفته ام و گفت:

- این مدل ابروتو دوست دارم، بهت میاد.

بی توجه به بهت و خجالت من ادامه داد:

- اولین روزی که اومدم شرکت ابروهات خیلی نازک بودن، خوشم نیومد. زیادی زنونه بودن.

اخم کرد و ادامه داد:

- چه معنی داره یه دختر مجرد همچین ابرویی برداره؟ آدم این کارا رو واسه شوهرش می کنه.

آخ که چقدر کیف می کردم با این حرفاش. چقدر خوب بود که متوجه تغییرات می شد و راجع بهشون نظر می داد.

لبخند زدم. دانیال با حرص گفت:

- از این مرتیکه صدوقی خوشم نیاد، زیاد دور و برت می پلکه شفق.

باز هیچی نگفتم و فرصت دادم تا دانیال حرفاشو بزنه. بعد با حرص گفت:

- اصلا بگو ببینم کجا رفتی یهو؟ کجا غیبت زد؟ نگفتی دق می کنم؟ اون جفنگیات چی بود پای تلفن تحویلیم دادی؟

خندیدم و گفتم:

- اگه جفنگیات بود چرا باور کردی؟

اخماش درهم شدن.

- جدی گفتی؟

چشمامو بستم و وقتی باز کردم متوجه برق اشک تو چشماش شدم.

- بودنم قبول داری گناه بود؟

ابروهاش بالا رفتن. با جدیت گفت:

- بود؟ یعنی الان نیست؟

خندیدم و گفتم:

- نه، دیگه نیست.

محو خندید و گفت:

- فتوا می دی؟

- می تونم.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

- چرا؟

- چون الان رضایت دنبالشه.

- نمی فهممت شفق.

با جدیت زل زدم تو صورتش و گفتم:

- می خوام باهات باشم تا ابد، بدون حضور پونه. می تونی؟

اخماش در هم شدن. با تلخی گفت:

- وقتی بهت گفتم طلاقش می دم گفتی نه ولی الان می خوام طلاقش بدم؟

سرم رو تکون دادم:

- آره همینو می خوام. تو دوستم داری. مگه نه؟

خندید، عصبی و بی حوصله.

- من پونه رو طلاق بدم که به تو احتیاجی ندارم. تو رو واسه عذاب دادن اون می خوام.

دهنم از تعجب باز موند. جمله ای که می رفت به زبون بیاد تو حلقم یخ بست. با حیرت زل زدم تو چشماش، چشمایی که به یخی می زدن.

- من اگه می خواستم با تو باشم که سه ساله می دونم کجایی، نیومدم سمتت. وقتی اومدم که می خواستم از پونه انتقام بگیرم ولی الان...

خندید، یه خنده که نه عصبی بود، نه آروم، نه علاقه ای توش بود و نه انکاری.

- همه اشتباه می کنن. من و پونه الان بی حساییم. فکر کنم از این به بعد...

از روی تخت پایین اومدم. دستام رو از بین انگشتای گرمش بیرون کشیدم. نگاهم رو از چشمای بی روحش گرفتم و دوختم به لب هایی که

تکون می خوردن. چی می گفتن نمی فهمیدم، فقط مرگ رو لحظه به لحظه نزدیک تر حس می کردم. همه ی بدنم یخ شد و یهو داغ. سوختم،

سرم گیج می رفت. صورت دانیال نزدیک تر می شد ولی من عقب تر می رفتم. اتاق روشن شده بود ولی من داشتم تو تاریکی غرق می شدم.

چشمامو بستم. حرفاشو نمی شنیدم. خواستم حرکت لباشم نبینم. این همه تناقض و ابهام ممکن نبود. چشمامو باز کردم، نزدیک در بودم. دستم

رو به سمت دستگیره دراز کردم و قبل از این که فرصت کنم بچرخونمش همه چیز تو تاریکی غرق شد.

جایی بین مه اسیر بودم. هوا سرد بود، می لرزیدم. فکر کردم، کجام؟ این جا چطور جاییه؟

صدایی از پشت سرم باعث شد برگردم. مامانم، مامانم بود که صدام می زد:

- شفقم؟

با هیجان جیغ زدم:

- مامان!

به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم. خزیدم تو بغل نرم و مهربونش. با ولع عطر تنش رو بلعیدم و نالیدم:

- مامان؟

- جان مامان؟

دلم می خواست گریه کنم، داد بزنم، جیغ بکشم. من این جا، تو بغل مامانم، بعد از هشت سال، مثل قبل، مثل قدیما، مثل روزای اول دانشگاه...
- کجا بودی مامان؟ دلم تنگ بود برات.

نوازش دستاشو روی موهام حس می کردم. صدای خنده های مهربونشو می شنیدم.

- دل منم تنگت بود شفقم.

- مامان گلی؟

- جون مامان؟

- تنهام نمی داری؟

سکوت کرد. هیچی نگفتم، همین سکوتش ترس انداخت به جونم. سرم رو بلند کردم، مامانم دیگه نوازشم نمی کرد. چهره اش در هم بود.

- زاری نکن شفق!

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم. دلم گریه می خواست، دلم درد و دل می خواست، دلم آغوش پر مهرشو می خواست، نه یه لحظه ای، نه

گذرا، همیشگی و دائمی.

- نمی تونم مامان.

- اذیت می شم شفق.

با غم نگاهش کردم. اون مال این دنیا نبود.

- منو ببر مامان!

قیافه اش در هم شد. منو از خودش جدا کرد، بلند شد و ایستاد. دستشو گرفتم. دستم رو پس زد، باز تلاش کردم دستشو بگیرم ولی مامان

اصرار داشت ازش جدا شم.

هرچی من به سمتش می رفتم، ازم دورتر می شد. اشکم جاری شد. درست مثل روزی که رفت ترسیدم، لرزیدم. باز داشت تنهام می داشت.

ضجه زدم، صداش کردم ولی... .

مامانم توی فضای مه گرفته گم شد. غرق شدم تو مه غلیظ اطرافم، تو سردی فضا و سردی دلم. جیغ زدن فایده نداشت، من اسیر بودم تو این

سرما.

زانوهایم بغل کردم و زار زدم، گریه کردم. باز داشت صدا می اومد. دوست داشتم مامانم باشه، برگشته باشه. گوش تیز کردم.

- شفق؟

چیزی دور و بر نبود. صدا واضح تر شد و مه رقیق تر و هوا گرم تر. یهو همه چیز محو شد.

- شفق؟

با زحمت پلکای به هم چسبیده ام رو باز کردم. چشم دوختم به صورتی که روبروم بود و با نگرانی براندازم می کرد. نفسای داغی که روی

صورتم پخش می شد، بهم می گفت هنوز زنده ام، هنوز اسیرم، اسیر یه دنیای بی مروت.

چشمامو بستم و نالیدم:

- چی شده؟

دست نوازشگر ژایلا خزید رو موهام.

- تب داشتی، هنوزم داری ولی کمتره.

لبخند زد و گفت:

- بهتری؟

چشمامو بستم. بغض بدی تو گلوم بود. دلخور بودم. از همه، از مامانم، از مامانی که نداشته بود باهاش برم دلخور بودم. از دانیال، دانیالی که کاخ آرزوهامو با حرفاش ویرون کرده بود دلخور بودم. از پونه که ازم خواسته بود برگردم پیش کسی که دیگه مثل قدیم نبود، حتی از ژایلا هم دلخور بودم به خاطر مهربونیش، به خاطر لبخند زدنش. چطوری می تونست تو چشمای من که خونه ی غم هام بودن زل بزنه و بخنده؟ اون هیچ وقت سعی نکرده بود درکم کنه.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- هیشکی درکم نمی کنه.

حتی خدا هم درکم نمی کرد. نمی خواست تموم کنه زندگیمو. زندگی ای که بدون دانیال روح نداشت. بعد از اون حرفا هم که...

- یه هفته است خوابیدی، بسه دیگه.

بی توجه به یه هفته ای که از زبونش در اومد، فکر کردم کاش هیچ وقت بیدار نمی شدم.

- چی شده شفق؟ چرا داغونی؟ دانیال زنگ زد و گفت بیمارستانی. پیش دانیال بودی؟ چی کار؟

دانیال؟ لعنت بهش که هنوزم اسمش دلم رو می لرزونه. بازم به سکوتم ادامه دادم. ژایلا کلافه گفت:

- باز کن چشاتو دیگه. ای بابا!

زبونم رو به لبم کشیدم و با گرفتگی صدا گفتم:

- تنهام بذار.

پوزخندی زد و گفت:

- از بس خوابیدی گوشه چشمتا چرک کرده. پاشو حداقل آبی بزنی به دست و روت. به من بدبختم که یه هفته است شوهر و بچه ام رو گذاشتم

و شدم پرستارت یه خسته نباشی بگو.

هوفی کردم و با بغض گفتم:

- چرا پرستاریمو کردی؟ چرا نداشتی بمیرم؟

انگاری تازه فهمیده بود حالم خیلی بده، چون کنارم نشست و سرم رو بغل کرد و گفت:

- چته شفق؟ چی شدی؟

اشک راه افتاد رو صورتم. قرارمون تموم شده بود. وقتی اون به قول و قراراش پایبند نبود، من چرا باید وفادار بمونم؟

- دانیال منو نمی خواد. گفت منو واسه آزار پونه می خواسته، گفت...

نگاه اشکیم نشست رو صورت بهت زده ی ژیلا. با دهن نسبتا باز گفت:

- اون زن داره شفق.

غریدم و گفتم:

- هیچ کدومشون هم دیگه رو نمی خوان.

اشکم بیشتر غلت زد رو صورتم.

- من داشتم زندگیمو می کردم، من که بی خیالش بودم. خود نامردش اومد جلو هواایم کرد. من که کاریش نداشتم، اون خواست تحقیر شم.

های های گریه ام دل خودم رو می سوزوند. چه قدر بی پناهی بد بود... چه قدر!

- چطور دلش اومد باهام این جوری کنه ژیلا؟

ژیلا هم گریه می کرد. میون گریه گفت:

- بمیرم واست شفق، بمیرم.

صاف نشستم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

- کی مرخص می شم؟

آهی کشید و گفت:

- دارن بهت آنتی بیوتیک می زنن، فکر کنم تا فردا هستی.

روی تخت ولو شدم که ژیلا گفت:

- شفق؟

نگاهم رو به صورتش دوختم. یواش گفت:

- مطمئنی پونه و دانیال هم دیگه رو دوست ندارن؟

لبم رو گاز گرفتم تا صدای شکستن بغضم رو نشنوه. آروم سر تکون دادم که ادامه داد:

- آخه حنا می گفت با پونه رفت شمال. مثل این که هم خودش از بیمارستان خسته بوده، هم پونه از مریض داری. رفتن آب و هوایی...

صدای جر جر ترک خوردن قلبم رو شنیدم ولی دم نزدم. رفته بود شمال؟ بی توجه به منی که به خاطر اون رو تخت بیمارستان بودم رفته بود؟

صدای از درونم داد زد، حقه! بچش! تا تو باشی نذاری بقیه از راز درونت با خبر شن. دانیال حتما داره به تو و حماقتت می خنده. پونه هم از

ریختن زهرش خوشحاله. چقدر ابله‌م که فکر کردم از سر لاعلاجی اومده سراغ من. چشمامو بستم و با صدای گرفته ای گفتم:

- می خوام بخوابم ژیلا.

دستش رو فرستاد بین موهام و گفت:

- بخواب ولی قول بده بیدار که شدی یادت مونده باشه تو بیمارستانی و تب داری. حوصله دوباره توضیح دادن ندارم.

این حرفش نشون می داد هی از خواب بیدار می شم و این سوالا رو می پرسم. زیر لب زمزمه کردم، یادت بمونه شفق، یادت باشه این آخرین

اشکی بود که به خاطر دانیال رو صورتت غلت خورد.

نگاهی به دفترچه ی بیمه ام انداختم. برگه هاش داشتن تموم می شدن. پوزخندی زدم، چقدر به خاطر دانیال ضعیف شده بودم.

حنا و ژیلا با هم حرف می زدن ولی من ذره ای متوجه بحثشون نبودم یعنی نمی خواستم که متوجه باشم. بحثای اونا به درد من نمی خورد. ناسلامتی اونا متاهل بودن و من...

صدای زنگ در برای چند ثانیه سکوت به وجود آورد. ژیلا ابروهاشو بالا داد و گفت:

- به فرید گفته بودم امروز مهمون داریم زود نیاد. یعنی کیه؟

بعد بدون این که منتظر جواب باشه به سمت آیفون رفت و چند ثانیه به تصویر زل زد و با تعجب گفت:

- فرید اینجا چی کار می کنه؟

دکمه رو زد و به سمت من و حنا برگشت و گفت:

- خب خانوما لطفا خودتون رو پوشونید نامحرمه.

حنا فقط شالش رو روی سرش کشید ولی من مانتو هم پوشیدم. ژیلا هم که همون جوری بود موند. به قول خودش داداش فرید مثل داداشه خودمه. به هر جهت کمتر از یه دقیقه ی بعد فرید وارد خونه شد و من تونستم برادر شوهر دکتر و البته برارنده و دختر کش ژیلا رو بینم. خداییش خوب تکیه ای بود و ژیلا حق داشت بهش بنازه.

با لبخند با من و حنا احوال پرسى کرد و گفت:

- زن داداش اگه می دونستم مهمون دارید یه وقت دیگه...

ژیلا نداشت حرفش تموم شه، دستش رو کشید و گفت:

- خونه خودته. بیا بشین و با دوستای من آشنا شو. این حانه است و ایشونم شفق.

برای حانه سری تکون داد ولی روی من چند ثانیه زوم موند و بعد یه لبخند محجوب زد و سرش رو به سمت پرند که داشت بال بال می زد، چرخوند. ژیلا با سر و صدا مشغول پذیرایی شد و فرید با سر به زیری جواب تعارفاش رو می داد. من و حنا هم سرهامون رو به هم چسبونده بودیم و مشغول قیاس فرید و فرید بودیم.

- به نظر من شبیهن.

حنا نوچی گفت و ادامه داد:

- تو هیچی سرت نمی شه. خیلی فرق دارن، مخصوصا موهاشون.

- خب فرید طاسه ولی این نیست.

- این جیگرتره.

با اصرار گفتم:

- فرید عزیزتره.

اخمی کرد و گفت:

- خدا رحم کرد فرید شوهرت نیست همچین طرفداری می کنی.

خندیدم و گفتم:

- نمی دونم، دوست ندارم شوهر ژيلا از داداشش کمتر باشه.

حنا با پچ پچ جوابم رو داد:

- هر کار بکنی بازم این سرتره، یارو دکتره نه یه مهندس دره پیت.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- یعنی من و تو و امیر نظام و ژيلا، هممون دره پیتیم؟

خندید و گفت:

- با دانیال، هممون.

دانیال! اسمش باز به هم ریخت. اخمام درهم شدن و سکوت کردم و زل زدم به فرید که می خواست رفع زحمت کنه به قول خودش.

ژيلا هم زیاد اصرار نکرد که بمونه ولی از روی برخوردش حس کردم زیادم از اومدن فرید ناراحت نیست، مخصوصا وقتی دم در کلی با هم

حرف زدن به این نتیجه رسیدم که اومدنش از روی برنامه ی قبلی بود. حنا هم همین نظر رو داشت.

به محض رفتن فرید، ژيلا با ورجه وورجه به سمتون دوید و گفت:

- دیدین داداش شوشومو؟

حنا غش غش خندید و گفت:

- گفته بودی بیاد پزشو بدی؟

ژيلا بادی به غبغب انداخت و گفت:

- همچین تیکه ای پز دادنم داره. باور کن اگه می دونستم فرید همچین داداشی داره خودم دست به کار می شدم. حیف بعد از اوکی دادن بهش

اینو دیدم.

من و حنا می خندیدم و ژيلا یه ریز از خویباش می گفت و در نهایت اعتراف کرد و گفت:

- دعوتش کرده بودم بیاد تو رو ببینه شفق.

ابروهامو با تعجب بالا دادم. البته بار اولی نبود که ژيلا از این برنامه ها می چید. دو بار دیگه هم منو با همکاری فرید روبرو کرده بود. من نمی

دونم چه اصراری داشت منو عروس کنه، اونم واسه برادر شوهرش. درست وقتی می دونست مادر شوهرش چه طور عروسی می پسند.

اخمام درهم شدن و با خروش گفتم:

- تو خجالت نمی کشی؟

ژيلا که از برخورد متعجب شده بود، گفت:

- و!! چرا؟

با حرص دست به پیشونیم کشیدم. خودم کم دغدغه داشتم، ژيلا هم داشت... هوف!

- تو و فرید که می دونید درد من چیه. می دونید دلم جای دیگه است، یه ذره فکر کن، برادر شوهرت گناه داره.

ژیلا بی خیال شونه بالا داد و گفت:

- تو و فرید خیلی شبیه همید، حداقل از نظر احساسی. اونم یکی رو دوست داشته که بهش نرسیده. بچه هم نیست که بخواد واسه همچین مساله ای غیرتی بازی در بیاره. سی و دو سالشه!

ابروهای من و حنا همزمان بالا رفت و با هم پرسیدیم:

- از فرید بزرگتره؟

ژیلا اخم کرد و گفت:

- مگه نمی دونستید؟

باز با هم گفتیم:

- نه!

ژیلا خونسرد خیاری پوست گرفت و گفت:

- چهار تا برادر. فرید، فرید، فرید، فریدرز و فرزین.

- آهان!

آهان رو هم با هم گفتیم که باعث شد خنده بیاد رو لب سه تامون و ژيلا بگه:

- گروه سرود راه انداختین؟

اون روز ژيلا و حنا دست به یکی کرده بودن و از خوبی ازدواج و متاهل بودن می گفتن و منم فقط گوش می کردم و سر می جنبوندم. اون دو تا

نمی دونستن تا چه حد از لفظ ازدواج متنفرم، نمی دونستن پشت ظاهر آروم چه ولوله ایه، نمی دونستن پشت صورت خونسردم چه موجود خرد

شده ای نشسته. اونا فقط یه شفق آروم و خونسرد می دیدن. نمی فهمیدن، درک نمی کردن.

از شدت درد توی خودم مچاله شده بودم. آخرش این دردای ماهانه منو می کشت. حس کردم دیگه طاقت شرکت موندن ندارم. باید می رفتم

خونه و استراحت می کردم. یا نه، باید می رفتم دکتر. اگه یه بار دنبالشو می گرفتم قرار نبود هر ماه به این حال و روز بیفتم.

تلفنم رو برداشتم و شماره ی ژيلا رو گرفتم. خودم که دکتری نمی شناختم، باید از اون کمک می گرفتم.

با ناله گفتم:

- ژيلا؟

نگران شد و گفت:

- خوبی شفق؟ چت شده؟

نالیدم:

- دارم از دل درد می میرم.

با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت:

- شروع شد باز؟

لبم رو بین دندونام گرفتم.

- می خوام برم دکتر. آدرس و شماره ی دکتر تو اس ام اس میک نی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- خودمم باهات میام، تنها که نمی شه بری.

خنده ام گرفت. چقدر برای این ور، اون ور رفتن آماده بود. در جواب محبتش گفتم:

- نه، خودم می تونم برم. بفرست شماره رو! باشه؟

- اوکی! بعد از دکتر بیا این جا یه جوشونده ای بدم بخوری. خودت که از این زحمتا نمی کشی که.

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم و منتظر پیامش شدم. به دقیقه نرسید که پیام به دستم رسید. شماره ی مطب رو گرفتم و منتظر شدم جواب

بدن. صدای منشی نشست تو گوشم. ازش درخواست وقت کردم و اون خیلی سریع برای یه ساعت دیگه وقت داد.

تلفن رو قطع کردم و با زاری از روی صندلی بلند شدم و فکر کردم، چقدر سر دکتره خلوته.

از اتاقم بیرون زدم و رو به محسنی که داشت با دفترای روبروش ور می رفت گفتم:

- من دارم می رم. اگه از رستوران آدین زنگ زدن بگو برنامشون برای سی ام آماده است.

و قبل از این که فرصت حرف زدن رو بهش بدم از شرکت زدم بیرون. سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم. نگاهی به صفحه ی موبایلم

که آدرس مطب روش حک شده بود انداختم و راه افتادم. نیم ساعت بعد جلوی مطب بودم. جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم. داشتم زیر لب

غر غر می کردم و به سمت در ورودی مطب می رفتم که یکی صدام کرد و گفت:

- شفق؟

برگشتم و از دیدن دانیال بعد از سه ماه قلبم وایساد. با استرس نگاهش کردم. این جا چی کار می کرد؟ درست وقتی داشتم با خودم کنار می

اومدم که نباید بهش فکر کنم جلوم سبز شده بود. حالم بد بود، با دیدنش بدتر هم شدم. مطمئن بودم رنگم پریده. قلبم که داشت توی گلو

می زد. عرق نشست رو پیشونیم. چشمامو بستم و با یه نفس عمیق رومو ازش گرفتم و خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت:

- کجا می ری؟

پررو! توقع داشت بعد از اون حرفا برگردم سمتش و با خنده بگم سلام عزیزم، حالم بد بود اومدم دکتر؟ اوف از دست این دانیال!

با اخم و بد خلقی بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- مزاحم نشید لطفا!

با اخم جواب شنیدم:

- وایسا ببینم.

برگشتم و نگاهم رو دوختم تو چشماش. نمی دونم چرا یهو این همه بی تفاوتی ریخت تو رگ هام. خونسرد و آروم بودم، درست مثل وقتی که

داشتم با ژیل یا هرکس دیگه ای حرف می زدم.

- من صحبتی با شما ندارم.

بازوم رو محکم فشار داد و بی تفاوت از کنار من گذشت و گفت:

- ولی من حرف دارم، سوار شو.

با حرص دستش رو پس زدم و با مراعات حضورمون تو خیابون گفتم:

- وقت دکتر دارم. به سلامت!

ابروهاشو داد بالا و چشمشو دوخت به سر در مطب. پوزخندی زد و گفت:

- الان شما می خوای بری پیش متخصص زنان؟ شفق فکر کردی من خرم؟ یه بهونه دیگه می آوردی.

به عقب هولش دادم و از روی جوی پریدم. اصلا چرا بهش گفتم می خوام برم دکتر؟ احمق خیال می کرد فقط متاهلا می رن دکتر. یک آن! همین بود، فکر خوبی بود.

دنبالم اومد، دوشادوشم و گفت:

- ببین باید حرف بزنینم. صبر کن!

برگشتم و خیره شدم تو چشماش و گفتم:

- بازم می خوای پونه رو اذیت کنی؟ کجاست؟ تو ماشین نشسته داره نگاهمون می کنه؟

با حرص نفسی کشید.

- توضیح می دم واست. تو بیا!

جدی ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- ببینید! من شمارو نمی شناسم، لطفا مزاحم نشید و گرنه...

چشم خورده به ماشین پلیسی که با آرومی داشت از کنار پیاده رو رد می شد و عابرا رو از نظر می گذروند. اشاره ای به سمتش کردم و گفتم:

- با اونا طرفی!

خندید و گفت:

- کجا می خوای بری؟

از نوع خندیدنش قلبم چنگ خورد. سر دلم داد زدم، تو قول داده بودی نلری. اخم عمیق تر شد. انگار نه انگار تهدیدش کرده بودم.

- به شما هیچ ربطی نداره، هیچ.

با سرعت به طرف در مطب رفتم و وارد شدم. روی یکی از مبلا نشستم و منتظر شدم تا نوبتم شه که دانیال هم وارد شد. با تعجب داشت نگاهم

می کرد. زبونم رو روی لب های ترک خورده ام کشیدم. الان اگه می پرسید چرا اومدم این جا، باید چی جواب می دادم؟

با نگاه پر تعجب کنارم نشست. سرم رو به مجله ای که از روی میز برداشته بودم گرم کردم. خدا کنه حرف نزنه و سوالی نپرسه.

سکوت کرده بود ولی می تونستم صدای نفسای عصبی و پر حرصش رو بشنوم. باز خوبه عقلش رسیده بود نپرسه چرا اومدم دکتر.

صدای منشی بلند شد:

- خانوم مشرقی؟

سرم رو بلند کردم. هم زمان با بلند شدن من زن و مردی از اتاق خارج شدن. برجستگی شکم زن نشون از بارداری داشت. مرد هم با مهربونی دستش رو روی کمر زنش گذاشته بود. لبخند نشست رو لبم. چه لحظات شیرینی بود! بدون نگاه کردن به دانیال به سمت اتاق رفتم، آروم در رو باز کرد و وارد شدم.

دکتر که زن مسنی بود و آرایش ملایمی داشت با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خب خانوم خوشگله مشکلت چیه؟

با خونسردی شروع به توضیح دادن کردم. سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

- مجردی دیگه؟

یواش گفتم:

- بله!

لبخند زد و گفت:

- احتمالا کیست باشه ولی خب باید سونوگرافی و آزمایش بدی.

روی برگه ای چیزی نوشت و گفت:

- جوابشون رو واسم بیار. برای تسکین دردت هم فعلا چند تایی مسکن واست می نویسم.

لبخند زدم و برگه رو گرفتم و بعد از تشکر از اتاق بیرون زدم. دانیال با اخم می کرد. نسخه رو توی کیفم گذاشتم و از منشی خداحافظی کردم. از اون جایی که ضایع بود جلوی چشم منشی تنها از مطب بزنم بیرون منتظر شدم تا کنارم برسه. با غمی بزرگ نفس عمیق کشیدم و عطرش رو بلعیدم.

دوشادوش هم از مطب خارج شدیم. همین که پا به پیاده رو گذاشتیم دستم رو گرفت. انگار می دونست به سرعت قدم هام اضافه می کنم.

- شفق؟

برگشتم و نگاهش کردم. با حرص گفتم:

- کار و زندگی نداری؟ چرا دنبال من راه افتادی؟

تو به تصمیم یهویی نقشه ام رو اجرا کردم و ادامه دادم:

- مسلما نه زن تو خوشش میاد از این وضع، نه شوهر من.

اصلا نمی دونم چرا این جمله رو گفتم. فقط برای پس زدن دانیال نبود. در اون لحظه می خواستم عصبی تر بشه، حرص بخوره، ناراحتیشو ببینم.

باید اذیت شدن کسی که آزارم داده بود رو می دیدم.

سریع دهن باز کرد:

- زن من...

ولی انگار تازه متوجه بخش آخر جمله ام شده بود. با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت:

- شوهر تو؟

از تعجبش لبخند محوی رفت بشینه رو لبام که متوقف شد. چشماش برق بدی زدند و یهو دادش بلند شد:

- چی گفتی شفق؟

خونسرد از دیدن عصبانیتش لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- خیلی چیزها گفتم. کدومش منظورتونه؟

در اون لحظه از شدت هیجان برای آزار دادنش دردم رو هم فراموش کردم. آب دهنش رو قورت داد.

- گفتی شوهرت؟

پلک زدم و با خونسردی گفتم:

- بله، عیبی داره؟

نگاه عصبیش رو از صورتم برداشت و دوخت به سر در مطب. دوباره زل زد به صورتم. چهره اش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. این خصوصیتش رو خوب می شناختم. گاهی به شدت بدبین می شد، این قدر شدید که فکر نمی کرد. مثل الان که داشت باور می کرد جمله ام رو، مثل اون روز که گفته بود ساپورتت می کنم. الانم یه ذره فکر نمیکرد که اگه من ازدواج کرده باشم از طریق حنا و امیر می فهمه. بدبخت زودباور!

با صدایی که از شدت عصبانیت گرفته بود گفت:

- کی؟

با خونسردی گفتم:

- یه ماه پیش.

با حرص لبش رو جوید:

- چرا همراهت نیومده؟

- خب کار داشت.

پوزخند زد. نه نه! داشت ریشخند می کرد.

- من همیشه پونه رو تو این جور دکتر رفتنا همراهی کردم.

دلم بدجوری سوخت. با حرص گفتم:

- بله مشخصه شما علاقه مندین به همراهی خانوما ولی همسر من...

هنوز جمله ام تموم نکرده بودم که برق از سرم پرید. بدجوری گونه ام سوخت. سیلی بود، سیلی ای که من از دانیال خورده بودم. می سوخت، بدجوری می سوخت.

بازوم چنگ خورد و کشیده شدم. منگ بودم، نمی فهمیدم فقط سرم بدجوری گیج بود. در ماشینش رو باز کرد و با قدرت هولم داد تو. درد پیچید تو وجودم. ناله ای کردم، دانیال وحشی بود.

صدای شرق به هم خوردن در ماشین گوشم رو سوزوند. با عصبانیت از پارک بیرون اومدم. غرغر می کرد ولی من نمی فهمیدم. چنگ زدم روی

شکم. تازه فهمیدم چقدر درد می‌کنه. بینی و بالای لبم گز گز می‌شد. دستم رو روی صورتم کشیدم. با دیدن قطره خون حالم بدتر شد، سرم بیشتر گیج رفت و نالیدم:

- آیی!

دانیال با سرعت سرسام آوری رانندگی می‌کرد و حتی یه نیم نگاه هم به من نمی‌کرد. با خروش گفتم:

- کجا می‌ری؟

صدای دادش باعث شد برای چند لحظه چشمامو ببندم.

- خفه شو!

با باز شدن چشمام منم داد زدم:

- وایسا! به زور منو کجا می‌بری؟

- گفتم خفه.

دیگه هیچی نگفت. سکوت کرده بود و فقط به روبرو زل زده بود. ساکت موندم. یعنی کاری از دستم برنمی‌اومد فقط یه کار، باز کردن در و بیرون پریدن که مساوی بود با خودکشی. خودم به درک، پای همین وحشی که هنوز هم دوستش داشتم وسط بود. چشمامو روی هم گذاشتم. دوست داشتم از این سیلیش استفاده کنم و ازش متنفر شم ولی نمی‌شد.

لعنت به من و دل بدبختم! چشمامو بستم و زبونم رو گاز گرفتم تا حرفی نزنم. باید منتظر می‌موندم.

یه ساعت بعد جلوی خونه ی ویلایی قشنگی ترمز کرد. ریموت رو زد و وارد حیاط شد. با دیدن اون همه درخت و گل کاری قشنگ یه لحظه دردمو فراموش کردم. چه خونه ی قشنگی بود!

یه عالمه درخت بلند و گل‌های رنگی، حوض و آب‌نمای قشنگی که جلوی در ورودی عمارت قشنگ بود، یه عمارت کوچیک.

دانیال نزدیک حوض ترمز کرد و با عصبانیت پیاده شد. در رو محکم بست و با حرص به سمت اومد. در رو باز کرد و تقریباً خروشید:

- پیاده شو!

پیاده شدم و بی‌توجه به دردی که توی کمرم پخش شده بود دنبالش راه افتادم. چرا منو آورده بود این‌جا؟ اصلاً این خونه ی کی بود؟

دنبالش راه افتادم. در عمارت رو باز کرد و کنار رفت تا وارد شم. با استرس وارد شدم، قلبم بدجوری می‌زد. مطمئنم اگر به دانیال اطمینان نداشتم تا این‌جا گلوم رو پاره می‌کردم.

راهروی پرپهنا و کوتاهی روبروم بود، با کف پوش قهوه‌ای تیره و کمدی‌های دیواری کرم قهوه‌ای. روبرومون هال گرد و بزرگی بود با همون کف پوش و مبلی اسپرت چرم کرم. از وسط هال پله می‌خورد به بالا و سمت راستش آشپزخونه بود.

یه خونه ی قشنگ و اشرافی البته در ابعاد کوچیک. وسیله ی آنچنانی تو خونه نبود جز همون مبلا و یه سینما خانگی.

دانیال روی نزدیکترین مبل نشست و به من اشاره کرد تا بشینم. نشستم و زل زدم به دهنش. خیره شد تو چشمام. چرا باهاش اومده بودم؟ اون

همه خرد شدن و تحقیر شدن بس نبود که باز همراهیش کرده بودم؟

- پس ازدواج کردی.

هیچی نگفتم، سکوت کرده بودم. خودش گفته بود خفه شو، در ضمن دروغ که ارزش دفاع کردن نداشت.

- چرا ساکتی؟

پوزخندش رو راحت حس می کردم ولی نگاهم رو بالا نیاوردم. درد داشتم. همین که آخ و اوخ راه ننداخته بودم بس بود.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. نه من حرفی می زدم، نه دانیال. نمی خواستم تا خودش زبون باز نکرده من حرفی بزنم. هرچند اون بدبخت خواسته بود سر حرف رو برداره ولی من مقاومت کرده بودم.

داغی ای رو بالای لبم حس کردم. دست کشیدم و با دیدن یه قطره خون دیگه توی دلم گفتم، دستت بشکنه دانیال ولی سریع زبونم رو گاز گرفتم و گفتم، خدا نکنه.

برای این که بفهمه از سیلیش بینیم خون میاد بلند شدم و گفتم:

- دستشویی کجاست؟

همزمان دستم رو زیر بینیم گرفتم. می خواستم خوب بفهمه چمه. سرش رو بلند کرد و چند ثانیه ای دقیق نگام کرد و همزمان با بلند شدنش از روی مبل به سمت پشت پله ها اشاره کرد.

با قدم های طولانی به طرف دستشویی رفتم و به صورتم آب پاشیدم. رد انگشتاش رو صورتم مشخص بود. لبخند تلخی نشست رو لبم. کتکم خوردم ازش.

صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم. کنار در وایساده بود. به محض دیدنم یه قدم به سمت برداشت. نگرانی موج می زد تو چشماش. اومد روبروم، چونه ام رو تو دستش گرفت و با دست دیگه اش کشید رو رد انگشتاش و نالید:

- بد زدم شفق. ببخش!

سعی کردم لبخند بزنم. این لحنش دلم رو می لرزوند. با صدای گرفته در حالی که سعی می کردم نگاهم از نگاهش بدزدم گفتم:

- دوستا عذرخواهی نمی کنن.

چونه ام رو کشید بالاتر و با بهت خیره شد تو چشمام و نجواگونه گفت:

- چی گفتی شفق؟

چی تو نگاهش بود که این جواری سستم می کرد؟

- دوستا...

محکم بغلم کرد، سرم رو چسبوند به سینه اش، درست روی قلبش که دام دام می زد.

- ای من به فدای این دوستی. من می میرم برای دوست کوچولو و شکننده ام.

حرفاش شیرین بودن، خیلی شیرین ولی نه اون قدر که بتونه تلخی حرفای بیمارستان رو بپوشونه. بغض چنگ زد به گلو، دل دردم شدیدتر شد. نالیدم:

- دانیال، تموم کن این بساط رو. راهی برام نمی ذاری جز خودکشی.

از سینه اش فاصله ام داد:

- چی گفتی؟

با بغض گفتم:

- نمی فهممت، درکت نمی کنم. نه این برخوردا تو، نه حرفایی که تو شرکت بهم زدی، نه برخورد بیمارستان تو.

زار زدم:

- می گی دوستش نداری و اگه من بگم طلاقش می دی وقتی بهت گفتم، می گی منو به خاطر آزار دادن اون می خوای. نمی فهمم دانیال. برخوردا تو، کارا تو، حرفا تو، خود تو پر از نقیض ها. وجود تو اضا د پر کردن. نمی شناسمت، تا میام به خودم بقبولونم که نیستی و نباید بهت فکر کنم یه کاری می کنی که...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

- قسم خورده بودم دیگه به خاطرت گریه نکنم حتی در حضور خودت ولی چرا هی زندگی منو به هم می ریزی؟ چرا نمی ذاری فقط با خیالت سر کنم؟ من به همونم راضیم به شرطی که بدونم هی قرار نیست همون خیال دستخوش تغییرات شه.

حرفام که تموم شد از بغلش بیرون کشیدم. برام مهم نبود این قدر واضح براش از دلتنگی گفته بودم، مهم نبود تو بغلی که صاحب داشت مچاله شده بودم و گلایه کرده بودم. یه حسی بهم آرامش می داد، حسی که تو برخوردا ی قبل نداشتم.

خوب که گریه کردم از بغلش بیرون کشیدتم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و به طرف مبلا برد. نشست و منو هم نشوند روی پاش. قلبم داشت از گلو می زد بیرون. ترسیده بودم، چرا همچین کرد؟

خواستم بلند شم که دستم رو کشید و سرم رو چسبوند به گردنش. دستش رو گذاشت رو شکمم و کنار گوشم نفس کشید. از روی مقنعه هم برخورد نفساش گوشم رو مور مور می کرد.

آروم گفتم:

- این خونه رو دوست داری؟

نمی دونم وسط اون وضعیتی که ما نشسته بودیم این سوال چی بود. فقط سکوت کردم. دانیال مقنعه ام رو از سرم برداشت و با ملایمت گوشم رو بوسید و گفت:

- چرا هیچی نمی گی خانوم؟

میون شوک و تعجب سرم رو از گردنش جدا کردم و با خجالت زل زدم به صورتش.

دانیال لبخند می زد. یه آرامش عجیب تو صورتش بود، درست مثل آرامش گذشته اش. یه لبخند محو، مثل لبخندایی که منو عاشقش کرده بود.

- با پونه توافقی جدا شدیم. رفت که به زندگیش برسه کنار کسی که واقعا دوستش داشته باشه ولی من نخواستم با خاطره ی بد ازش جدا شم.

رفتیم شمال تا همه ی خاطرات بد و تلخ این هفت سال رو پاک کنم. رفتیم مثل دو تا دوست، مثل گذشته هایی که برام مثل خواهر بود. خوش

گذشت، خیلی خوش گذشت. حداقلش اینه که می دونم با دل چرکین جدا نشدیم. برام گفت همه ی برداشتم سوء تفاهم بوده. گفت منو می

بخشه. خیلی بدی در حقش کردم ولی خودشم قبول داشت که مقصر بوده.

لبخند مهربونش رو پاشید تو صورتم و با آرامش گفت:

- شفق! من تو رو می پرستم. حرفای اون شب تو بیمارستانف همش رو فراموش کن. حالم بد بود، داغون بودم. دیدنت کنارم وقتی نمی تونستم داشته باشمت داغونم کرد. وقتی اون حرفا رو زدی، داشتم دیوونه می شدم. خیال می کردم همش خوابه. نخواستم بازم تو خواب ریشخند شم. خواستم یه بارم من به خوابام دهن کجی کنم. وقتی عقب عقب رفتی، وقتی رنگت پرید و شوکه شدی. وای دلم می خواست بغلت کنم و بگم غلط کردم.

اشک حلقه زد تو چشماش. به محض مرخص شدن از بیمارستان با پونه حرف زدم. رفتیم و همین دو هفته پیش کارای جدایمون تموم شد. منم...

خندید، یه خنده ی قشنگ و گفت:

- دنبال کارای خرید این خونه و یه سورپرایز ناب بودم. چطوره این جا؟ خوبه؟

باورش سخت بود، خیلی خیلی سخت. تموم شده بود؟ همه ی غصه ها و سختیا تموم شده بود؟ خواب نمی دیدم؟ بیدار بودم؟ چی می گفت دانیال؟

اشک حلقه زد تو چشمام. دانیال خندید، اشک روون شد رو صورتم. اشکامو ملایم پاک کرد و تو صورتم خندید.

- گریه نکن خانومم. ببخشید به خاطر همه ی اذیتام.

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم:

- شوخی می کنی باز؟ پونه قراره بیاد و ما رو این جا ببینه؟

اخم کرد و جدی گفت:

- باور نداری منو؟

میون گریه خندیدم و گفتم:

- باورت دارم، بیشتر از همیشه.

اشکامو گرفت و نشوندم رو مبل. خودش جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت:

- چرا امروز گفתי شوهرت؟ اصلا چرا رفته بودی دکتر؟

- از دستت عصبی بودم به خاطر حرفای اون شب.

دستمو بوسید و گفت:

- چرا رفتی دکتر؟

با خجالت گفتم:

- بی خیال! تو اون جا چی کار می کردی؟

لبخند محوی زد:

- دنبالت اومدم. تو شرکت که نمی تونستم باهات حرفای قشنگ قشنگ بزنم که.

یادم اومد که توی شرکت به عشقم اعتراف کردم. تو شرکت می شد حرفای قشنگ زد. یاد اون لحظه بدنم رو گرم کرد و لبخند نشوند رو لبم

ولی با دردی که تو کمرم پیچید اخمام در هم شدن و یه آخ کوچولو گفتم.

دانیال با نگرانی دستامو فشار داد.

- چت شد شفق؟

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم:

- می خوام برم خونه استراحت کنم دانیال.

با کلافگی گفت:

- چته خب؟ چرا رفته بودی دکتر؟

ابروهاشو به هم نزدیک کرد و چشماشو باریک کرد و نافذ زل زد تو صورتم.

- نکنه به خاطره عادتته؟ هان؟

چشمامو بستم تا نگاهم به نگاهش نیفته. خجالت کشیدم خیره بشم تو چشماش. چی می گفتم خب؟ اصلا چه اصراری داشت به زبون بیاره؟ خدا

ازت نگذره دانیال. یه روز دیگه تعقیب می کردی، نه همین امروزی که...

با بالا پایین شدن مبل چشمامو باز کردم. کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده گفت:

- آی من قربون خجالت کشیدنت. چرا سرخ شدی؟ حالا دکتر چی گفت؟ اصلا چرا پیش این رفتی؟ می برمت یه دکتر خوب. نبینم خانومم درد بکشه.

بوی تنش رو با ولع بلعیدم و فقط سکوت کردم. دیگه درد رو حس نمی کردم. چی بهتر از بغل دانیال می تونست آرومم کنه؟ فقط خدا کنه این

رویا هیچ وقت تموم نشه، هیچ وقت.

- دانیال؟

- جانم؟

- خوابه؟

- خودمم نمی دونم. دعا کن خواب نباشه.

زیر لب آروم خوند:

- گیسوانت را بیاور شانه پیدا می شود

بغض داری شانه ی مردانه پیدا می شود

امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزن

تا ببینی باز هم دیوانه پیدا می شود

من اسیر عابر این کوچه ی پاییزیم

ورنه هر جایی که آب و دانه پیدا می شود

عصر پاییزی زیباییست لبخندی بزن

یک دو فنجان چای در این خانه پیدا می شود.

نگاهم رو از پیراهن یشمی ای که با ژایلا خریدم گرفتم و دوختم به صورتم. ژایلا چه هنرنمایی ای کرده بود. با این که آرایش زیاد دوست نداشتم ولی بدجور بهم می اومد. اعتراضی نکرده بودم. به قول حنا عروس که حرف نمی زنه. هنوز باورم نمی شد دارم عروس می شم. وای خدا شکرت!

صدای هیجان زده ی حنا بلند شد:

- شفق دل بکن از آینه. این شوهرت کشت خودشو.

لبخند زدم و با شوق موبایلم رو به گوشم چسبوندم:

- الو؟

- شفقم؟

واضح تر خندیدم و از ته دل گفتم:

- جونم؟

صدای خنده اش می اومد.

- دارم میام خانومی. حاضری؟

ته دلم قیلی ویلی می رفت.

- آره.

تلفن رو قطع کردم و برگشتم سمت حنا و ژایلا که داشتن رو صورت هم نقاشی می کشیدن. با غرغر گفتم:

- خب می داشتن برم آرایشگاه.

ژایلا خندید و گفت:

- ترشیده ها که نمی رن آرایشگاه.

غش غش خندیدم و گفتم:

- پس چرا حنا رفت؟

حنا به طرفم خیز برداشت و گفت:

- من می خواستم عروسی پر طمطراق راه بندازم. مثل تو و دانیال بی بخار که نبودم.

اخم کردم. به دانیال نباید بد می گفت.

- دانیال که بیچاره اصرار داشت عروسی بگیریم ولی من دوست نداشتم.

ژایلا خندید و گفت:

- عوضش شب بدون خستگی میرید تو بغل هم. عروسی جز خستگی چیزی نداره.

من خجالت می کشیدم و ژایلا و حنا حرفای بد بد تحویل می دادن. این دو تا زیادی پلید بودن.

حنا میون خنده گفت:

- تازه خدا می دونه این دانیال نامرد چی تو اتاق خوابشون گذاشته که در رو قفل کرده.

قرار بود عاقد بیاد تو خونه ی خودمون، خونه باغ قشنگمون و سیغه ی عقد رو بخونه. شامم که دانیال از بیرون سفارش داده بود. یه مراسم خیلی ساده و خودمونی.

ژیلا نمایشی زد رو صورتش و گفت:

- این دانیال خیلی هاته.

خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- دست از سر شوهر من بردارین.

ژیلا پشت چشم نازک کرد و گفت:

- هنوز که شوهرت نشده، بذار آخرین چشما رو روش بچرونینم.

با بلند شدن دوباره ی صدای موبایل ژیللا و حنا بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن. گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای دانیال رو شنیدم:

- من تو حیاطم خانومی.

لبخند زدم و با لذت گفتم:

- منم تو اتاقم.

خندید و گفت:

- دارم میام.

- دانیال؟

- جان دانیال؟

- چرا در اتاق خواب رو قفل کردی؟

خندید و گفت:

- سورپرایزه خانومم!

یه استرس شیرین افتاد به دلم. خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد. دانیال بود. تلفن رو گوشه ای گذاشتم و منتظر شدم وارد شه.

در باز شد و بوی خوش عطرش شامه ام رو پر کرد. کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود، موهاشم خیلی ساده شونه زده بود. چقدر سادگی و مردونگیش رو دوست داشتم.

لبخند زدم، لبخند زد. به سمتم اومد و با لذت خیره شد تو چشمام.

- چه خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم:

- تو هم برازنده شدی.

چشمکی زد و گفت:

- من که همش کت و شلوار می پوشم. تو خیلی خاص شدی.

نگاهش رو از یقه ی باز لباسم گرفت و دوخت به پاهای بدون پوششم. داغ شدم، لبخند رو لبش ماسید. با ناراحتی سرش رو بلند کرد و مچ دستم رو گرفت. قبل از این که فرصتی کنم به خاطر ناراحتیش سوالی بپرسم، دسته گلی که همراهش بود رو دور مچم بست، یه گره محکم و پایبونی.

دستم رو گرفت و به سمت در برد. جلوی فیلم بردار نمی شد سوالی پرسید. از اتاق بیرون اومدیم، حنا و ژیللا پایین پله ها وایساده بودن و داشتن خودکشی می کردن. صدای جیغ و هلهلهشون قدر سر و صدای صد نفر بود. لبخند نشست رو لبم. به حیاط رفتیم و عکسا و فیلما رو گرفتیم. تو تمام این مدت دانیال هیچ حرفی نمی زد. نگاهش رو هم از صورتم می دزدید. فقط وقتی به درخواست عکاس ناچار می شد زل بزنه تو چشمام. غم نگاهش دلم رو بدجور می سوزوند. همین که از دست خورده فرمایشای عکاس و فیلم بردار راحت شدیم گفتم:

- ناراحتی دانیال؟

سعی کرد لبخند بزنه، هرچند زیاد موفق نبود.

- نیستم خانومی.

با غصه گفتم:

- دروغ؟

-نگم بهتره!

اخم کردم.

- چرا نگي؟

آهی کشید و گفت:

- نمی خوام دلخوری پیش بیاد. بیخیال!

چشمامو بستم و با خروش گفتم:

- بگو لطفا!

دستم رو گرفت و زل زد تو چشمام و گفت:

- قول بده ناراحت نشی.

پلک زدم و گفتم:

- قول می دم!

نگاهی به لباسم کرد و گفت:

- لباست فوق العاده است ولی... شفق دوست ندارم امیر و فرید و همکارام و همکارات این طوری ببیننت.

با دهن باز زل زدم تو چشماش. توقع مخالفت و دلخوری ازش نداشتم. با حیرت گفتم:

– فکر کردی من این لباس رو می پوشم؟

ابروهاشو داد بالا و گفت:

– نمی پوشی؟

خندیدم.

– عکاس گفت برای عکسامون، چون درختا سبزن منم یه لباس یشمی بپوشم. الانم باید برم لباسمو عوض کنم. عروس که لباس این رنگی نمی

پوشه، لباس سفید می پوشه.

خندید، یه خنده ی عمیق و قشنگ. دندونای یک دستش رو به نمایش گذاشت.

– ترسیدم دلخور شی.

با خونسردی همین طور که به سمت ساختمان می رفتم، گفتم:

– دلخور چرا؟ یعنی من و تو نباید همچین حرفایی رو به هم بزنیم؟ هرچند فکر می کردم با این جور پوشش مشکلی نداری.

اخم عمیقی کرد و گفت:

– به! خیال کردی می ذارم ناموسم رو با یه همچین وضعی ببینن؟

یاد لباسی که پونه برای عروسی حنا پوشیده بود افتادم. خیلی از این لباس من... آه! فراموش کن شفق.

دانیال نگهم داشت و گفت:

– چرا اخمات تو همن شفق؟

آهی کشیدم و گفتم:

– خوبم.

دستم رو فشار داد و لبخند زد.

– نیستی خانومم. به خاطر مجلسمون دلخوری؟

آهی کشیدم. دوست نداشتم تو این روز اسمی از پونه برده بشه، برای همین گفتم:

– مامان، بابات نیستن ناراحتم.

خندید و گفت:

– اونام میان. تا اونا نباشن که نمی ذارم خطبه بخونن.

ابروهامو بالا دادم و با حیرت گفتم:

– میان؟

خندید و گفت:

– بابام رفته آرایشگاه دنبال مامان. می رسن!

هر لحظه حیرتم بیشتر می شد.

- مگه تهران؟

دستم رو کشید و به سمت ساختمان برد و گفت:

- دیشب اومدن.

- چرا نیومدن این جا؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- بیان تو خونه عروس دوما؟ مزاحمن خب.

سرم رو زیر انداختم و با خجالت گفتم:

- اگه منو نپسندن چی؟

دستش رو فرستاد زیر چونه ام و گفت:

- تو رو؟ عشق منو؟ زندگی منو نپسندن؟ اونا هرچی رو من دوست داشته باشم دوست دارن. مامانم بارها اینو گفته. اونا واسه خاطر اصرارشون

بابت... هوف پشیمونن.

اسمشو نیاورد. این خیلی عالی بود، خیلی. لبخند زدم و دانیال دستم رو بیشتر فشار داد و گفت:

- برو اون یکی لباسو بپوش ببینم چطوره. بدو خانومم.

خندیدم و با روحیه ی شاد برگشتم به ساختمون. با کمک حنا و ژیللا لباس سفید و ساده ام رو پوشیدم. لباسی که به قول فروشنده، مدل بریتانیایی

بود و پر از کار دست بود با یقه ی قایقی و آستینای بلند. کفشامو هم عوض کردم و ژیللا مشغول زدن بهاره روی موهام شد. چقدر خوب که

آرایشگری بلد بود. یکم آرایششم تجدید کرد و این بار که دانیال اومد نگاهش دیدنی بود. پر از خنده و تحسین بود. جلو اومد و محکم بغلم

کرد و زیر گوشم گفت:

- دانیال کشون راه انداختیا.

خندیدم و خیره شدم به چشمای خوشگلش و با ناز گفتم:

- می تونم.

دستم رو گرفت و به سمت پله ها برد و گفت:

- بیا بریم شیطون. مامانم مشتاقه عروسشو ببینه.

از پله ها که سرازیر شدم، خونه پر بود از مهمون. اکثرا رو میشناختم ولی بعضی ها رو نه.

صدای سوت و کف و دست خونه رو پر کرد. حس می کردم رو ابرام. خوشحال بودم، خیلی زیاد. خوشبختی با آغوش باز به سمتم اومده بود. با

تک تک مهمونا احوال پرسى کردیم تا رسیدیم به زن و مرد مسنی که با شوق نگاهمون می کردن. دانیال خم شد و هر دو رو بغل کرد و

دستشون رو بوسید و گفت:

- منت ممنونتم.

بعد با خنده گفت:

- اینم خانوم خوشگل من!

دستم رو گرفت و با سرخوشی گفت:

- این لیدی زیبا مامان جونمه. می میرم واسش. این جنتلمن دختر کشم که می بینی بابای عزیزمه.

کتایون جون محکم بغلم کرد و چند بار صورتم رو بوسید و گفت:

- خوشحالم که لبخندو روی لبای جفتتون می بینم. خوشبخت شی دخترم!

پدر هم بغلم کرد و چند بار محکم روی کمرم کوبید و از این که پرسش رو خوشحال می دید ابراز خوشحالی کرد.

چقدر خوش برخورد بودن مامان باباش و من چقدر الکی نگران بودم. عاقد اومد، نشستیم کنار سفره ی عقدی که با زحمت ژیللا و حنا پهن شده

بود و پر بود از گلای نرگس. بوشون هوش از سر آدم می پروند.

دانیال دستمو گرفته بود. ژیللا و خانوم محسنی تور رو بالا سرمون گرفته بودن و حنا قند می سایید. من زل زده بودم به خط های قرآن و دانیال

کنار گوشم حرفای قشنگ می زد و نمی داشت بفهمم عاقد چی می گه.

با صدای عروس رفته گل بچینه ی ژیللا حواسم رو دادم به حرفای عاقد که مشخص بود فرد شوخ طبیعه. خندید و گفت:

- آگه آقای دوماذ یه لحظه آروم بگیرن ما بله رو از عروس خانوم می گیریم.

همه خندیدن و دانیال سرش رو کنار برد و گذاشت حواسم رو بدم به عاقد.

- عروس خانوم، دوشیزه شفق مشرقی، آیا به من اجازه می دهید با مهریه ای که ذکر شد شما را به عقد و نکاح دائم و همیشگی آقای دانیال

حضرتی درآورم؟ وکیلیم؟

- عروس زیر لفظی می خواد.

دانیال خندون دستش رو توی جیبش برد و جعبه ی قشنگ مشکی ای بیرون کشید و گذاشت رو پام. نامرد حتی درش رو باز نکرد ببینم چی

توشه. یه حسی درونم گفت، می خواد زودتر بله رو بدم بعد هدیه اش رو بده. به حسم لبخند زدم و وقتی عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند با

آرامش گفتم:

- با اجازه از روح مامان بابای عزیزم، بله.

صدای سوت و کف و دست بلند شد. دانیال هم محکم و کشیده بله گفت و لبخند شادش رو پاشید به صورتم. خندیدم، عمیق تر خندید.

بعد از خوردن صیغه ی محرمیت و عسل خوردن که دانیال گاز محکمی از دستم گرفت، همه برای تبریک و هدیه دادن نزدیک اومدن. با حوصله

برای همه لبخند زدم و جواب تبریکاشون رو گفتم. دیگه بی حوصلگی معنی ای نداشت.

آخر از همه هم دانیال سرویس قشنگ و پر زرق و برقی رو بهم داد. با محبت گوشواره و دستبندش رو برام بست. نوبت به گردنبد رسید. با

خنده در گوشم گفت:

- دلم می خواد گردنتو گاز بگیرم تا تو باشی سرشونه هاتو نداری.

با حیرت نگاهش کردم. دستش رو پشت گردنم برد و قفلش رو بست، بعد آروم با ملایمت یه بوس هوایی زد رو شونه ام. تمام بدنم دون دون

شد. لرز کردم، چقدر بوسه اش شیرین بود.

تا آخر شب دست تو دست، کنار هم راه رفتیم و از تک تک لحظه های قشنگمون تو ذهنمون خاطره ساختیم و با فیلم و عکس ثبت کردیم. تمام مدت حضور و لبخند مامان و بابام رو تو جمع حس می کردم. لبخند رو لبم نشسته بود و من سرخوش می خندیدم. دست تو دست دانیال رقصیدم و فکر کردم، چه رویای شیرینیه این باهم بودنا!

همه رفتن، من موندم و دانیال و خدمتکارایی که مشغول جمع کردن ریخت و پاش ها بودن. روی مبل نشستم و با خستگی زل زدم به پله هایی که می رفت به اتاق. واقعا رمق بالا رفتن از پله هارو نداشتم.

- نینیم با حسرت پله هارو نگاه کنی. مگه من مردم؟

به دانیال که کنارم وایساده بود زل زدم. خم شد و دستش رو زیر زانو هام فرستاد و دست دیگه اش رو دور کتفم حلقه کرد. سرم رو به سینه اش چسبوندم و به بالا رفتن از پله ها خیره شدم. به اتاق رسید و با کلید در رو باز کرد و پا گذاشت تو اتاقی که گل موج می زد توش. چراغ رو روشن کرد و من از دیدن صحنه ی روبروم تمام تلاشم رو کردم که داد نزنم. یه تخت دو نفره ی خیلی قشنگ و شیک و اتاقی که غرق بود تو گلای پر پر. با گلای پر پر شده قلب کشیده بود. برگشتم و با شوق آویزون گردنش شدم و گونه اش رو بوسیدم.

با خنده جواب بوسه ام رو داد و بغلم کرد و روی تخت نشوندم، روی اون همه گلای پرپر شده.

- باورم نمی شه مال منی، تموم شد شفق.

اشک دوید تو چشمام. اشک شوق بود.

- دانیال می ترسم.

بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- تا من نفس می کشم از هیچی نترس.

دستش رو فرستاد بین موهام و بهاره ام و مشغول باز کردن موهام شد. گوشم رو بوسید و گفت:

- از امشب همه ی کابوسا تمومن. من و تو، ما شدیم خانومم. یکی شدیم. فقط می تونم بگم خدایا شکرت.

خندیدم، منم خندیدم. بلند شد و به سمت میز توالی گوشه ی اتاق رفت و از کشوش بسته ای بیرون کشید. برگشت و کنارم روی تخت نشست و گفت:

- اینم هدیه ی ویژه ی عروسیمون.

بسته رو گرفتم و گفتم:

- هدیه دادی که!

لپم رو گاز گرفت و با سرخوشی گفت:

- ولی این هدیه ی ویژه ست.

در بسته رو باز کردم و با دیدن دو تا پاسپورت و بلیط ابرو هام از تعجب بالا پریدن. بلیط ها رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم ترکیه ذهنم رفت به گذشته. دانیال با ملایمت بغلم کرد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و در مقابل من که از تعجب دهنم باز مونده بود گفت:

- یادمه قول دادم ببرمت قونیه، الوعده وفا!

صدای غیژ زیپ لباسم اومد، بیشتر تو بغلش مچاله شدم و میون گریه گفتم:

- قونیه رو کامل فراموش کرده بودم، هشت سال پیش بود.

داغی دستای دانیال رو روی کمرم حس می کردم. قلبم دیوانه وار می کوبید، ترسیده بودم.

دانیال سرش رو از روی شونه ام برداشت و دستش رو گذاشت رو قلبم و با تعجب گفت:

- ببینمت شفق.

با خجالت سرم رو بلند کردم. با دیدن چشمای اشکیم و ترسی که مطمئن بودم از نگاهم می خونه، گفت:

- ترسیدی شفق؟ مگه من لولو خرخره ام؟

از تصور این که دانیال لولو خرخره باشه خنده نشست رو لبم. خنده ام بی طاقتش کرد. سرش رو نزدیک آورد و با عشق اولین بوسه ی

عاشقانون رو روی لبم گذاشت. ترسم تموم شد، کنار دانیال ترس معنی نداشت.

پاییز است و من

در امتداد جاده ی احساس

و در دفتر سپید احساسم

این بار حضور تو را

به دور از فاصله ها و دلتنگی ها

این بار سبز نقاشی می کنم

باد می آید

ابرها را می برد

برگ هارا می برد

دیروزها را می برد

ما می مانیم و خورشید

و آسمانی آبی و

نگاه تویی که

عطر خوش یاس می دهد

چه جمع زیباییست

من، تو، اتاق زیبایمان

عطر گل ها و تختی

به داغی عشق بازی هایمان

و نگاه هایی که آغشته به احساس شده

پیراهنم را در می آوری

و حجابی به رنگ یاس بر تنم می کنی

روی تخت می ایستیم

و با چشمانی بسته

خود را به دستان باد می سپاریم

خورشید بذر نور می افشاند

آسمان

سایه ای از آبی آرامش میشود

من چرخ می زنم

موهایم می رقصند

تو چرخ می زنی

دستانت

حلقه می شوند به دور کمرم

و آغوش و بوسه

موسیقی بی کلام احساس ما می شود

چشمانم را می گشایم

خورشید نیست

آسمان آبی نیست

من هستم و تو

و شب و سکوت و نور مهتاب

و چشمک ستاره هایی که

از عشق بازی ما به وجد آمده اند

و این تنها ملودی بی کلام آرامش بخش من است.

« تقدیم به فرشته ی مهربونم، خانومی خوشگلم، مهدیس عزیزم

پایان!

سید آوید محتشم

۲۳:۱۵

ششم آذرماه یک هزار و سیصد و نود و یک» .

انتشار : فروردین ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

Ww.98iA.Com

